اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۲۳

چهارشنبه ۵ دی ۱۳۹۷

بها ۳۰۰۰ تومان



تغییرات جمعیتی کشورها تا سال ۲۰۵۰

چطور نافرمانی فرزندم را مهار کنم؟

گفت‌وگوی خاص با دست‌نیافتنی‌ها!



گفت‌وگو با مجیدرضا مصطفوی

اکران معیوب، مشکل سینمای ایران است

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

راه‌حل مشکل اصلاح ساختار است



یکی از خوانندگان خوب مجله به نام مهندس قدیمی که ظاهراً دستی هم در کار اقتصاد و صنعت دارد برایم نوشته است:

تازگیها یکی از سرگرمیهایم مطالعه اطلاعات هفتگی است و اولین مطلبی که می‌خوانم یادداشت هفته مجله است که به موضوعات خوبی اشاره دارد اما گمان می کنم بهتر آن باشد که وقتی معضلی در سطح کلان مطرح می‌شود چند راه‌حل هم در کنار آن ذکر شود تا گفتار و نوشتار اثر بهتری داشته باشد. در یادداشت یکی دو هفته گذشته (موضوع خصوصی‌سازی) خواستم چند راه‌حل که به نظرم می‌رسد تقدیم کنم:

۱ـ دولت لازم است کمک کند که سیاست از اقتصاد جدا شود. مشکل است اما عملی است. چنان که در مرتبه نخست آنچه که بیشتر با زندگی مردم ارتباط دارد، بنگاههای اقتصادی و صنعت کشور است. وقتی اقتصاد خوب شود سیاست کشور هم قدرتمندتر خواهد بود.

۲ـ دولت به جای آنکه شرکتهای ورشکسته را به بخش خصوصی بسپارد بهتر است اینگونه شرکتها را در اختیار گرفته اصلاح کرده و به سوددهی برساند و پس از آن با برخورد صادقانه و منصفانه آنها را به بخش خصوصی واگذار کند.

۳ـ دولت از هر کاری یک نمونه حتی اگر کوچک داشته باشد تا خود درد را لمس و احساس کند؛ مثلاً یک بیمارستان الگو با مدیریت خوب، پزشک خوب، پرسنل خوب، ارتباط خوب با مردم و روزآمد و اقتصادی شده که بتواند الگوی خوبی برای مدیریت قلمداد شود. یا در صنعت، اگر صنعت بزرگی است یک یا چند نفر مغز متفکر را با هزینه خود به عنوان مدیر آنجا بگمارد و آن را به صورت الگوی موفق و روزآمد به دیگران نشان دهد.

۴ـ دولت باید ناظر خوبی باشد. هم برای صنعت و هم برای بنگاههای اقتصادی چرا که اگر سازمان ناظر خوبی درست کند احتیاج نیست که خود در کار اجرا دخالت کند...

خدمت این عزیز و سایر خوانندگانی که با این ستون و این یادداشتها آشنایند باید عرض کنم نه تنها راه‌حلهایی از این دست بلکه بسیار فراتر از این موارد در یادداشتهای مختلف مطرح شد. مثلاً در مورد پرهیز دولت از تصدی گری و سپردن کارها به بخش خصوصی مطالب متعددی گفته شد. توانمندسازی بخش خصوصی، عدم دخالت دولت یا حداقل کاستن از انبوه دخالتهایش در اقتصاد بویژه دست برداشتن سیاست از سر اقتصاد و نگاه علمی به آن، چندین یادداشت نوشته شده اما نکته آنجاست که در حال حاضر ما با دولت و مراکز قدرت شبه دولتی مشابهی روبرو هستیم که چندان تمایلی ندارند تا اقتصاد مردمی شود. چون شرط اول آن این است که به جای آنکه آنها برای مردم تصمیم بگیرند اجازه دهند تا کارآفرینان، صنعت‌گران و متولیان اصلی تولید اعم از صنعت و کشاورزی یا خدمات در مراکز تصمیم‌گیری بنشینند و برای اقتصاد کشور تصمیم بگیرند. تا زمانی که اقتصاد را مردمی نکنیم و تصمیم‌گیری در مورد اقتصاد را نیز به دست اهل فن نسپاریم و باور نکنیم که اقتصاد قوانین خودش را دارد و با سیاستهای آمرانه و غیرعلمی و دستوری نتایجی را که ما می‌خواهیم به بار نمی‌آورد، راه به جایی نخواهیم برد.

در حال حاضر یکی از مهمترین چالشهای اقتصاد کشور آن است که ما حتی در واگذاریهای مربوط به اصل ۴۴ به نوعی قانون را دور زده‌ایم و خصوصی‌سازی واقعی صورت نداده و همچنان اجازه دادیم تا بیش از ۸۰ درصد اقتصاد کشور در دست دولت و نهادها و سازمانهای شبه دولتی و حتی نظامی باقی بماند و درد اصلی این است که آنها چنان قدرتی دارند که بخش خصوصی واقعی توان رقابت با آنها را ندارد.

همه اینها نیازمند اصلاحات ساختاری در اقتصاد است که به شجاعت و تدبیر فراوانی نیازمند است. هر زمان که حاضر شدیم درد و جراحت این جراحی را بپذیریم، آنگاه می‌توان گفت که زمینه‌های سالم‌سازی اقتصاد و روان شدن چرخ تولید و اشتغال فراهم آمده است.

در قرآن خواندنی که تدبر نباشد، خیری نیست
● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

خاتم به معنی انگشتر

شاید برای بسیاری این سوال پیش آید که چرا خاتم که از ریشه ختم است و معنی پایان و ختم می‌دهد به معنای انگشتر نیز استفاده می‌شود.
بد نیست در این مورد به نقشی که انگشتر و نگینهای پرنقش و نگار و نوشتارهایی که حکم امضا داشت توجه شود. در قدیم در ذیل نامه‌های سران حکومت و حکام ولایات امضا و مهر لازم بود و پس از زدن این مهر کسی حق نداشت مطلبی بدان اضافه کند چون مهر و امضا، نامه را ختم شده نشان می‌داد. برای آنکه این امضا جعل نشود، آن را روی نگین انگشتر حکاکی می کردند و مراقبت ویژه می‌شد که کسی آن را جعل نکند و نامه مهر شده را که معمولاً روی انگشتر آن مقام حک شده بود مختوم می گفتند به همین دلیل آیه شریفه‌ای که می‌فرماید «ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوه و لهم عذاب عظیم».
یعنی خداوند بر دلها و قلب و گوشهای ایشان مهر زد یعنی مهر ختم یا پایان. در این آیه شریفه تقدم سمع یا شنوایی مقدم بر پرده‌پوشی ذکر شد که باید در جای خودش مورد بحث قرار گیرد و نشانگر تقدم سمع بر بصر است پس خاتم یا (ختم شده بر آن) چون روی انگشتر حکاکی می‌شد به همین دلیل خاتم نام گرفت. یعنی ختم شده. به همین خاطر معنی خاتم را انگشتری می‌دانستند و اصطلاح خاتم سلیمانی در مورد اجرای احکام یا بخشش مال یا منصب حتمی بود و خلاف دستور حاکم نمی‌شد رفتار کرد.

دکتر جوادی آملی

کودکان امروز آینده سازان فردا

وقتی اجناس گران می‌شود و خرج و دخل باهم نمی‌خواند، وقتی اقلام ضروری که بشود بچه‌ای را با آن سالم پروراند و قوی کرد تا روزی بشود پدر قدرتمند و مادر نیرومند، وقتی والدین هشت شان گرو نه شان است برای رساندن خرج خانه و مدام از اقلام سفره و احتیاجات و لوازم بهداشتی و داروها و... فاکتور می گیرند؛ دیگر کششی برای حل مسائل برایشان نمی‌ماند. یا بی‌حوصله‌اند ودر خود فرورفته یا مدام با هم یا زمین و زمان در گیرند. کودک دلبندی که هرروز شاهد اینگونه مسائل است آیا روان سالمی خواهد داشت؟ کودکی که شادی‌هایش اندک شده و جایش را به نگرانی و اضطراب داده واز طرفی از لحاظ جسمی نیز تامین نمی‌شود وعلاوه بر آن در معرض انواع خطرات زیست محیطی از جمله آلودگی‌ها و بیماریها و امواج خطرناک و مواد شیمیایی و نگهدارنده هاو... قرار دارد. آیا باز میتوان به او گفت: **کودک امروز آینده سازان فردا؟**

نفیسه خدادادی

مطبوعات و مشکل گرانی کاغذ

اخیراً برای مطبوعات مشکل جدیدی بروز کرده که حیات آنها را در معرض تهدید قرار داده است. در یکی دو سال اخیر جدای آسیبهایی که مطبوعات کاغذی در سایه گسترش فضای مجازی دیده‌اند، مشکل مهمتر اما افزایش شدید بهای کاغذ و خدمات چاپ است. همه می‌دانیم که اگر مطبوعات کاغذی آسیب ببینند اطلاع رسانی به خوبی یا فراگیر صورت نمی گیرد. اما متاسفانه با تحریمهای اقتصادی و افزایش قیمت ارز بهای کاغذ به شدت گران شده و مشکلات عدیده‌ای برای اصحاب مطبوعات فراهم آورده است. آگهی‌های نشریات هم که از منابع مهم درآمدی آنها بوده‌اند به دلیل همین رکود اقتصادی و مشکلات کارگاهها کاهش قابل توجهی داشته و به همین خاطر نشریات متعددی یا تعطیل شده‌اند یا در معرض تعطیلی هستند. حداقل کاری که در حال حاضر می توان کرد این است که دولت برای کمک به حوزه فرهنگ، کاغذ و مواد اولیه چاپ را با ارز دولتی و به سهولت در اختیار آنان قرار دهد تا اندکی از این بحران که برای فرهنگ کشور خسارت دارد فروکش کند.

علی اکبر فرقانی

کسی هست به ما کمک کند؟

حدود سالهای ۸۷ تا ۹۰ شرکتی داشتیم که در کار سرویس مدرسه و برگزاری تورهای زیارتی بود. متاسفانه به خاطر بی‌توجهی و غفلت بنده و البته زیاده‌روی و اشتباهات همسرم دور از چشم بنده، ایشان بدهکاری زیادی به مراکز اقامتی هتلها و مدارس پیدا کرد که منجر به شکایت از همسر بنده و حبسش شد. در این مورد البته من چندان در جریان کارهای ایشان نبودم و غفلت بنده هم به همین برمی گشت که باید مراقبت می کردم تا چنین مشکلی از جمله کشیدن چکهای متعدد و بستن قراردادها و... بروز نکند. حال دو سال از پایان حبس همسرم گذشته ولی بدهی او چون زیاد است که نتوانستیم حکم آزادی ایشان را بگیریم. قاضی هم همراهی کرده و اعسار بسته اما متاسفانه پول پیش اعسار را هم نداریم. حال من مانده‌ام با دو بچه و یک خانم بیمار زندانی مستاصل و درمانده. از طرف دیگر بین دعوای دو خانواده گرفتار شده‌ام. هر دو خانواده اعتقاد به طلاق دارند ولی به جدّم قسم معتقدم انصاف نیست و هیچ کس برای بچه‌ها جای مادر را نمی گیرد. اخیراً صاحبخانه فوت کرده و تاریخ اجاره‌نامه ما به سر آمده و حکم تخلیه هم صادر شده. این مشکلات را البته به همسرم نگفتم چون طفلک شدیداً مریض است و مشکلات روحی فراوانی دیده. با این حساب نمی‌دانم چه باید کرد. آیا کسی هست که بتواند در این مشکل به ما یاری برساند؟

سیدحمید-ع-شهری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این امید که با آغاز فصل سرد، دلتان همیشه گرم بماند و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** غلامعلی قاضی شهرضا**

مطلب و عکس ارسالی را چون به بخش هنری مربوط می‌شد به آن قسمت ارجاع دادم تا در صورت امکان مورد استفاده قرار گیرد. برایتان سرفرازی و توفیق آرزو دارم.

*** شیرزاد راوند-گیلان**

نامه شما به دستم رسید. به همراه شعری که به یاد شهید صیادی فرستادید. آن را در نوبت چاپ گذاشته‌ام. تنها نفهمیدم به چه دلیل در یکی از نامه‌ها از اسم مستعار استفاده کردید و آیا واقعاً دوست دارید با همین نام، نامه شما چاپ شود؟ موفق باشید.

*** ناصر پوریوسف-آبادان**

در مورد راه‌اندازی کانال اینستاگرام در حال حاضر برنامه‌ای نداریم ضمن آنکه همانطور که می‌دانید ما مجاز به استفاده از کانالهایی که رسمی نیستند نیستیم.در مورد انتقاد بعدی شما که چرا به سراغ مرحوم آقای بهروزی رفته‌ایم و یادی از مرحوم گنجوی نکرده‌ایم، باید بگوییم از هر دو آن عزیزان یاد کرده‌ایم و برایشان فاتحه خوانده‌ایم و تنها یک عکس را شما دیده‌اید. ما برای همه آنان که همکارمان بودند همواره آرزوی خیر داریم و جایشان را خالی می کنیم. صفحه نگاه شما را نیز معمولاً هر هفته اگر همکاری خوبی از طرف خوانندگان ببینیم در مجله خواهیم داشت. پیشنهادهای دیگر شما را نیز به سایر دوستان منتقل کرده‌ام. موفق باشید.

*** عباس توکلی شهمیرزادی**

چند صفحه فکس شما را دیدم. از موضوع چیز زیادی سر درنیاوردم. اگر زحمت کشیده و از طریق فضای مجازی و تایپ شده برایمان مطلب بفرستید ممنون می‌شوم. چون مطالعه فکس و پی بردن به مضمون آن برای خود من هم سخت بود.برای شما آرزوی توفیق دارم.

*** یحیی امیر صالحی -آمل**

نامه شما را دیدم. از اینکه یکی از مطالب باریکتر از مو که یادی از دکتر مرتضی شیخ در آن شده بود مورد توجه شما قرار گرفته است خوشحالم. خاطره‌ای را که در این رابطه برایم فرستاده‌اید دیدم وانشاالله مطلب شما را در یکی از شماره‌های آینده درج خواهیم کرد.برای شما خواننده خوب و فرهیخته آرزوی سلامت می کنم.

باریکترازمو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



ناامید نباشید

در زمان حضرت موسـي(ع) در بني اسـرائيل از نيامدن باران قحطي شد .مردم خدمت حضرت موسـي(ع) جمع شدند كه يا موسي باران نيامده و قحطي زياد شده، بيا و براي ما دعا كن تا مردم از اين مشكلات درآيند.حضرت موسـي(ع) به همه مردم دستور داد كه در صحرايي جمع شوند و نماز استسقاء بخوانند و دعا كنند كه خداوند متعال باران را بر آنها نازل كند.بيش از هفتاد هزار نفر در صحرا جمع شـدند و هر چه دعا كردند از باران خبري نشد.

حضرت موسي(ع) سر به آسمان كرد و فرمود خدايا من با هفتاد هزار نفـر هـر چه دعا مي كنيم چرا باران نمي آيـد؟!مگر قدرو منزلت من پيش تو كم شده است؟!

خطاب رسـيد: اي موسي، نه، در ميان شما يک نفر است كه چهل سال مـرا معصيت ميكرد به او بگـو از ميان اين جمعيت بيرون رود تا باران را بر شما نازل كنم.

فرمود: خدايا صداي من ضعيف است چگونه به هفتاد هزار نفر جمعيت مي‌رسد.

خطاب شد: اي موسي تو بگو من صداي تو را به مردم مي‌رسانم.

حضرت موسـي به صداي بلند صدا زد ای كسـی كه چهل سال است معصيـت خدا را می كنی برخيز از ميان ما بيرون رو، زيرا خدا به خاطر شومي تو باران رحمتش را از ما قطع كرده.

آن مـرد عاصي برخاسـت نگاهي به اطراف كرد و ديد كسـي بيرون نرفت، فهميد خودش است كه بايد بيرون برود. باخود گفت چه كنم؟ اگـر برخيزم از ميان مردم بروم، مردم مرا مي بينند و مي شناسـند و رسـوا مي شوم. اگر نروم خدا باران را نازل نمي كند. همانجا نشست و از روي حقيقت و صميم قلب از كارهاي زشت خود پشيمان شد و توبه كرد.يكدفعـه ابرها آمدند به هم متصل شـدند و چنان باراني آمد كه تمام سيراب شدند. حضرت موسي(ع) فرمود:

الهي كسی كه از ميان ما بيرون نرفت، چطور شد كه باران آمد خطاب شد: "سقيتكم بالّذي منعتكم به"، به شما باران دادم به سبب آن كسی كه شما را منع كردم و گفتم از ميان شما بيرون برود.

حضرت موسـي(ع) فرمود: خدايا مي‌شود اين بنده معصيتكار را به من نشان دهي؟!

خطاب شـد: اي موسـي، آن وقتی كه مرا معصيت می كرد رسـوايش نكردم حالا كه توبه كرده او را رسـوا كنم؟ حاشـا من سـتار العيوب هسـتم و بر كارهاي زشت مردم روپوشي مي كنم، خود بيايم آبرويش را بريزم.

یک داستان واقعی

تابستان ۱۳۶۳ در شاهرود هنگام آموزش سربازان در صحرا، با مادر و همراه دودخترش برخورد کردم که در حال درو کردن گندمهایشان بودند. فرمانده گروهان، ستوان آسیایی به من گفت :مسلم بیا سربازان دو گروهان را جمع کن تا برویم گندمهای آن پیرزن را درو کنیم.

به او گفتم: چه بهتر از این! شـما بروید گروهان خود را بیاورید تا با آن پیرزن صحبت کنم. جلو رفتم .پس از سلام و خسته نباشید گفتم:

مادر، شـما به همراه دخترانتان از مزرعه بیرون بروید تا به کمک سـربازان گندمهایتان را درو کنیم. شما فقط محدوده زمین خودتان را به ما نشان دهید و دیگر کاری نداشته باشید.

پیرزن پس از تشکر و قدردانی گفت: پس من می‌روم برای کارگران حضرت فاطمه زهرا (س) مقداری هندوانه بیاورم.

ما با ۵۰ سـرباز از سـاعت ۹ صبح تا نزدیک ظهر تمام گندمها را درو کردیم. بعـد از اتمام کار، سـربازان مشـغول خوردن هندوانه شـدند. من هم از این فرصت استفاده کردم و رفتم کنار پیرزن، به او گفتم:

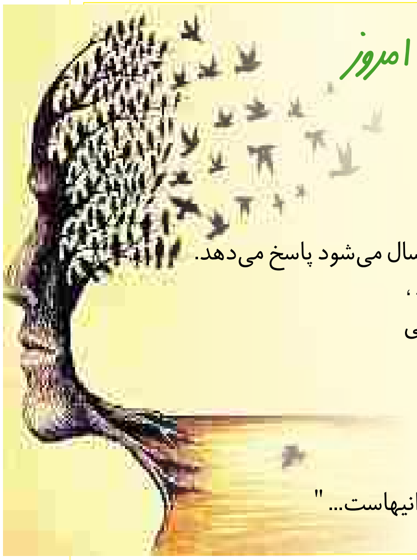
مادر چرا صبـح گفتید می‌روم برای کارگران حضـرت فاطمه(س) هندوانه بیاورم؟ شما به چه منظور از این عبارت استفاده کردید؟

گفت:دیشـب حضـرت فاطمه زهرا(س) به خوابم آمـد و گفت: چرا کارگر نمی گیری تا گندمهایت را درو کند؟ دیگر از تو گذشته این کارهای طاقت‌فرسا را انجـام دهی. من هم به آن حضرت عرض کردم:ای بانو! تو که میدانی تنها پسـر و مرد خانواده ما به شهادت رسیده است و درآمدمان نیز کفاف هزینه کارگر را نمی‌دهد، پس مجبوریم خودمان این کار را انجام دهیم.

بانو فرمودند: غصه نخور !فردا کارگران از راه خواهند رسید. بعد از این جمله از خواب پریدم. امروز هم که شما این پیشنهاد را دادید، فهمیدم این سربازان، همان کارگران حضرت هستند. پس وظیفه خود دیدم از آنها پذیرایی کنم.



درس امروز



کائنات شما را مجازات نمی کند،
برکت هم نمی‌بخشد،
کنترل هم نمی کند،
فقط عملت به تو برگردانده می‌شود!
کائنات به ارتعاشی که از جانب شما ارسال می‌شود پاسخ می‌دهد.
شاد بينديشي،شادماني نصيبت می‌شود ،
منفي‌بينديشي، آنچه‌نصيبت‌می‌شودمنفی است.
"این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوي ما آید نداها را صدا."
شک نکنید!این قانون کائنات است
"راز آرامش، در رها کردن ذهن از نگرانیهاست..."

بسیار دعا کن که دعا قضا و بلا را دفع می کند

● رسول اکرم(ص)

ایران و جهان

*رهبر انقلاب در ابتدای درس خارج فقه: دنبال ریاست بودن مطابق عقل و تدبیر نیست

*رییس جمهور: آمریکا قادر نیست از هزاران کیلومتر آن سو تر برای منطقه نسخه پیچی کند

*ترامپ فرمان خروج نظامیان آمریکایی از سوریه را صادر کرد

*میزان برداشت گاز ایران از پارس جنوبی امسال با قطر برابر می‌شود

*ظریف وزیر امور خارجه: اروپا می خواهد شنا کند اما خیس نشود!

*دادستان کل کشور: لایحه حقوق عامه تدوین می‌شود

*نرخ تورم آذر ۱۸ درصد اعلام شد

*پس از عدم توافق قانونگذاران مجلس سنا بر سر لایحه تامین بودجه احداث دیوار مرزی با مکزیک، دولت آمریکا تعطیل شد

*روسیه: صبر مادر قبال اقدامات خصمانه انگلیس بی‌نهایت نیست

*چین موشک هسته‌ای با قابلیت هدف قرار دادن آمریکا را آزمایش کرد

*ناو هواپیمابر "یو‌اس‌اس جان استنیس" وارد آبهای منطقه خلیج فارس شد

*پیونگ یانگ خلع سلاح هسته‌ای را مشروط به خروج تسلیحات آمریکا از شبه جزیره کره کرد

*"جیمز متیس" وزیر دفاع آمریکا پس از تصمیم ترامپ برای خروج از سوریه، استعفا داد

*دهلی نو به اسلام آباد درباره دخالت پاکستان در امور داخلی هند هشدار داد

*آمریکا با فروش سامانه موشکی "پاتریوت" به ترکیه موافقت کرد

*جلیقه زردها بار دیگر جاده‌ها و راههای فرانسه را بستند

*شورای امنیت روسیه: ۲۰ سازمان تروریستی در افغانستان فعال هستند

*جنیدی معاون حقوقی رئیس‌جمهور: متاسفانه در ۸ سال معادل ۸۰ سال دانشگاه تاسیس کردیم!

*وزیر دفاع ترکیه: عملیات نظامی در خاک عراق تا نابودی کامل "پ.ک.ک" ادامه می‌یابد

*عمر البشیر رئیس‌جمهوری سودان در سفری غیر منتظره به دیدار اسد رفت

*مسکو: سامانه‌های دفاع موشکی آمریکا در اروپا در تیررس روسیه قرار دارند

*وقوع سونامی در یکی از سواحل اندونزی دهها کشته و صدها مجروح و مفقود بر جای گذاشت

*بوکوحرام یک روستا را در نیجریه به آتش کشید

*پاکستان مناطق مرزی با افغانستان را حصار کشی می کند

از جهان سیاست

رضا کیان

پایان ماه عسل ترامپ



دونالد ترامپ رئیس جمهور آمریکا شاید فکرش را هم نمی کرد که دوران یکه تازی وی در کاخ سفید فقط دو سال طول بکشد. شاید بتوان گفت که پیروزی دموکراتها در انتخابات میان دوره ای آمریکا در ماه نوامبر نقطه آغازین پایان ماه عسل ترامپ در کاخ سفید بود و بعد از آن وقوع تحولاتی همچون قتل خاشقجی و حمایت بی چون و چرا از محمد بن سلمان، ادامه تحقیقات رابرت مولر درباره دخالت روسیه در انتخابات ۲۰۱۶ آمریکا، زندانی شدن شرکای "مایکل فلین" و حتی زندانی شدن خود وی (البته به زندان رفتن فلین به تعویق افتاده)، گزارش جدید سنا درباره اقدامات روسیه در جریان انتخابات ۲۰۱۶، تعطیلی بنیاد خیریه ترامپ به دلیل اقدامات غیر قانونی، تصمیم دموکراتهای مجلس نمایندگان برای اقدام علیه ترامپ، مطرح شدن احتمال استیضاح در کنگره و نهایتاً احتمال تعطیل شدن دوباره دولت ایالات متحده به دلیل مخالفت کنگره با بودجه پیشنهادی ترامپ در خصوص دیوار مرزی مکزیک، مواردی هستند که موجب شده‌اند ترامپ در آستانه کریسمس روزهای جهنمی را تجربه کند.

***

در خصوص تعطیلی دولت، **سارا هاکبی سندرز**، سخنگوی کاخ سفید با عقب نشینی از مواضع قبلی دولت، اعلام کرده که کاخ سفید متمایل به همکاری با کنگره برای جلوگیری از تعطیلی دولت است. هرچند این اتفاق سرانجام رخ نداد. دونالد ترامپ، برای احداث دیوار مرزی مکزیک درخواست ۵ میلیارد بودجه از کنگره کرده است، اما نمایندگان کنگره تنها با پرداخت ۱.۶ میلیارد دلار موافقت کرده‌اند. احداث دیوار مرزی با مکزیک از شعارهای انتخاباتی ترامپ بود، هرچند او در آن زمان گفته بود این دیوار را با هزینه مکزیک خواهد ساخت. کنگره آمریکا بر سر بودجه ۵ میلیارد دلاری این دیوار تا روز جمعه به توافق نرسید تا دولت به صورت نیمه تعطیل در بیاید. دموکراتهای کنگره که به زودی اکثریت مجلس نمایندگان را در دست خواهند گرفت، درخواست کاخ سفید برای تامین بودجه ۵ میلیارد دلاری این دیوار را رد کرده‌اند. دونالد ترامپ رئیس جمهوری آمریکا هفته گذشته گفت اگر این بودجه تامین نشود با افتخار دولت را تعطیل خواهد کرد. رئیس جمهوری آمریکا در دو سال گذشته با وجود تسلط هم‌حزبی‌های خود بر کنگره، در تامین بودجه این پروژه از سوی کنگره ناموفق بوده است. حدود دو هفته دیگر با آغاز سال میلادی آینده و

یمن در راه صلح

پس از توافق میان گروههای یمنی که با تلاشهای سازمان ملل رخ داد، آتش بس در الحدیده از روز سه شنبه اجرایی شد که شرط اجرای آن توقف عملیات نظامی به شکل کامل از سوی همه طرفها به عنوان گام اولیه و به دنبال آن خالی کردن شهر الحدیده از گروههای نظامی و عقب نشینی نیروهای ائتلاف ضد یمن از اطراف و حومه شهر به مناطق مورد توافق تحت نظارت کمیته های سازمان ملل و کمیته های ارتش و کمیته های مردمی و فرماندهی ائتلاف متجاوز است.

***

استان الحدیده در ۲۲۶ کیلومتری غرب صنعاء پایتخت یمن واقع شده و همین بر اهمیت استراتژیک آن افزوده است. این بندر تنها گذرگاه امدادرسانی و ارسال کمکهای بشردوستانه برای مردم یمن محسوب می‌شود. بندر الحدیده اولین گذرگاه آبی به سمت جزایر یمنی در عمق استراتژیک این کشور به شمار می‌رود و این مسأله بر هیچکس پوشیده نیست. همین اهمیت استراتژیک نیز موجب شده تا سعودیها تحت هیچ شرایطی حاضر به دست کشیدن از عملیات تجاوزکارانه و گسترده خود در الحدیده نباشند. بندر حدیده که به عروس دریای سرخ معروف است، در ۲۰۰ کیلومتری شهر صنعا پایتخت یمن قرار دارد. این شهر، دومین بندر تجاری بزرگ یمن بعد از بندر عدن است و به دلیل داشتن امکانات صادرات و واردات و نزدیکی به معابر بین‌المللی حمل و نقل کالا از اهمیت زیادی برخوردار است. امروزه بخش بسیار زیادی از مواد غذایی یمن از این بندر وارد یمن می‌شود و به نوعی می‌توان این بندر را شاه رگ اقتصادی و حیاتی در یمن دانست.

توافق الحدیده که از سه شنبه شروع شده، توافقی ژئوپلتیک است که سرآغاز واقعی برای پایان جنگ یمن به شکل کامل اگر موفق شود، خواهد بود؛ زیرا الحدیده یکی از مهمترین استانهای یمن از حیث نظامی و سیاسی و دارای اهمیت ژئواستراتژیک در بحران یمن اهمیت ژئواستراتژیک دارد.

تنش در الحدیده در پیچیده کردن بحران یمن نقش زیادی دارد و خارج کردن آن از کشمکش دستاورد بزرگی خواهد بود زیرا یکی از بزرگترین گره‌ها در مقابل توقف جنگ یمن را باز می کند بویژه که در مذاکرات سابق هنگامی که به بحث الحدیده می‌رسیدند بن بست ایجاد میشد و شکست مذاکرات را رقم میزد و اگر توافق جدید کنونی موفق شود رمز عبور برای پایان جنگ به شکل کامل در یمن خواهد بود. اما اگر شکست بخورد، قطعا به مفهوم رمز عبور نابودی آتش بس و دستاوردهای نشست استکهلم خواهد بود که به دنبال آن تشدید درگیریها حتمی خواهد بود بویژه

تسلط حزب دموکرات بر مجلس نمایندگان، چالش تامین بودجه این دیوار مرزی جدی‌تر خواهد شد. با تصویب نشدن بودجه توسط کنگره نزدیک به یک چهارم دولت فدرال از جمله وزارت امنیت داخلی، حمل و نقل، کشاورزی، خارجه و دادگستری تعطیل شد. در کنار این تنشها، کنگره برنامه ویژه‌ای را برای دونالد ترامپ در نظر گرفته است. در همین رابطه یک منبع آگاه به شبکه خبری "سی‌ان‌ان" گفته "دونالد ترامپ"، درباره اینکه نمایندگان دموکرات در مجلس نمایندگان ممکن است او را استیضاح کنند ابراز نگرانی کرده است. این منبع همچنین به سی‌ان‌ان گفته ترامپ استیضاح را یک احتمال واقعی می‌داند ولی مطمئن نیست که اتفاق بیفتد. یک منبع دیگر در کاخ سفید به سی‌ان‌ان گفته دستیاران ترامپ معتقدند تنها مسأله‌ای که ممکن است موجب آغاز روند استیضاح شود، تخلفات مالی وکیل شخصی ترامپ، "مایکل کوهن" و پرداخت پول توسط او به زنانی است که ترامپ با آنها رابطه غیر اخلاقی داشته است.

صحبت از احتمال استیضاح ترامپ در روزهای اخیر، بعد از شکایتی که داستانها از او در منطقه جنوبی نیویورک تنظیم کرده‌اند شدت گرفته است. در آن شکایت‌نامه، دادستانها برای اولین بار به طور مستقیم ادعا کرده‌اند که اقدامات غیرقانونی وکیل ترامپ به دستور شخص او انجام شده است.

دموکراتها در روزهای اخیر گفته‌اند اقدامی که ترامپ انجام داده جزء "جرایم قابل استیضاح" است و او حتی ممکن است بعد از اتمام دوره اول ریاست‌جمهوری روانه زندان شود.

"جری ندلر"، رئیس آتی کمیته قضایی مجلس نمایندگان آمریکا گفته که این ادعاها، در صورت اثبات مصداق جرم قابل استیضاح هستند.

مایکل کوهن برای اولین بار در ماه سپتامبر ادعا کرد که ترامپ به او دستور داده این وجوه غیرقانونی را به عنوان حق‌السکوت به "استورمی دنیلز"، بازیگر فیلمهای مستهجن و **"کارن مک‌دوگال"**، مدل نشریه "پلی‌بوی" پرداخت کند. دادستانها در یک سند اتهام که جمعه برای کوهن تنظیم کرده‌اند ادعاهای او علیه ترامپ را تأیید کرده و خواستار در نظر گرفتن مجازات حبس برای کوهن شده‌اند.

در همین رابطه شب گذشته جیمز کومی رئیس سابق پلیس فدرال آمریکا "اف‌بی‌آی" ضمن "دروغگو" خواندن دونالد ترامپ رئیس جمهوری آمریکا از نمایندگان جمهوریخواه کنگره این کشور خواست تا تسلیم خواسته‌های او نشوند. رئیس سابق "اف‌بی‌آی" که در ساختمان کنگره آمریکا با خبرنگاران سخن می‌گفت، یادآور شد: دروغگویی‌های رئیس جمهوری سبب شده تا به وجهه و اعتبار اف‌بی‌آی صدمات زیادی وارد شود. این درحالی است که برخی به جای ایستادن در برابر این دروغها به غلط این مزخرفات را باور می‌کنند. رئیس پیشین پلیس فدرال آمریکا تصریح کرد: افرادی که بیشتر در جریان مسائل هستند از جمله اعضای جمهوریخواه این نهاد، باید شهامت ایستادگی در برابر او و گفتن حقایق را داشته باشند.

ترامپ در کنار این مصائب، اقدام هماهنگ اما جدا از هم سنا و مجلس نمایندگان در خصوص همراهی وی با بن سلمان و جنگ یمن را دارد. سنا در هفته گذشته دو قطعنامه در همین رابطه به تصویب رساند. اما در مورد تصمیم مجلس نمایندگان، نشریه **هیل** می‌نویسد: اعضای دموکرات مجلس نمایندگان آمریکا قصد دارند جلسات استماعی در خصوص جنگ ائتلاف عربی به سرکردگی عربستان علیه یمن برگزار کنند. آنها همچنین می‌خواهند در ماه ژانویه درباره قطع حمایت آمریکا از این جنگ رای گیری کنند.

مجموع این تحولات موجب شده تا ترامپ پیچیده‌ترین روزهای خود در کاخ سفید را تجربه کند. پیچیدگی برخی از موارد ذکر شده به حدی است که شاید تا چندین ماه ترامپ را درگیر خود کند. وقوع این تحولات در حالی است که دموکراتها از چندی قبل تلاشهای خود برای پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۲۰ را آغاز کرده و در این راه سناتور "برنی ساندرز" و "جو بایدن" معاون رئیس جمهور سابق، اقداماتی را انجام داده‌اند. در کنار هم قرار گرفتن این موارد موجب می‌شوند تا شانس ترامپ برای ادامه حضور در کاخ سفید کاهش یابد از همین رو می‌توان دسامبر و تحولات رخ داده در آن را به جهنمی برای پرزیدنت جنجالی تشبیه کرد. ■

که نشانه‌های آن با توجه به ادامه نقض آتش بس از سوی ائتلاف متجاوز ضد یمن دیده می‌شود.

ائتلاف متجاوز به شکل عمدی در راستای نقض آتش بس با وجود درخواستهای مکرر **مارتین گریفیتس** نماینده سازمان ملل در امور یمن مبنی بر پایبندی به آتش بس حرکت می‌کنند. گواه آن ادامه حملات ائتلاف متجاوز به محله‌های مسکونی در خیابان پنجاهم در بخش الحالی در استان الحدیده و شهادت یک غیرنظامی و زخمی شدن هفت نفر دیگر و نیز حملات موشکی و توپخانه‌ای و خمپاره‌ای متجاوزان به هتلهای الاتحاد والواحه و شهرک الشعب در خیابان نودم و شرق فرودگاه الحدیده و نیز گلوله باران روستای الزعفران در کیلومتر ۱۶ و منازل شهروندان در غرب الدیهمی و همچنین ایجاد استحکامات از سوی متجاوزان در شرق شهرک الشباب در خیابان نودم در بخش الحالی و حملات راکتی و موشکی متجاوزان به جنوب التحیتا و پروازهای جاسوسی و جنگی در آسمان الحدیده است.

از این رو با بررسی آخرین رخدادها می‌توان گفت



که توافق الحدیده با وجود موارد مثبتی که به دنبال دارد و نقش ژئوپلیتیک آن در تحقق صلح در یمن، در معرض شکست قرار دارد زیرا بند آتش بس آن که عامل اساسی برای موفقیت آن است از سوی ائتلاف متجاوز رعایت نمی‌شود و این ناشی از زورگویی این ائتلاف است. شرط موفقیت آتش بس الحدیده پایبندی ائتلاف متجاوز به آن است که بعید به نظر می‌رسد. در حال حاضر نمی‌توان با خوش بینی کامل به آتش بس الحدیده نگاه کرد زیرا همچنان طعمه آسانی برای نقض از سوی ائتلاف متجاوز است. اگر اقدامات ناقض آتش بس این ائتلاف ادامه یابد، این به مثابه تیر خلاصی به آتش بس خواهد بود و به دنبال آن شلیک تیری به انبار باروت است که منفجر خواهد شد و به دنبال آن همه جبهه‌ها بخصوص جبهه الحدیده شعله ور خواهد شد که تبعات آن برای متجاوزان ویرانگر خواهد بود بویژه که تحرکات این ائتلاف به مثابه آتش در هیزم است.

جدای از سرنوشتی که بر سر آتش بس در الحدیده خواهد آمد، می‌توان گفت مذاکراتی که در سوئد میان گروههای یمنی برگزار شد از انسجام و تاثیر بهتری در مقایسه با مذاکرات قبلی در سوئیس و کویت برخوردار بود. بسیاری امیدوارند که سازمان ملل سریعاً ناظران خود را برای نظارت بر آتش بس و نیز نظارت مستقیم بر مبادله اسیران و بازداشت شدگان اعزام کند.

استفان دوجاریک، سخنگوی آنتونیو گوترش، دبیرکل سازمان ملل در کنفرانس مطبوعاتی در شهر نیویورک در پاسخ به سوال یکی از خبرنگاران درباره پیش‌نویس طرحی که روز سه‌شنبه از سوی انگلیس به شورای امنیت ارائه شد، اظهار کرد: دبیرکل سازمان ملل قصد دارد در اسرع وقت(تا پایان سال) ناظرانی بین‌المللی را برای نظارت بر توافقنامه آتش‌بس در شهر حدیده یمن مستقر کند. همچنین در پیش‌نویس تهیه شده از شورای امنیت خواسته شده تاکید شوددر انتقال کالاهای تجاری و کمکهای انسانی به حدیده مانع تراشی نشود و از دولت (مستعفی) یمن نیز خواسته شده در اسرع وقت پول به اقتصاد این کشور تزریق کند.

قدر مسلم آن است که در حالی طرفین درگیر در یمن یکدیگر را به نقض آتش بس متهم می‌کنند که سازمان ملل به تلاشهای خود برای حفظ بارقه امیدی که برای پایان جنگ یمن ایجاد شده ادامه می‌دهد. اما این آتش بس شکننده است و به تلاشهای بین المللی برای حمایت از این توافق نیاز دارد. اما اگر آتش بس الحدیده پابرجا بماند این بر روند اوضاع در یمن بسیار موثر خواهد بود. ارتش و کمیته های مردمی یمن با آتش بس الحدیده توان خود را در جبهه های دیگر خواهند گذاشت و الحدیده از روند درگیریها خارج می‌شود. ■

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com

دکتر کیان فولادی

"دُراز گِیت"!

چند روزی هست، مد شده انگار که اگر کسی فیلمی و تصویری از رفتارهای نمایندگان مجلس شورای اسلامی دارد با ابزار فضای مجازی منتشر کند و گاهی برخی از این فیلمها و تصاویر دارای محتوایی است که عرق شرم بر پیشانی بیننده می آورد. فعلاً مشهورترین نمونه آن، نماینده‌ای از یکی از محرومترین استانهای کشور است (نماینده شهر سراوان از سیستان و بلوچستان) که به اداره گمرک رفت تا موضوعی را پیگیری کند و مامور اداره از ورود ایشان جلوگیری کرد و این جلوگیری کار را تا آنجا بالا برد که هر دو نفر با زشت‌ترین الفاظ، یکدیگر را نواختند و نماینده هم از محل بیرون برده شد. اما فیلم این اتفاق که پخش شد و صداها و کلمات به کار رفته در آن شنیده شد، جلسه‌ای غیرعلنی در مجلس تشکیل شد تا تصمیم گیری شود باید با این رفتاری که با نماینده شده و رفتاری که نماینده با کارمند داشته چه کرد، که فیلمی از این جلسه به ظاهر غیرعلنی در مجلس شورای اسلامی هم، به وسیله یکی دیگر از نمایندگان مجلس گرفته شد و این فیلم هم که حاوی کلمات و الفاظ زشتی بود که یکی دیگر از نمایندگان خطاب به عده‌ای دیگر می گوید، در فاصله کوتاهی منتشر شد. هر چند خیلی زود نماینده‌ای که این



فیلم را از جلسه غیرعلنی گرفته بود، اعلام کرد که قصد داشته فیلم را در اختیار نماینده معروف سراوان قرار دهد و ایشان این فیلم را منتشر کرده‌اند. اما همین کار کافی بود تا جلسه‌ای هم در مجلس شورای اسلامی برگزار شود تا رفتار و الفاظی که نماینده سراوان به کار برده را بررسی کند که نتیجه این جلسه تا امروز این بود که اعلام کرده هر دو طرف خطاهایی مرتکب شده اند، هم نماینده‌ای که با الفاظ رکیک، کارمند دولت را حین انجام وظیفه خطاب قرار داده و هم کارمندی که رفتار چندان شایسته‌ای با نماینده مردم نداشته است. البته بررسیها ظاهراً باز هم ادامه دارد و نکات غیرشفاف ماجرا هم کم نیست، مثل اینکه دوربینهای محوطه گمرک ظاهراً اینطور نشان داده‌اند که نماینده سراوان با خودرویی که چند صد میلیون تومان قیمت دارد و همراه با یکی از افرادی که در کار واردات خودروی خارجی به ایران است، وارد محوطه

"شبیه دُراز گیت"

در کمال تعجب این فیلمها و تصاویر در روزهای گذشته، هر چند ساعت یکبار و با سوژه‌ای جدید تکرار شد. نماینده مردم "ملارد" هم در تصاویری حضور داشت و حرفهایی زد و واکنشهایی داشت که چشم و دهان بسیاری رای دهندگان ایرانی را از تعجب باز نگه می‌داشت.

در مراسم افتتاح یک ایستگاه ناقابل آتش نشانی که البته کارکنانش بسیار محترم و فداکارند، از افراد فراوانی دعوت شده و اینطور که در تصاویر معلوم است قرار می‌شود که از یک لوح به دیوار چسبیده که نام برخی شرکت کنندگان در مراسم در آن نوشته شده پرده برداری شود و عملیات پرده برداری از سوی افراد حاضر در مراسم به نماینده مردم ملارد در مجلس پیشنهاد می‌شود و ایشان با ناراحتی از انجام این کار خودداری می کنند و از اینکه نامش در لوح نوشته نشده دلگیر می‌شود، هرچند که می گوید نوشته نشدن نام ایشان به معنی بی‌احترامی به مردم است و به هر حال به حاضران به طور غیرمستقیم اینطور می گوید که نوشته نشدن نام من در این لوح،



امری غیرقابل گذشت است.فیلم و تصویر بعدی به نماینده مشکین شهر در آذربایجان مربوط می‌شود. آنجا که در جلسه‌ای فردی ایشان را خطاب قرار می‌دهد که ظاهراً از مراجعه کنندگان است و انتقاد یا درخواستی دارد و نماینده مشکین شهر با عصبانیت شدید بر سر مراجعه کننده فریاد می‌زند که من آقای فلانی نیستم، من دکتر فلانی هستم و به این ترتیب ایشان هم به مخاطبین خود یادآوری می کند که مدرک دکترای من نباید هیچگاه از یادتان

پایان دُراز گیت

ماجرای "واتر گیت" رسوایی سیاسی بزرگی بود که برای یکی از مشهورترین سیاستمداران آمریکا روی داد و این اصطلاح را در جهان متولد کرد.

اما حال با قدرت و نفوذ فضای مجازی، به سادگی، سیاستمداران جهان و ایران، می‌توانند گرفتار یک رسوایی شوند، همین باعث می‌شود فن آوریهای پیشرفته ابزار نظارتی بزرگی باشند، بدون اینکه هزینه‌ای برای ایجاد و اجرای آن کنار گذاشته شود و خرجی داشته باشند.

این کلمات و الفاظ ناهنجار و این رفتارهای ناخوشایند هیچ کمتر از یک رسوایی سیاسی برای برخی نمایندگان مجلس شورای اسلامی نیست و سخنگوی شورای نگهبان به عنوان مرجع سیاسی ناظر بر انتخابات مجلس، می گوید که نظارت استصوابی شورای نگهبان بر نمایندگان مجلس، یک نظارت حداقلی کوچک است و تمام آنچه باید در نماینده وجود داشته باشد را شامل نمی‌شود بلکه این شورا تنها نبودن برخی صفات و شرایطی که نباید در نماینده وجود داشته باشد را کنترل و نگهبانی می کند و این مجلس است که قانون می گذارد که نماینده باید چه اوصاف، ویژگیها و مزایای اخلاقی و حرفه‌ای داشته باشد. به این ترتیب نهادهای ناظر ظاهراً قدرتی برای جلوگیری از رفتارهای ناشایست نمایندگان یا الفاظ زشتی که بر زبان برخی از آنها جاری می‌شود، ندارند. پس اولین و ساده‌ترین گام این است که مردم و رای دهندگان ایرانی این فیلمها، تصاویر، دشنامها، غرورها و فخرفروشیها را به یاد داشته



گمرک می‌شود و هنوز کسی پاسخ نماینده را نشنیده که با چه موضوعی و برای پیگیری کدام حق مردم یا کسانی که به ایشان رای داده‌اند وارد محوطه گمرک شده و قصد ملاقات با مسئولان گمرک را داشته. به احتمال زیاد اگر نماینده سراوان به افکار عمومی اعلام کند که برای پیگیری کدام موضوع به گمرک رفته بوده و ثابت شود که برای احقاق حقی از مردم مظلوم سراوان، این مراجعه اتفاق افتاده، تا اندازه زیادی زشتی الفاظی که او به کار برده است، از یادها خواهد رفت و در غیر اینصورت نه تنها این کلمات در ذهنها به یادگار می‌ماند بلکه شایعات قوت بیشتری خواهد گرفت و در ذهنها این احتمال که حضور نماینده در گمرک، چندان با هدف پیگیری حقی برای یکی از رای دهندگان مظلوم سراوانی نبوده، پررنگ‌تر خواهد شد. همین افکار هم بود که عده‌ای از دانشجویان را بر آن داشت که روبروی ساختمان مجلس تجمع کنند و از رئیس مجلس، اخراج یا استعفای این نماینده را تقاضا کنند و البته یکی از نمایندگان مشهور تهران در مجلس هم، از آقای "دُرازهی" نماینده سراوان خواسته است که با حضور در گمرک از اتفاق پیش آمده عذرخواهی کند و از این طریق، این پرونده با عذرخواهی نماینده‌ای که الفاظ ناشایستی به کار برده، به پایان برسد که هنوز معلوم نیست آقای دُرازهی به این پیشنهاد نماینده تهران عمل خواهد کرد یا نه.البته نماینده تهران و دوستانش بسیار به این عذرخواهی وتبعات آن امیدوارند، ولی نماینده سراوان در صحن غیرعلنی مجلس به نمایندگان اینطور گفت که اگر در این قضیه کوتاه بیایند، دفعه بعد نوبت یکی از آنها خواهد بود!

برود و قبل از اینکه نام مرا صدا کنید، ابتدا باید در یاد داشته باشید که نماینده شما در مجلس شورای اسلامی، یک مدرک دکترای مرغوب دارد و شایسته است که پیش از نام بردن از ایشان این لقب، حتماً به کار برده شود!

این علاقه یک نماینده مجلس به مدرک دانشگاهی خود و اینکه اجازه ندهد مخاطبی، نامش را بدون عنوان دکتر بر زبان آورد هم، هرچند شاید برای اولین بار نباشد که دیده می‌شود، ولی از آن اتفاقاتی است که باید خوب دیده شود و خوب بر آن تامل شود. آخرین نمونه هم مربوط به یکی از نمایندگان استان خوزستان بود که در حالیکه مخاطبان و مراجعه کنندگان به ایشان رجوع کرده‌اند و دور ایشان را گرفته اند، یکی از حاضران و مراجعان را خطاب قرار می‌دهد و در پاسخ به جمله‌ای که این مراجعه کننده به نماینده مجلس می‌گوید، او را "عقب مانده" خطاب می‌کند و به خود اجازه می‌دهد که به هر دلیل و توجیه، یک ایرانی را در مواجهه با نماینده مجلس، "عقب مانده" توصیف کند. همین نماینده اندکی قبل از سوی وزارت نفت به گرفتن حقوقهای چند ده میلیون تومانی توصیف شده بود که البته توضیحاتی درباره این حقوق از سوی ایشان داده شد، ولی وزارت نفت همچنان بر ادعای خود اصرار داشت!

باشند و در حافظه گوشیهای موبایل خود حفظ کنند و در روز انتخابات، بسیار مراقبت کنند که چه کسی با کدام سابقه از ایشان می‌خواهد که اجازه دهند نماینده آنها باشد و در مهمترین مرکز قانونگذاری کشور و البته چه خوب این بار هم، نبودن احزاب واقعی و تشکلهای سیاسی که افرادی را برای سمتهای سیاسی کشور تربیت و انتخاب کند، به چشم می‌آید.

اگر قانون انتخابات الزام می‌کرد که افرادی که کاندیدای انتخابات می‌شوند باید از سوی احزاب شناخته شده و صاحب شناسنامه و سابقه معرفی شوند، آنگاه، احزاب برای حفظ بقای سیاسی خود کسانی را تربیت، انتخاب و به عرصه انتخابات معرفی می‌کردند که از چندین مرحله رد شده‌اند. حزب، کیفیت آنها را تضمین می‌کند تا اگر اشتباه و خطایی هم از سوی ایشان روی داد، کسانی در احزاب پاسخگو باشند و دست کم تاوان این اشتباه، بیرون رفتن قطعی وابستگان این احزاب از بازار سیاست کشور باشد. به نظر می‌رسد تا وجود احزاب از سوی قانون الزامی نشود، شنیدن دشنام از زبان برخی نمایندگان، ادامه خواهد یافت.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

به نظر شما مشکل کجاست؟

در همان یکشنبه شبی که دو تیم فوتبال در اصفهان بازی داشتند، دو تیم نیز در یکی از شهرهای آلمان به مصاف هم رفتند. عزیزی از یاران دیرین مقیم آن دیار، بی‌خبر از بازی اصفهان، گزارشی از آن هماوردی در شهر مونشن گلادباخ برای من ارسال کرد و فرداشبش نیز به اعجاب و شگفتی، گزارش اصفهان را فرستاد. در ادامه، ابتدا متن آن عزیز را بدون کاستی و اضافات می‌آورم و در پایان نیز افاضات(!) این قلم را:

"**با عرض سلام**، امروز دختر محجبه و بیست ساله‌ام، زینب گفت: بابا! برویم استادیوم شهر و بازی تیم مونشن گلادباخ و اشتوتگارت را ببینیم. من هم گفتم: چشم بابا جون! با هم می‌رویم؛ و فکر کردم هم صحبتِ هم می‌شویم و رفاقت می‌کنیم و از با هم بودن لذت می‌بریم. شهر مونشن گلادباخ حدود ۳۰ کیلومتری غرب دوسلدورف است با یک جمعیت ۲۵۰ هزار نفری و استادیوم بسیار شیک ۵۰ هزار نفری! امشب در این شهر ۲۵۰ هزار نفری ۵۰ هزار نفر به استادیوم آمده بودند. پیر و جوان، زن و مرد، کودک و نوجوان. در استادیومها یک جایگاه خانوادگی وجود دارد که فقط خانواده‌ها می‌توانند آنجا بروند. من و زینب دو بلیط خانوادگی خریدیم و به جایگاه خانوادگی رفتیم. جلوی در بازرسی بدنی استادیوم وقتی من توسط یک آقا بازرسی شدم، زینب را به طرف یک خانم که کمی عقب‌تر برای همین کار ایستاده بود راهنمایی کردند. در یک مسیر ویژه به جایگاه خانوادگی رفتیم. افراد مجرد و بدون خانواده هم اجازه آمدن به این بخش را نداشتند. در طول بازی تماشاگران هر دو تیم فقط با کف زدن و بعضی اوقات با سرود تیم خود را تشویق می‌کردند. تیم مونشن گلادباخ در زمین خودی یک گل زد که داور نپذیرفت و هنوز بازی صفر بر صفر بود ولی نه یک بازیکن به داور اعتراض کرد و نه نیمکت بازیکنان ذخیره و مربیان به زمین آمدند و نه در میان تماشاگران خبری از شیر سماور بود. در پایان مونشن گلادباخ که الان در رده دوم بوندس لیگا است بازی را سه بر صفر برد و تماشاگران این تیم در استادیوم خودی ایستاده فقط برای این تیم کف زدند و تیم بازنده (اشتوتگارت) هم به طرف تماشاگران خود که ۵۰۰ کیلومتر آمده بودند نزدیک شد و این تماشاگران ایستاده چند دقیقه برای تیم خود کف زدند و خبری از داد و فریاد و حیا کن و رها کن نبود؛ اگر چه اشتوتگارت الان در رده ماقبل آخر جدول است!!! در آنجا فکر می‌کردم که چرا ما این تفریح سالم خانوادگی را که باعث همدلی و همراهی و ایجاد محبت در خانواده و بین والدین و فرزندان و رفاقت می‌شود، از خانواده‌ها در ایران گرفته‌ایم و چرا در استادیوم ما از بازیکن و مربی و نیمکت ذخیره‌ها و سکوها، همه و همه پرخاشگرند و پیشوند اسم همه باشگاههای ما نیز کلمه فرهنگی دارد!؟ فکر می‌کردم کجای کار ایراد دارد؟ از استادیوم تا منزل فکر می‌کردم و الان نیز هم چنان در فکر هستم...به نظر شما مشکل کجاست؟"

ارادتمند ـ امضاء محفوظ

و اما اضافات حقیر: فکر نکنید از موارد گاه‌به گاه نادر و بسیار کمیاب اغتشاشات در فوتبال باشگاه‌های خارجی و رفتار خارج از هنجار طرفدارانشان پاک بی‌خبرم. اما شما هم بدانید و می‌دانید که نسبت این اغتشاشات با تعداد بازی‌ها بسیار بسیار ناچیز است؛ وانگهی، نه سر در باشگاه‌های آن‌جاها هزار شعار و اداواطوار اخلاقی و دینی آویخته‌اند و نه در اقتران‌های مناسبتی، وسط زمین چمن روضه‌خوانی و سینه‌زنی می‌کنند.

اکنون چند سؤال: ۱ـ آیا پیشینه مردمان این دیار اینگونه ستیزه‌جویی و پرخاشگری و ناسزاگویی بوده‌است؟

۲ـ اگر نبوده‌است، آیا تحول فرهنگی از خوبی به بدی و یا بالعکس، یک‌شبه و ناگهانی صورت می‌گیرد؟

۳ـ اگر نمی‌گیرد، از چه زمانی زیرساخت‌های این فحش و فضیحت‌ها ـ که امروز در استادیوم‌ها سر برون می‌کشد و اما ریشه‌ای در درون دارد ـ نهاده شد؟

۴ـ و اگر متوجه منظور سؤال‌هایم نشدید، عرض دیگری نیست؛ زیاده جسارت است!

با مردم چنان با نیکویی رفتار کنید که اگر بمیرید بر شما بگریند و اگر دور شوید آرزوی دیدار شما کنند

● امام علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای سنگده

سنگده از روستاهای شهرستان ساری در استان مازندران است که در جنوب شرقی شهر ساری در کنار رشته کوه البرز و در دل جنگلهای هیرکانی چند میلیون ساله شمال ایران قرار دارد. سنگده در منطقه کوهستانی واقع شده که شیب عمومی آن از سمت جنوب شرقی به سمت شمال غربی است. سنگده از دو روستا به نامهای **سنگده** و **درزیکلا** تشکیل شده است. درزی کلا از شمال به زمینهای کشاورزی ولیک چال، داد کلا و جنگلهای سرفراز شمال، از جنوب نیز به جنگل و سمت شمال غربی به روستای وزملا محدود می‌شود.

جمعیت روستا ۱۲۲۷ نفر است و ساکنان آن به زبان مازندرانی صحبت می کنند. مردم این روستا به کشاورزی و دامداری مشغولند والبته برخی در بخش خدمات و صنایع کارگاهی اشتغال دارند.

گفته می‌شود وجه تسمیه این روستا به این دلیل است که در گذشته روستای سنگده درواقع "سید ده" نام داشته است. به این دلیل که بیشتر ساکنان روستا از سادات و از نوادگان عماد الدین مرعشی هستند که قبر وی در روستای وری است. بعدها سید ده به سنگده تغییر نام یافته است. احتمال می‌دهند که دلیل این تغییر، همجواری آن با مناطق سنگ سر و شهمیرزاد بوده است.





روستا و چشمه فریزهند

استان اصفهان بیشتر به ابنیه تاریخی خود مشهور است، اما جالب است بدانید که طبیعت اصفهان دست کمی از زیباترین مناطق شمالی و جنوبی کشور ندارد. از جمله مناطق دیدنی اصفهان با طبیعتی شگفت انگیز، روستای فریزهند است که در شهرستان نطنز قرار دارد و یکی از ۷۰ روستای این شهرستان است. این روستا در فاصله ۱۹ کیلومتری پاسگاه پل هنجن در جاده قدیم نطنز در آخرین ده قرار دارد. منطقه کوهستانی و سرسبز و آب و هوای خنک آن و همچنین بافت قدیمی ساختمانهای روستا از ویژگیهای این روستای زیباست. بر اساس آخرین سرشماری جمعیت روستا ۱۶۳ نفر بوده است. هر ساله تعدادی از جوانان به شهرهای بزرگتر مهاجرت می کنند. برخی این روستا را فریزند هم می‌خوانند .فریزهند از روستاهای بسیار کهن با تاریخی بسیار طولانی است. اما اصلی ترین جاذبه این منطقه، چشمه آب سرخ آن است که شهرت فراوانی دارد. چشمه آب سرخ در انتهای روستای فریزهند در بالای کوهی واقع شده است. آب این چشمه از دسته آبهای بی کربناته مخلوط همراه با گاز و درمان بیماریهای دستگاه گوارش، کبد و مجاری صفراوی، معده و روده و بیماریهای تغذیه موثر است. به سبب وجود املاح آهن در ترکیبات چشمه سرخ فریزهند، در ازدیاد تعداد گلبولهای قرمز و مقدار هموگلوبین خون و در





علاوه بر جنگلهای سرسبز و انبوه، شروین کوه و شهریار کوه از دیگر جاذبه‌های طبیعی روستا هستند. این منطقه چند تفریحگاه دارد که محل خوبی برای گردش و استراحت مسافران و توریستها است. از جمله آنها می‌توان آبشار و منطقه چشمه تلارسرون را نام برد. منطقه حفاظت شده بولا هم از جمله زیستگاههای حیواناتی همچون پلنگ، گرگ، خرس قهوه‌ای، گوزن و پازن است.

برای سفر به روستا می‌توانید از جاده فیروزکوه و یا جاده کیاسر به این روستا برسید.



نتیجه، در درمان انواع کم خونی موثر می‌باشد.

برای دسترسی به این چشمه باید از آزادراه کاشان به نطنز وارد خروجی ابیانه شوید. پس از طی چند کیلومتر به چهارراهی می‌رسید که راه سمت راست جاده قدیم کاشان، مستقیم به سمت ابیانه و جاده سمت چپی به سمت نطنز می‌رود. از چهار راه که مستقیم عبور کنید، جاده فرعی دیگری در سمت چپ و به موازات جاده نطنز دیده می‌شود که همان راه سراشیبی پس از گذر از روی یک پل شما را به روستا و چشمه فریزهند هدایت می‌کند.





روستای تادوان

تادوان روستایی از توابع شهرستان جهرم در استان فارس و از قدیمی ترین روستاهای بخش خفر است. قدمت این روستا به بیش از ۲۵۰۰ سال می رسد. این روستا در مسیر اصلی جاده شیراز - جهرم قرار دارد. وجود بناهای قدیمی از جمله نقاره خانه، حمام قدیمی روستا، خانه گبرها و پل قدیمی حکایت از قدمت طولانی روستا دارد. قلعه گبرها و نقارخانه، ساختمانهای خرابه‌ای است که در شمال روستا و در تنگ تادوان قرار دارد. آنطور که در کتب تاریخی نوشته شده است، این روستا در گذشته شهرتی فراوان داشته و محصولات آن به اصفهان که در آن زمان پایتخت صفویان بوده است فرستاده می شد. آب و هوای مطبوع روستای تادوان همواره مورد توجه مسافران و خصوصا گردشگران اروپایی بوده است و بسیاری از مردم برای فرار از گرمای بندرعباس به باغستانهای این منطقه می آمدند.

جمعیت روستا حدود ۹۶۵ نفر است. این روستای جلگه‌ای از روستاهای گرمسیری محسوب می‌شود و بیشتر اهالی روستا به کشاورزی و باغداری مشغول هستند. آب این روستا از رودخانه قره آغاج و چشمه های اطراف تامین می‌شود. تادوان به نخلستانهای خرما و باغات مرکباتش معروف است. از دیگر دیدنیهای این منطقه، غار تادوان است که در کنار رودخانه قره آقاج قرار دارد و یکی از بزرگترین غارهای ایران است. دهانه غار در ارتفاع ۲۰۰ متری از سطح رودخانه قره آقج و ۱۲۰۰ متری سطح دریا قرار دارد. این غار یک دهانه دارد که طولش حدود ۲۰۰ متر است. این غار در ۱۲۰ کیلومتری شرق شیراز واقع شده است. دهانهٔ این غار بسیار زیبا و ابعاد آن در حدود ۲۰×۳۰ متر است و درون آن شعبه‌های متعددی



وجود دارد. پس از عبور از راهروی ورودی و دالانی باریک در سمت چپ، تالار بسیار بزرگی نمایان می‌شود که طول آن بیش از ۶۰ متر است. عمق یکی از شعبه‌های این غار که ظاهراً شعبه اصلی آن محسوب می‌شود، بیش از ۵۰۰ متر است و به یک باتلاق منتهی می‌شود. اگر به غارنوردی علاقه دارید باید دقت داشته باشید که در این غار به وسایل و تجهیزات کامل احتیاج دارد. همچنین در برخی قسمتها راه عبور به قدری باریک می شود که فقط افراد لاغر می توانند عبور کنند.



خود را به هوس نزدیک مکن، که خرد از تو دوری برمی تابد

● بزرگمهر حکیم



روزی که مادرم را پیدا کردم

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

در قسمت قبل خواندید که جوئل در پنج سالگی گم شد و چون چیزی به خاطر نداشت، او را به پرورشگاه تحویل دادند. مدتی بعد یک زن و شوهر او را به فرزندخواندگی پذیرفتند و با خود به استرالیا بردند. جوئل خیلی زود به محیط جدید خو گرفت اما هرچه می گذشت، بیشتر دلش می‌خواست مادر واقعی‌اش را پیدا کند. او به کشور محل تولدش، فیلیپین سفر کرد تا راز گم شدنش را حل کند در حالی که هیچ رد و نشانی از مادرش نداشت و حتی اسم واقعی خودش و او را نمی‌دانست...

جوئل خیلی خوب با زندگی جدیدش کنار آمده بود اما در همه سالهایی که در استرالیا زندگی کرده بود، مدام به مادر واقعی‌اش و اتفاقی که آن روز رخ داده بود فکر می کرد. جوئل از روزهای زندگی‌اش تا ۵ سالگی هیچ خاطره‌ای به یاد نداشت، حتی اسم واقعی خودش را هم نمی‌دانست. اما لبخند زیبای مادرش و همین‌طور اشکهایش را به یاد داشت. به او گفته بودند گم شده ولی گاهی که بیش از حد ناامید می‌شد با خودش می گفت شاید مادرش او را نمی‌خواسته و به پرورشگاه سپرده.

خانم جولی که پزشکان گفته بودند امکان مادر شدن ندارد، بعد از قبول کردن سرپرستی جوئل باردار شد. جوئل و خواهرش از همان کودکی مثل خواهر و برادر واقعی بودند. در سال ۲۰۰۰، وقتی جوئل ۱۸ ساله شد، خانم جولی او و دخترش را به فیلیپین برد. آنها ضمن گشت‌وگذار در فیلیپین، به یتیم‌خانه‌ای رفتند که جوئل ۱۶ سال پیش چند ماهی در آن زندگی کرده بود.

جوئل از دیدن آنجا خوشحال و هیجان‌زده شد و نمی‌توانست جلوی اشکهایش را بگیرد. اما وقتی فهمید مددکاری که آن زمان مسئول پرونده او بود اطلاعات بیشتری ندارد، ناامید شد. جوئل می‌خواست بازار شهر را هم ببیند. همان جایی که می‌گفتند راننده جیپنی(تاکسی موتوری فیلیپینی) جوئل را پیدا کرده و نجات داده بود. اما جولی حس خوبی به این کار نداشت. شنیده بود آن بازار جای بسیار خطرناکی است و رفتن به آنجا می‌تواند برای غریبه‌هایی مثل آنها خطرهایی داشته باشد. جوئل اصرار کرد اما جولی تصمیم نداشت در این مورد با پسرش کنار بیاید. یک کلام می گفت رفتن به آن بازار خطر دارد و به‌عنوان یک مادر اجازه نمی‌دهد پسر و دخترش به خطر بیفتند.

جولی به پسرش گفت بهتر است به جای رفتن به بازار، دنبال اسم و آدرس راننده‌ای بگردند که او را پیدا کرده و به پلیس تحویل داده. اما در کتابچه راهنمای تلفن از این مرد هیچ رد و نشانی پیدا نکردند. جولی از دیدن ناراحتی پسرش غصه می‌خورد ولی کاری از دستش ساخته نبود. با خودش می گفت شاید این نتیجه نگرفتنها به جوئل ثابت کند که چه راه سختی در پیش دارد و پیدا کردن مادر واقعی‌اش، آن هم بدون اینکه رد و نشانی از او داشته باشد و حتی اسم واقعی‌اش را بداند، کار دشوار و بیهوده‌ای است.

اما جولی اشتباه می کرد. اولین ملاقات جوئل با زادگاهش، تازه موتور اشتیاق او را روشن کرده بود. جوئل تمام سفر به مادرخوانده‌اش می گفت حس خاصی دارد. اینکه همه آدمهای دور و برت از نظر ظاهری شبیه تو باشند، حس فوق‌العاده‌ای است. جوئل می گفت: "برای اولین بار در زندگی‌ام احساس کردم با جایی سازگاری دارم. همه شبیه من بودند!" وقتی این حرفها را میزد، اشک شوق در چشمهایش جمع می‌شد و در آخر به جولی می‌گفت: "مامان، من اینجا خارجی نیستم."

بازدید از یتیم‌خانه‌ای در تایلند در سال ۲۰۱۵ کاملاً جوئل را متقاعد کرد که هرطور شده باید دنبال مادر خونی‌اش بگردد. جوئل به این پرورشگاه رفته بود تا برای یک موسسه خیریه در استرالیا مستند بسازد. او مشغول کارش بود که ناگهان پسربچه‌ای نزدیک شد و بی آنکه حرفی بزند، دست جوئل را محکم گرفت. به نظر پنج یا شش ساله بود. دقیقاً همان سنی که جوئل را به پرورشگاه تحویل داده بودند. پسرک دست جوئل را کشید و او را به طرف اتاقی برد تا با افتخار، تخت‌خوابش را نشان بدهد. بعد اسباب‌بازیهایش را به جوئل نشان داد و از او خواست با هم کمی بازی کنند. جوئل همان‌طور که لبخند به لب با پسر همراه و همقدم شده بود، با خودش گفت: "من هم یک روز در همین تختها می‌خوابیدم. هر دوی ما پدر و مادرمان را از دست داده‌ایم..."

جوئل عکس را به فروشنده نشان داد. اما او چیزی به خاطر نداشت. جوئل بار دیگر از مترجمش خواست از فروشنده سوالهای بیشتری بپرسد. سرانجام، مرد به یاد آورد که سالها پیش زنی این دور و اطراف زندگی می‌کرد که پسر پنج شش ساله‌اش را گم کرده بود

در راه بازگشت به استرالیا هم مدام به آن پسرک تایلندی فکر می کرد و نمی‌توانست لحظه‌ای فکر آن پسر را از ذهنش بیرون کند.

جوئل همان‌طور که کوشش می کرد به چیزی غیر از پرورشگاه و آن پسرک فکر کند، ناگهان چیزی به ذهنش رسید. گویی چیزی به او تلنگر زده بود. جوئل می گوید همان جا فهمید باید به این سوالها جواب بدهد: من کی هستم؟ از کجا آمده‌ام؟ الان کیستم؟ جوئل آن لحظه مطمئن شد که باید برای این سوالها جوابی قانع کننده پیدا کند.

در یک صبح دل‌انگیز ماه دسامبر سال ۲۰۱۶، در بازاری که روزی سرگردان در میان شلوغی‌هایش از این طرف به آن طرف می‌رفت، ایستاده بود. این بازار حس خاصی به جوئل میداد. سی سال پیش، هم در این بازار گم شده و هم پیدایش کرده بودند. او این بار با یک گروه فیلمساز، یک مترجم و یک رویا بازگشته بود. او آمده بود تا مادر واقعی‌اش را پیدا کند.

جوئل و مترجمش همان‌طور که از لابه‌لای قفسه‌ها و غرفه‌های فروشنده‌های مختلف می‌گذشتند، عکس پسربچه پنج ساله‌ای را به فروشنده‌ها و مردم نشان می‌دادند و از آنها می‌پرسیدند آیا این پسر را می‌شناسند که در سال ۱۹۸۵ گم شده؟

همه سرشان را به علامت منفی تکان می‌دادند و به راهشان ادامه می‌دادند. جوئل با مادرخوانده‌اش تماس گرفت و به او اطمینان داد که در بازار همه چیز امن و امان است و همان‌طور که در سفر قبلی گفته، اینجا با همه‌چیز جور است و احساس خوبی را تجربه می کند که در تمام عمرش تجربه نکرده است. او به خانم جولی گفت:

"درست است که به زبان آنها حرف نمی‌زنم، خوبی‌اش این است که قیافه‌ام شبیه آنهاست. و همین باعث شده همه بخواهند به من کمک کنند. پس نگران من نباش."

جولی از حرفهای پسرخوانده‌اش آرامش می‌گرفت و خدا را شکر می کرد که جوئل با مردم کشوری که در آن متولد شده شاد است و توانسته با آنها رابطه نزدیکی برقرار کند. خانم جولی هر بار که جوئل تماس می‌گرفت برایش آرزوی موفقیت می‌کرد و از ته دل امیدوار بود او مادر واقعی‌اش را پیدا کند. جوئل عکس کودکی‌اش را به در و دیوارهای شهر چسباند، و شماره تلفنش را هم

زیر عکس نوشت. او به ایستگاه رادیو و تلویزیون محلی هم سر زد تا داستانش را تعریف کند اما آنها نپذیرفتند. می گفتند بچه‌های زیادی در این شهر گم می‌شوند و داستانهای زیادی درباره ناپدید شدن آنها وجود دارد و اگر بخواهند داستان همه را پخش کنند، از کار خودشان می‌مانند. آنها فقط برای جوئل آرزوی موفقیت کردند.

جوئل و گروهش بار دیگر به بازار بزرگ برگشتند و این بار با دقت بیشتری با فروشنده‌هایی که از چند دهه پیش در بازار کار می کردند حرف زدند و چیزهایی پرسیدند. بعد از چند روز جواب منفی شنیدن و ناامیدی محض، بالاخره درباره فروشنده‌ای شنیدند که سالها پیش از دهه ۱۹۸۰ در بازار کار می کرد. جوئل عکس را به فروشنده نشان داد. اما او چیزی به خاطر نداشت. جوئل بار دیگر از مترجمش خواست از فروشنده سوالهای بیشتری بپرسد. سرانجام، مرد به یاد آورد که سالها پیش زنی این دور و اطراف زندگی می کرد که پسر پنج شش ساله‌اش را گم کرده بود. جوئل از شنیدن این خبر خوشحال شد اما فروشنده مو خاکستری هیچ تمایلی نداشت بیشتر از این حرف بزند. دوباره مشغول مرتب کردن قفسه‌های مغازه‌اش شد. مترجم جوئل پیشنهاد کرد از آنجا بروند. نگران بود فروشنده را عصبانی کنند.

جوئل دو هفته تمام هر روز به آن مغازه رفت و از فروشنده خواهش کرد بیشتر فکر کند. بالاخره فروشنده گفت گمان می کند مادرش را می‌شناسد. و فکر می کند اسمش "**ویکی**" است. آن روز غروب، جوئل با مادرخوانده‌اش تماس گرفت و گفت فکر می کند مادرش را پیدا کرده. فردای آن روز جوئل با ویکی دیدار کرد و عکس خودش و ۱۲ پسر دیگر را در یتیم‌خانه به او نشان داد. ویکی به جوئل در عکس اشاره کرد و چندبار پشت سر هم گفت: "**خودشه، خودشه... این پسر منه.**" زن اصرار داشت که جوئل پسر گمشده اوست اما هنوز یک سوال جوئل حل نشده بود. ویکی گفته بود پسرش در سال ۱۹۸۳ متولد و شش سال بعد ناپدید شده است. جوئل سردرگم شده بود. او در سال ۱۹۸۰ متولد شده بود و آنطور که مدارک پرورشگاه نشان میداد، ۱۹۸۵ گم شده بود. آیا ویکی در به یاد آوردن تاریخها اشتباه می کرد؟ با خودش می گفت شاید تاریخ برای مردم فیلیپین آنقدرها جدی نباشد. شباهت ویکی به خودش خیره کننده بود. خانم جولی اما عقیده داشت جوئل باید صد درصد مطمئن شود برای همین آزمایش ژنتیک را پیشنهاد داد.

چند هفته بعد، نتیجه آزمایش ژنتیک از ژاپن به دست جوئل رسید. جوئل سریع آن را باز کرد و نتیجه را خواند. ویکی مادر واقعی‌اش نبود. جوئل که از صمیم قلب می‌خواست باور کند خانم ویکی مادر اوست، از این اتفاق ناراحت شد حتی به خودش گفت کاش آزمایش نمی‌داد و با این تصور که ویکی مادر اوست، زندگی می کرد. ویکی هم ناراحت بود. جوئل چند روز ناراحت بود تا بالاخره خودش را جمع‌وجور کرد و یادش آمد هدف مهمتری دارد. باید به جست‌وجویش ادامه میداد. خانم جولی نگران پسرش بود. خبرهای بد را شنیده بود و می‌ترسید پسرش نتواند برای قلب شکسته‌اش مرهمی پیدا کند و با این مشکلات کنار بیاید. جوئل به او اطمینان داد که مقاومتر از اینهاست و همان پسر بچه پنج ساله‌ای است که خیلی زود به محیط غریبه عادت کرد و در چند ماه زبان انگلیسی یاد گرفت.



اصرارهای جوئل نتیجه داد و رادیو و تلویزیون محلی عکس کودکی او را چندبار پخش کردند. یکی از تهیه کننده‌ها احساس می کرد این پسر را می‌شناسد و قبلاً عکسش را دیده است. جوئل این فرصت را پیدا کرد که در رادیو در برنامه‌ای به نام "**جست‌وجوی جوئل**" داستان زندگی‌اش را برای شنونده‌ها تعریف کند. از پروسه جست‌وجوی جوئل فیلم مستندی هم ساخته و در یکی از شبکه‌ها نمایش داده شد. همه امید جوئل این بود که کسی صدایش را بشنود یا برنامه را ببیند. تا اینکه سرانجام یک نفر برنامه را دید...

لیندا که هنوز هر سال جشن تولد پسر گمشده‌اش را جشن می گرفت، قسمت اول این مستند سه قسمتی را دید. ماجرای زندگی این پسر برایش عجیب و دردناک بود و خاطرات تلخ بسیاری را در ذهنش زنده کرد. وقتی تصویر پسر جوانی را در فیلم دید که دقیقاً همسن پسر گم‌شده خودش بود، فوری تلویزیون را خاموش کرد. همزمان احساس حسادت و ناراحتی می کرد و نمی‌توانست بیشتر از این برنامه را دنبال کند. با خودش گفت: مادر این پسر، فرزندش را پیدا کرده، اما هنوز نتوانسته‌ام فرزندم را پیدا کنم. لیندا به خودش فرصت نداد بقیه مستند را ببیند تا بفهمد نتیجه آزمایش ژنتیک جوئل و خانم ویکی منفی از آب درآمده است.

شبکه تلویزیونی پر شد از ایمیلهایی که همه از این مستند زیبا و تاثیر گذار تشکر می کردند و در عین حال برای جوئل آرزو می کردند مادرش را پیدا کند. بعضی‌ها هم فرزندی گم کرده بودند و کمک می‌خواستند. در این بین یک ایمیل توجه کارکنان شبکه را جلب کرد. ایمیل از طرف زنی بود که می گفت مادرش دوستی داشته که در نزدیکی آن بازار زندگی می کرد و پسر پنج ساله آن زمان همان زمانها گم شد. در آن ایمیل گفته شده بود اسم آن مادر لیندا بود.

زن در ادامه چند عکس از لیندا و فرزند گمشده‌اش را در دهه ۱۹۸۰ ایمیل کرد و جزئیات تکان‌دهنده‌ای را هم مطرح کرد. اینکه لیندا خیاط بود. او نمی‌دانست الان لیندا کجا زندگی می کند و همین‌طور اشاره کرد که اسم پسر گمشده جوئل بود که اسم رایجی در فرهنگ فیلیپین بود.

آیا همه اینها اتفاقی بود؟ آیا لیندا مادر واقعی جوئل بود؟ یا این راه باز هم به پایانی تلخ می‌رسید؟

جوئل وقتی اینها را شنید، هیچ تردیدی نداشت که لیندا مادر واقعی اوست. همه نشانه‌ها همین را ثابت می کردند اما خیلی زود سعی کرد خودش را آرام کند و هیجان را کنار بگذارد. این بار آهسته‌تر قدم برمی‌داشت. دلش نمی‌خواست آنقدر در هیجان غرق شود که بعد احساس شکست کند. بااینکه بعد از دیدن عکس، هیچ تردیدی برایش باقی نمانده بود. این بار جوئل با عکسهای جدید به بازار برگشت و عکسها را به فروشنده‌ها نشان داد. هیچ کس عکس این زن را در اوایل دهه بیست نمی‌شناخت. جوئل بار دیگر به رادیو محلی رفت و مستقیم با خودِ لیندا حرف زد: "من جوئل هستم، پسر تو که در سال ۱۹۸۵ گم شده. فقط آرزو دارم تو را ببینم و بدانم کیستی و آن وقت اگر نخواستی، برای همیشه از زندگی‌ات بیرون می‌روم. تا وقتی تو را نشناسم و نبینم، نمی‌توانم آرام و قرار بگیرم و به زندگی‌ام ادامه بدهم."



بقیه در صفحه ۴۹

آن هنگام که جسم عاشق روحم شد من بار دیگر متولد شدم

●ویکتور هوگو

محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: میترا ـ تهران

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است



وقتی شب یلدا تمام شد...

اشاره: راستش را بخواهید قرار بود این "زندگینامه" را در مجله شماره قبل بنویسم، اما نه... حقیقت این است که ابتدا قصد داشتم "یلدا تمام شد" را در ویژه نامه نوروزی سال ۱۳۹۷ بنویسم، ولی ننوشتم، چون مناسبتش ایجاب می کرد که این سوژه را برای "شب یلدا" بنویسم و... اما چه شد و چرا آن را با یک هفته تاخیر تقدیمتان می کنم؟ اصلا چرا الان توضیح بدهم؟ خودتان بخوانید و تا آخر هم بخوانید تا دلیلش را بفهمید و قانع شوید!

***

شب چله از راه رسید و مثل همه اعیاد ملی و مذهبی، قرار بود همه اعضای فامیل در منزل "**دایی ساعد**" جمع شویم. نه به این خاطر که "بزرگ فامیل" بود، چرا که از او بزرگتر هم در فامیل داشتیم، اما حتی پدربزرگها و مادربزرگها نیز در شبهای همه عیدها به خانه "دایی ساعد" می آمدند. علتش هم این بود که دایی جان، که البته دایی مادر محسوب می شد ـ ولی ما نیز مثل بقیه فامیل او را خان دایی صدا می کردیم ـ به معنی واقعی استاد برگزاری مهمانیها و دورهمی‌های فامیلی بود. هم به این خاطر که همیشه در چنین جشنهایی یک سورپرایز داشت و به قول بچه‌های فامیل "می ترکاند"! و البته که دلیل اصلی‌اش این بود که پولش از "پارو" که هیچ، از "بیل مکانیکی" هم بالا می‌رفت. هرچند که بیشتر خانواده‌های فامیل پرتعداد ما پولدار بودند، اما همه می‌دانستند که هیچکس به لحاظ مالی و اقتصادی نمی‌تواند از کنار خان دایی هم رد شود! به همین خاطر و با توجه به اینکه خانه بزرگی هم داشت، در چنین شبهایی همه در منزل او جمع می‌شدیم. مخصوصاً برای مراسم "شب یلدا" که از چند سال قبل برنامه‌ای خاص تدارک دیده بود، یعنی داخل حیاط چند صد متری خانه‌اش یک آلاچیق بزرگ نصب کرده بود و بخاری هیزمی و تعدادی باربیکیو هم گذاشته بود و به این ترتیب در اولین شب زمستان، هیچکس سردش هم نمی‌شد! برنامه‌هایی مثل "آتشبازی" و راه انداختن بازیهای قدیمی مانند "دبلنا" و "اسم فامیل" و... که جزء مراسم همیشگی دورهمی‌های منزل خان دایی محسوب می‌شد. خودش هم که فقط ۱۲ سال از مادرم بزرگتر بود و پنجاه و شش سال داشت، بسیار متواضع و مهربان بود و خیلی هم سخاوتمند، به شکلی که سوای عید نوروز، در بقیه اعیاد و در همه دورهمی ها، به تمام بچه‌ها و نوجوانها و جوانهای فامیل عیدی میداد، آن هم پول نقد!

خانواده هفت نفره ما هم پای ثابت و مهمان همیشگی مهمانیهای خان دایی بود، مخصوصاً من و یک خواهر و سه برادرم که همگی عاشق این دورهمی‌ها بودیم اما... اما فقط یک مشکل وجود داشت، یا بهتر است بگویم "یک غصه"! غصه‌مان هم این بود که از چند سال قبل، مهمانیهای منزل خان دایی تبدیل شده بود به "کارناوال مد برای جوانان فامیل"! شاید هم از قدیم در فامیلمان این چشم و هم چشمیها وجود داشت ولی من و خواهر و برادرانم از چند سال قبل که دوره کودکی را پشت سر گذاشتیم و به جوانی و نوجوانی رسیدیم معنی‌اش را بهتر درک کردیم. چرا که در فامیل ما همه پولدار بودند، یا لااقل دستشان به دهنشان می‌رسید، اما فقط خانواده ما بود که به معنی کلمه "زیر خط فقر" بودیم. پدرم آموزگار بود و مادرم نیز در یک کارگاه بافندگی ـ فقط در فصل پاییز و زمستان ـ به صورت روزمزد کار می کرد و حاصل سالها کار کردن و همه پس انداز آن دو، همین آپارتمان ۹۰ متری دو خوابه‌ای بود که چند سال قبل خریدند و هنوز هم نیمی از قسطهای بانکی‌اش باقی مانده بود. هرچند که تا سه چهار سال اول خود را خوشبخت می‌دانستیم که قرار نیست هر سال با دستور صاحبخانه از این محله به محله دیگر برویم، اما کمی که بزرگتر شدیم "کوچکی" خانه به چشممان آمد و غرولندهایمان شروع شد! با این حال مادرمان همیشه حالیمان می کرد که ناشکری نکنیم. ولی همانطور که گفتم، هرچه بزرگتر شدیم و مخصوصاً در این سه سال آخر، وقتی به دورهمی‌های منزل خان دایی می‌رفتیم و می‌دیدیم که همه بچه‌های فامیل با لباسهای نو و "برند" روز به آنجا می آیند، ولی ما با همان "سالی یک دست لباس" که در عید نوروز می‌خریدیم باید در جمعشان حاضر می‌شدیم، کم کم احساس حقارت کردیم و معنی خجالت کشیدن را فهمیدیم و... تا اینکه در نوروز سال ۱۳۹۲ آن طعنه را از "شیلا"، کوچترین دختر "دایی ساعد" شنیدیم. شیلا فقط دو سال از من کوچکتر و شانزده ساله بود، خیلی هم با من ـ که بچه بزرگ خانواده بودم ـ صمیمی و مهربان بود. اما نمی‌دانم آن روز که همه در منزلشان جمع بودیم چرا آن حرف را زد. برادرم "کاوه" که همسن او بود می گفت بچه‌های خاله ساناز او را تحریک کرده اند. خواهر پانزده ساله‌ام "مینا" عقیده داشت که "شیلا" به خاطر حسادتش به من که از او زیباتر هستم آن حرف را زده. اما هرچه بود و نبود، وقتی با بقیه نوجوانها و جوانهای فامیل در حیاط جمع شده بودیم و هر کدامشان داشتند در مورد "مارک" لباسشان و قیمتش حرف می‌زدند، من به بهانه اینکه بروم و میوه بیاورم از روی صندلی برخاستم و هنوز یک قدم هم نرفته بودم که یک مرتبه شیلا گفت: "میترا جون چرا قهر می کنی؟ بابا و مامانت که تقصیر ندارند. خودتون هم تقصیر دارید، درسته که عمه و شوهرعمه "آقامنوچهر" زورشون نمی‌رسه که واسه شما پنج تا لباس نو بخرند، اما خودتون که می‌تونید عاقل باشید، مثلاً همین عیدیهایی رو که پدرم بهتون میده نگه دارید و جمع کنید و واسه خودتون لباسهای شیک بخرید... "

تا آن روز معنی "یخ کردن" را نمی‌دانستم، اما آن لحظه واقعاً احساس کردم خون در رگهایم منجمد شده! اگرچه سعی کردم با یک لبخند مصنوعی ماجرا را تمام کنم، اما همه متوجه ناراحتی‌ام شدند و حتی چند تا از بچه‌های فامیل با نگاههایشان و بعضیها نیز با صراحت به دختر دایی ساعد فهماندند که خیلی حرف زشتی زده! خود "شیلا" نیز آن روز و تا پایان تعطیلات نوروز، دست کم بیست بار از من عذرخواهی کرد. آنقدر شیلا را می‌شناختم و دوستش داشتم که مطمئن بودم از روی بدذاتی آن حرف را نزده و واقعاً بخشیدمش، اما نتوانستم حرفش را فراموش کنم و بعد از تعطیلات نوروز بود که برخلاف گذشته، رویم به روی پدرم باز شد و اوایل به شکل غیرمستقیم و با شوخی و به طعنه می گفتم: "اگه قراره تو مهمونیهای فامیلی به منزل خان دایی بریم و لباسهای من و بچه‌ها مثل نوکر و کلفتها باشه، خب بهتره نریم خونه شون. "

همانطـور که گفتم، اوایل به شـوخی این حرف را میـزدم، اما کم کم لحنم جدی و جدی تر شـد و مخصوصاً چون پدرم همیشه با نجابت ذاتی‌اش فقط لبخند می‌زد و پاسـخی نمی‌داد، من بیشتر عصبانی و تحریک می‌شـدم وحرفهایم نیز تلختر می‌شـد! روزهای اول مادرم مثل گذشته مقابل من و خواهر و برادرانـم ـ که آنها نیز از مـن حمایت می کردند ـ می‌ایسـتاد و از پـدر حمایت می کرد، اما راسـت گفته‌اند که: "بعضی حرفها مانند شربتهای بیماری تلخ اسـت، اما کم کم با تلخـی آن کنار می آیی!" و این اتفاق در خانواده ما رخ داد و آنقدر این جملات از سـوی من و خواهر و سه برادرم تکرار می‌شد که انگار مادرمان یا به شنیدنش عادت کرد، و یا دیگر حوصلـه جر و بحث و دعوا کردن با ما را نداشـت! مخصوصاً هر وقت یکی از دورهمی‌های منزل خان دایی نزدیک می‌شد، هم دفعات طعنه‌های ما بیشتر می‌شـد و هم طعم حرفهایمان تلـخ تر! پدر اما، هر قدر که ما ـ و مخصوصاً من ـ بیشـتر نداری او را به رویش می آوردیم، صبوری بیشتری به خرج می‌داد و آخرین پاسخی که می‌داد، آن جمله همیشگی‌اش بود: "عیبی نداره... خدا بزرگه... همیشـه که وضع اینطوری نمی‌مونه. بالاخره یه روز دسـت و بال من هم باز میشه تا اینقدر از بچه هام خجالت نکشم!"

هـر وقت پدر این جملـه را می گفت و مادرم با نگاههـای شـماتت آمیزش به مـن و چهار فرزند دیگـرش خیره می‌شـد،واقعاً از رفتارمان خجالت می کشـیدیم و به خاطر حرفهایمان احساس شرم می کردیـم، هـر بار هم به سـراغ پـدر می‌رفتم و عذرخواهـی می کردم و پدر نیز هر مرتبه نوازشـم می کرد و می گفـت: "من که از حرفهای تو ناراحت نمی‌شـم میترا جان. یعنی هیچ پدری بیشتر از چند دقیقه از فرزندش دلخور نمیشه.اگر هم می‌بینی من بعد از شنیدن این حرفها ناراحت میشم، دلیلش اینه که می‌دونم حق با شماهاسـت، اما کاری از دسـتم برنمیاد. فقـط همین رو می‌دونم که خدا هیچ پدر و مادری رو شرمنده بچه‌هاش نکنه دخترم!"

وقتی پـدر این حرفهـا را میزد جگرم بیشـتر می‌سـوخت و از خـودم متنفـر می‌شـدم، اما این احسـاس عذاب وجدان فقط چند روز ادامه داشت و دوبـاره روز از نو و روزی از نـو، یعنی باز متلکها و جملات تلخ من شروع می‌شد و برادرانم و خواهرم نیـز جرات پیدا می کردند و آنها هم می گفتند و پدر صبوری می کرد و... همه چیز تکرار می‌شد.

از نوروز ۱۳۹۲ چند ماه گذشـت و با مدیریت من که ناخواسته راهکار "شیلا" را پسندیده بودم، در یکی دو تا از دورهمیهای بعدی و با همان عیدیهایی کـه خان دایـی در نوروز به ما داده بود، توانسـتیم با لباسـهای نو و شـیک در مهمانیها حاضر شویم، اما نمی‌دانم من در تصوراتم اینطور خیال می کردم که همـه بچه‌های فامیل وقتی ما را با لباسـهای نو می‌بینند، یاد حرف "شیلا" می‌افتند یا واقعاً همانطور بود؟ اما من روز به روز بیشتر معذّب میشدم و البته کـه طعنه هایم به پدر بیشـتر و تلخ تر هم میشـد! مخصوصاً که آخرین دورهمی که قرار بود در منزل خـان دایی برگزار شـود ـ فکر کنم عید غدیر بود ـ به خاطر فوت یکی از بستگان فامیل دور خان دایی، بـه هم خورد و بـه آن مهمانی نرفتیـم و در نتیجه خان دایی هم نتوانسـت به مـن و خواهر و برادرانم عیدیهای سـخاوتمندانه بدهد و چند ماه گذشت و پاییز به پایان رسـید و "شـب یلدا" در راه بود و من یـک مرتبه از حرفی که برادرم کاوه زد لرزیدم، که گفت: "میترا خودت هم متوجه شدی که تو این چند مهمونی آخری که منزل "خان دایی" بودیم، هر پنج نفر ما، با عیدیهایی که دایی قبلاً داده بود تونستیم با لباسـهای نو و شیک شرکت کنیم، حالا اگه تو شب چله همون لباسهای قبلی رو بپوشیم، اون وقت حتماً همه می‌فهمند که حرف "شیلا" درست بوده!"

این حرف برادرم که آن موقع شـانزده سالش بـود، مثل یک "بمب اتم" تمـام وجود مرا پر کرد و انگار همه سـلولهای بدنم آتـش گرفتند! وقتی یاد حرف دختر دایی‌ام در عید نوروز می‌افتادم بیشـتر عصبی می‌شـدم! به همین خاطر و از چند روز مانده به "مهمانی شـب یلدا" در منـزل خان دایی، مانند خوره افتادم به جان پدرم و عین زنبور، صبح تا شب کنار گوشـش می گفتم: "پدر اگـه میخوای آبروی بچه‌هات تو شـب یلدا، جلـوی مهمانها نره و فامیل نفهمند که مـن و چهار خواهر و برادرم با عیدیهای دایی ساعد لباس می‌خریدیم، یه فکری بکن و واسه بچه‌هات لباس بخر...!"

هر بـار که ایـن را می گفتـم پدر پاسـخ میداد: "نمی‌دونم چی کار کنم میترا جان. من به همه همکارانم و همسایه‌ها بدهکارم، اقساط بانک عقب افتاده و صد تا مشـکل دیگه هم دارم، از کجا می‌تونم این همه پول جور کنم که واسه شما پنج تا لباس نو بخرم؟"

امـا گوش من انگار حرفهای پدر را نمی‌شـنید. خواهـر و برادرانم نیز مدام به پدر طعنه می‌زدند و مادر نیز دیگر حوصله دعوا کردن با ما را نداشـت و... تـا بالاخره صبح آخرین روز پاییز از راه رسـید و موقعی که پدر داشـت می‌رفت سـر کار، آخرین اولتیماتوم را دادم: "پدر اگه امروز با پول نیای خونه، مطمئن باش من خونه خان دایی نمیام..."

پدر همان لبخنـد نجیبانه را زد و گفت: "چرا... مطمئنـم میـای دخترم. تـو که نمی‌خـوای من از بچه هام خجالت بکشـم؟" پدر این را گفت و رفت مدرسـه تا به شاگردانش درس بدهد، اما من واقعاً این تصمیم را گرفته بودم که اگر پدر پول نیاورد، به مهمانی شب یلدای خان دایی نروم!

پدر طبق معمول غروب به خانه برگشت و معلوم بود که نتوانسته پول جور کند، اما همچنان می‌خندید و می گفت: "بچه‌ها اینقدر سخت نگیرید... بلندشین لباس بپوشید که همه منتظرن!"

اما خواهر و سه برادرم از من که آن روزها هیجده سالم بود تبعیت کردند و هیچ کدام از جایشان تکان نخوردند و مادر نیز رو به پدر گفت: "ولشون کن آقا منوچهر، بچه هسـتند و افتادن روی لج، الان زنگ می‌زنم به خان دایی و میگم ما امشـب منزل یکی از دوسـتانمون دعوتیم... اصلاً کی گفته هر سال شب یلدا باید بریم بیرون؟ امسـال شب چله رو تو خونه خودمون برگزار می کنیم، موافقی آقا منوچهر؟"

پـدر به مـن و بچه‌ها نگاهی کـرد و لبخند زد و گفـت: "خیلی هم خوبه" ایـن را گفت و رفت داخل یکـی از اتاقها تا مثل هر روز که از سـر کار می‌آمد، کمی استراحت کند. مادرم من و بچه‌ها را صدا کرد و گفت "بساط شب یلدا رو آماده کنید" کاوه رفت تا میوه و شیرینی بخرد، مینا و بقیه نیز مشغول مرتب کردن خانه شـدند. من اما، از جایم تکان نخوردم و اگرچه مادر مدام چشـم غـره می‌رفت، من یکریز طعنه می‌زدم و متلک می گفتم: "کاش پدر و مادر ما هم مثل بقیه فامیل پولدار بودند و..."

یک سـاعتی گذشـت و کاوه با انار و هندوانه و شیرینی و کمی آجیل برگشت، بقیه بچه‌ها هم سفره شب چله را آماده کردند و مادر به اتاق رفت تا پدر را بیدار کندو... که صدای جیغ مادر خانه را لرزاند. پدر مرده بود. پدر دق کرده بود!

***

امروز که این رنجنامه را برایتان می‌نویسم، پنج سـال از مرگ پدر می گذرد و من ۲۳ سـاله هستم. آن شـب مراسم شب یلدای منزل خان دایی به عزا تبدیل شـد وهمه به منزل ما آمدند. تنها کاری که من توانستم بکنم تا شاید کمی از عذاب وجدانم کم شود، این بود که در حضور همه فامیل، ماجرای آن روز را تعریـف کنم و بگویم که من مسـبّب مرگ پدرم بوده‌ام! دایی سـاعد که خیلی پدرم را دوست داشـت و به گفته خودش "برای مناعت طبع پدرم حرمت قائـل بود"، دیگر بعد از آن، نه فقط شـب یلدا، که هیچ جشـن و مهمانی را در منزلش برگزار نکرد. انگار با آخرین یلدای ما در سال ۱۳۹۲، همه جشنهای فامیل هم تمام شد!

***

تکمله: قرار بـود این زندگینامـه را هفته قبل بنویسم، اما نخواستم در شب یلدا غصه دار شوید!

و یـک نکته دیگر که روی سـخنم با "بچه‌های خانواده" اسـت؛ تا پایان سال چیزی نمانده و چشم که بر هم بزنیم به نوروز ۱۳۹۸ رسیده‌ایم. این روزها وضع اقتصادی کشـور خوب نیست ـ و البته وضع جیب حقوق بگیران از همه بدتر ـ پس کمی بیشـتر مراقب پدرهایتان باشـید، که مانند میترا "به گفته خودش" تا پایان عمر شرمنده خودتان نشوید!

یادتان باشد و یادمان باشد؛ پدرهایی که می گویند "خدا هیچ پدری را شـرمنده فرزنـدش نکند..." این جمله را سـخت به زبان می‌آورند، پس خجالتشـان ندهیم! و قدر شـرافت و عزت نفس را به خوبی درک کنیم که از هر ثروتی بالاتراست ■

گروه بی‌بازگشت

روزهای ماندگار

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com

قبل از اصل مطلب:

"محمدرضا شفیعی نجف آبادی" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است که در دومین اعزام خود به جبهه‌های غرب راهی سرپل ذهاب شد و در آنجا بود که همراه با چند دوست و همرزم قدیمی به "گروه بی‌بازگشت" ملحق شدند که می‌بایست با حملات چریکی به خط دفاعی دشمن یورش می‌بردند و در جنگ و گریز با نیروهای بعثی به انهدام سنگرها و تجهیزات و وارد کردن تلفات به نیروهای دشمن مشغول می‌شدند تا از پیشروی ونفوذ ارتش صدام به خاک کشور جلوگیری کنند. در گفت‌وگوی این هفته با "محمدرضا شفیعی" او از گشت و شناساییهای دشوار خطوط مستحکم دشمن برایمان سخن گفت و خاطرات آن روزهای ماندگار در نبرد با دشمن بعثی را اینگونه بازگو کرد.



روزهای پایانی آذر ماه ۱۳۶۰ بود و من برای دومین بار همراه با تعدادی از دوستان راهی جبهه‌های نبرد شدم.نیاز به نیرو در جبهه‌های غرب باعث شد دوباره سر از پادگان ابوذر و سرپل ذهاب درآورم که در گذشته چند ماهی در این منطقه حضور داشتم و در عملیاتهای "مطلع الفجر و شهیدان رجایی و باهنر" شرکت کرده بودم.

به مقر حاج بابا که رسیدیم با دیدن دوستان و همرزمان قدیمی به وجد آمدم و با شور و شوق از خاطرات جنگ و نبرد با دشمن بعثی در عملیاتهای گذشته به گفت‌وگو مشغول شدیم، اما همچنان غم فراق عزیزانی که در آن عملیاتها آسمانی شده بودند بر دلهایمان سنگینی می کرد و دو روزی در مقر بودیم و زمزمه‌هایی از تشکیل گروهی شنیده می‌شد که در میان نیروها به "گروه بی‌بازگشت" معروف شده بود.

صبح روز سوم بنی احمد فرمانده این گروه در صبحگاه از رزمندگان خواست به این گروه ملحق شوند، اما شرط بودن در گروه را حضور طولانی رزمندگان در جبهه و شاید هم تا پایان جنگ می‌دانست.نیروهای گروه می‌بایست در حملات چریکی به مواضع دشمن یورش می‌بردند و در جنگ و گریز با نیروهای صدام، آرامش وامنیت خطوط دفاعی دشمن را برهم می‌زدند و "حسام الدین بنی احمد" از مربیان کارکشته و زبده این گروه در پادگان امام حسین(ع) تهران بود، اما شرطی که پیش پای نیروها گذاشت باعث شد فقط ده رزمنده عضو گروه شوند.

مقر گروه بی‌بازگشت در روستای "ترکویس" حد فاصل سرپل ذهاب و پادگان ابوذر بود و یکی از ساختمانهای کنار روستا را در اختیار این گروه گذاشته بودند.اسلحه وتجهیزات که برای نیروهای گروه از پادگان ابوذر آوردند، بنی احمد و یکی دیگر از مربیان پادگان امام حسین(ع) کار آموزش نیروها را آغاز کردند. روزها وشبها در دشت و ارتفاعات اطراف به پیاده روی مشغول بودیم و کار بدنسازی را برای تقویت قوای جسمانی انجام می‌دادیم و در مدت ۲۰ روز دوره فشرده آموزشهای نظامی سخت و دشوار از خنثی کردن انواع مین و کار با تله‌های انفجاری گرفته تا جنگهای چریکی و دفاع شخصی برای رویارویی و جنگ تن به تن با دشمن را پشت سر گذاشتیم.

مربیان در آموزش و انجام مانورها با انفجارهای محدود در کنار نیروها و شلیک تیربار، می کوشیدند تا رزمندگان با همه وجود صحنه‌های جنگ و درگیری با دشمن را احساس کنند.

خیلی خوب در خاطرم هست که در آخرین روزهای دوره آموزش، گلوله‌ای به تخته سنگی اصابت کرد و تکه‌ای از آن جدا شد وهمچون ترکشی تیز وبرنده "حسین ساروزه" را زخمی کرد وباعث جدایی او از گروه بی‌بازگشت شد!

با پایان گرفتن دوره آموزش، نیروها آماده رفتن به خط مقدم می‌شدند و می‌بایست گشت زنی و شناساییها را در "تپه مهدی یک" نزدیک ارتفاعات بازی دراز را شروع می کردند.بنی احمد مسئولیت گروه گشت و شناسایی را به عهده "پرویز دریکوند" گذاشت که هیکل چالاکی داشت و بزرگتر از ما بود.

تنگ غروب رزمندگان گروه سوار خودروهای تویوتا وانت به راه افتادند و در تاریکی شب به مقر استقرار خمپاره اندازها در "جبهه هادی" رسیدند، اما رفتن به جبهه مهدی یک، با توجه به تسلط دشمن در منطقه وجاده حتی با چراغ خاموش کار آسانی نبود و ناگزیر در جبهه هادی در سنگرها به استراحت مشغول شدیم.

مقر گروه بی‌بازگشت در روستای "ترکویس" حد فاصل سرپل ذهاب و پادگان ابوذر بود و یکی از ساختمانهای کنار روستا را در اختیار این گروه گذاشته بودند



شهید محمود زارع در کنار رزمندگان گروه بی‌بازگشت

هوا که روشن شـد، پای پیاده به راه افتادیم وبه هر زحمتی که بود به جبهه مهدی یک که تپه‌ای در کنار رود الوند بود، رسیدیم. مسـئولیت تپه مهدی بر عهده یکی از دوسـتان و رزمنـدگان قدیمی بود و باهماهنگـی او نیروهای گروه در سـنگری جای گرفتنـد و باید هرچه زودتر کار شناسـایی مواضع دشمن را آغاز می کردند.

مـن در اولیـن شناسـایی همراه بـا دریکوند، سیدابراهیم هاشمی و نصرالله عباسی به طرف خط دفاعی دشـمن به راه افتادیم. آهسـته و با احتیاط پیش می‌رفتیم و با دقت اطراف را زیر نظر داشتیم که به روسـتای دار بلـوط رسیدیم. روسـتایی با خانه‌های گلی که در و دیـوارش بر اثر گلوله‌های تـوپ و خمپاره ویران شـده بود، امـا هنوز هم به خاطر درختان لیموشـیرین و رودخانه الوند که از کنار آن می گذشت، زیبایی خاصی داشت. البته من در عملیاتهای گذشـته بارها به روستای داربلوط آمده بودم و به خوبی از تسلط نیروهای دشمن که یک کیلومتری با خط دفاعی آنها فاصله بود باخبر بودم و می‌بایسـت از نبود نیروهای گشتی دشمن اطمینان پیدا می کردیم.

نیم سـاعتی در سـکوت ومیان درختان و چند خانه اطراف روستا به سـر بردیم و با دقت اطراف را زیر نظر گرفته بودیم و خوشـبختانه از نیروهای دشمن در روستا خبری نبود و گویی از حضور ما در روسـتا بی‌اطلاع بودند. نزدیک رودخانه الوند یک کانال کشاورزی حفر شده بود و به طرف خط دفاعی دشمن امتداد داشت، ما هم آرام داخل کانال شدیم و با دقت به راه افتادیم و به مواضع دشـمن نزدیک می‌شـدیم. انتهای کانال هم در میان نیزارها و علفها پنهان شـدیم درحالیکه سنگر نگهبانی ومیدان مین دشـمن را به خوبی می‌دیدیم. پس کم کم دست به کار شـدیم و از وضعیت میـدان مین وقرار گرفتن سنگرهای دشـمن و تعداد نفرات و تجهیزات آنها اطلاعاتی جمع آوری کردیم و بعد از ثبت آنها روی نقشـه، غروب به تپه مهدی برگشتیم. یک هفته‌ای شـب و روز کارمان رفتن به سنگرهای شناسایی و ثبت تجهیزات و وضعیت استقرار نیروهای دشمن در خـط دفاعی بود و هنگامی که اطلاعات کافی به دست آوردیم، بنی احمد از نیروهای گروه خواست در یک حمله غافلگیرانه و برق آسـا ضربه سخت و کاری به دشمن وارد کنند.

ساعت ده شـب را نشـان می‌داد و رزمندگان گروه با شـور و شـوق به موشـک انداز آرپی جی و تیربار مسـلح شدند ودر تاریکی شب به راه افتادند و به روسـتای دار بلـوط رسـیدند. از داخل کانال کشـاورزی حرکت کردیم و در نزدیکی خط مقدم دشمن در موقعیتهای مناسب پناه گرفتیم.

نیمه‌های ماه بود و روشنایی مهتاب باعث می‌شد که سـنگرها و رفت و آمدهای نگهبانان بعثی را به خوبی ببینیم و در انتظار فرمان حمله بودیم.

خوشـبختانه آن روز هیـچ یـک از رزمندگان آسیب و صدمه‌ای ندیدند، اما تلفاتی عمیق به دشمن وارد شده بود که آنهـا تا طلوع صبح دیوانه وار منطقه را با توپ و خمپاره گلوله باران کنند!



محمدرضا شفیعی و سردار شهید اسماعیل احمدلو فرمانده محور بازی دراز

جلوی کانـال و کنار دریکوند با موشـک انداز آرپی‌جی که بر دوشـم بود، آماده شـلیک بودم و با اشاره او نفسم را در سینه حبس کردم و ماشه اسلحه را فشـار دادم. گلوله آرپی‌جی زوزه کشان درست به طرف سنگر تیربار دشـمن رفت و با انهدام آن، دیگر همرزمان با تیربار و اسلحه کلاش خط دفاعی نیروهای بعثی را با گلوله باران کردند.

نیروهای دشمن هم سراسیمه از سنگرها بیرون آمدند و سـردرگم از این سـو به آنسو می‌دویدند و بـه دنبال جان پناهی بودند و من با شـلیک پیاپی گلوله‌های آرپی‌جی سنگر فرماندهی و خودروهای دشمن را یکی پس از دیگری هدف گرفته بودم.

ده دقیقـه‌ای خط دفاعی ارتش صدام زیر آتش گلوله‌های بی‌امان رزمندگان بود و توپخانه دشمن با شلیک گلوله‌های منور سعی می کرد تا نیروهایشان راه چاره‌ای پیدا کنند.

اما غافلگیری و درهم ریختگی دشـمن به خوبی دیده می‌شد و فریادهایی که از ترس سر می دادند و به دنبال گودال یا جان پناهی برای نجات خود بودند به خوبی شنیده می‌شد. آن روز چه تعدادی از آنها به هلاکت رسیدند؟! نمی‌دانم، ولـی با انهدام سـنگرها و تجهیزات دشمن، ضربات سخت و سنگینی به آنها وارد شد ودرسـی به نیروهای متجاوز بعثی دادیم کـه هیچوقت آن را فرامـوش نکنند. ولی هر لحظه امکان رسـیدن نیروهای کمکی ارتش صدام وجود داشـت و این موضوع کار را بـرای گروه کم تعداد "بی بازگشت" دشـوار می کرد که دریکوند دستور بازگشـت رزمندگان را داد. ما هم بی‌درنگ داخل کانال کشـاورزی شـدیم و با گامهای بلند وسریع شـروع به حرکت به طرف روستا کردیم. کمی که از روسـتا دور شدیم، ناگهان صدای غرش تانکهای دشـمن در منطقه پیچید که روستا واطراف آن را با گلوله‌های مستقیم هدف گرفته بودند.

گلوله‌هـای تـوپ وخمپاره همچون بـاران در روستای دار بلوط و پشت سر ما از آسمان می‌بارید که با بیسیم از بازگشـت گروه خبر دادیم تا در تپه مهدی آماده باشـند. خوشبختانه آن روز هیچ یک از رزمندگان آسیب و صدمه‌ای ندیدند، اما تلفاتی عمیق به دشـمن وارد شـده بود که آنهـا تا طلوع صبـح دیوانه وار منطقه را با تـوپ و خمپاره گلوله بـاران کنند! بعد از این ماجراها دو روزی در اطراف روستا و خط دفاعی ارتش صدام آفتابی نشدیم، اما بعدازظهر روز سـوم همراه با چند همرزم دیگر به راه افتادیم و با احتیاط به روستای دار بلوط رسیدیم و آرام و آهسته به نزدیکی مواضع دشمن رفتیم.

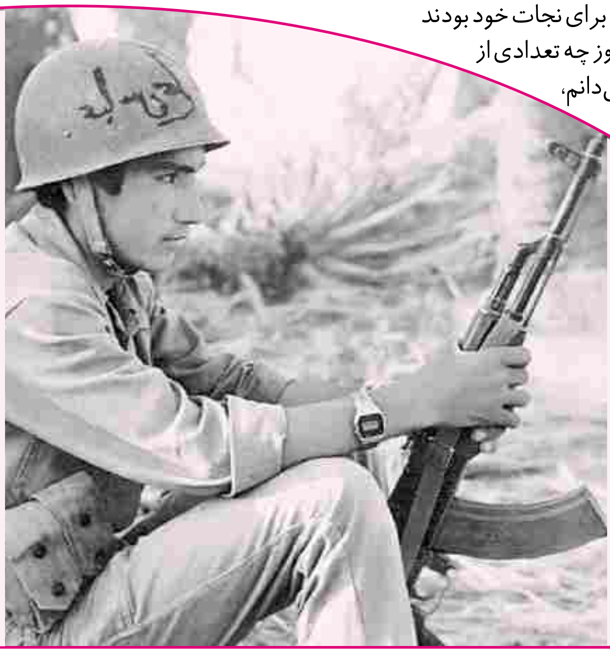
در میـان نیزارها پناه گرفته بودیم وخط دفاعی نیروهای بعثی را بـا دقت زیر نظر گرفتیم و دیدیم کـه ارتش صدام بعد از حمله کوبنده رزمندگان به تقویت مواضع خود مشغول بود.

چند دستگاه تانک در میان تپه‌ها و کنار رودخانه مستقر کرده بودند و بعد از ثبت موقعیت آنها روی نقشـه به تپه مهدی بازگشتیم و گزارش شناسایی و آرایش جدید نظامی نیروهای دشـمن را برای بنی احمد فرستادیم.

ادامه دارد

به دیدن یکدیگر بروید و به هم سخن بگیرید تا مهربانی را یاد بدهید ● امام رضا(ع)

قاب ماندگار



عکس: سید مسعود شجاعی طباطبایی

کدامیک دشمن را به لـرزه انداخته است؟ سـلاحی که در دست دارد، یـا نگاهـی کـه افـقـهـای دوردسـت جهـان، از درک عظمت آن عاجز مانده اند؟...

کره زمین پیر می‌شود
تغییرات جمعیتی کشورها تا سال ۲۰۵۰

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

در قـرن چهاردهم میـلادی بیماری طاعون بیـش از ۲۵ میلیون نفر از مردم اروپا را به کشـتن داد. در همان دوره حدود همین تعداد هم در آسـیا جان باختند و در سـه سال حدود پنجاه میلیون نفر از این بیماری تلف شدند. پس از آن دوران سخت و سـیاه و با پیشرفت دانش پزشکی و بهداشت و با وفور غذا جمعیت انسـانی در کره زمین رشد کرد و دانشـمندان درباره انفجار جمعیت هشدارهایی دادند و برای کاهش زاد و ولد تبلیغات گسترده‌ای کردند زیرا ایـن نگرانی به‌وجود آمد که اگر دیگر جایی برای زندگی و غذایی برای خوردن نداشـته باشیم، سرنوشت انسانها چه خواهد شد. در سالهای اخیر سـاختار سنی و جنسـی، تحولات و تغییراتی داشـته و با کاهش ادامـه‌دار زاد و ولد و همچنین مرگ‌ومیر، جمعیت جهانی به سـمت یک ساختار سـنی مسـن‌تر تغییر جهت داده است که از آن به عنوان "مسن شـدن جمعیت" یاد می‌شود. آمارها نشـان می‌دهد جمعیت بزرگسالان بالای ۶۵ سال از ۵ درصد سال ۱۹۶۰ به ۹ درصد در سال ۲۰۱۸ افزایش یافته اسـت و تخمین زده می‌شـود تا سال ۲۰۵۰ تا ۱۶ درصد هم افزایش داشـته باشـد، با این تفاوت مهم که در نیمه قرن، میانگین افراد ۸۵ سـاله به بالا چشمگیر خواهد بود. سهم کودکان (۰ تا ۱۴ سـال) در این تقسـیم‌بندی جمعیتی کاهش داشـته و از ۳۷ درصد در ۱۹۶۰، به ۲۶ درصد در ۲۰۱۸ رسیده و براسـاس پیش‌بینی‌ها، قرار است در ۲۰۵۰ تا ۲۱ درصد کاهش پیدا کند.

زمان‌بندی و سرعت تغییرات ساختار سنی در هر کشـوری متفاوت است و نکته مهمتر اینکه این تغییرات اثرات اجتماعی و اقتصادی مهمی دارد.

نگاهی به آمار

براساس آخرین گزارش "دفتر مرجع جمعیت" (PRB)، هند در سال ۲۰۵۰ پرجمعیت‌ترین کشور جهان خواهد بود. همچنین پاکستان تا سال ۲۰۵۰ به ششـمین کشـور جهان از نظر جمعیت تبدیل می‌شـود و از کل جمعیت ۹ میلیارد و ۷۰۰ میلیون نفری دنیا، ۳۴۴ میلیون نفر در این کشـور زندگی خواهند کـرد. در این گزارش ایـن نیز پیش‌بینی شده که بین سالهای ۲۰۱۵ تا ۲۰۵۰، نیمی از رشد جمعیت جهان در ۹ کشور پاکستان، هند، نیجریه، جمهوری دموکرات کنگو، اتیوپی، تانزانیا، آمریکا، اندونزی و اوگاندا متمرکز می‌شـود. سازمان ملل تاکید می‌کند که درک تغییرات جمعیت‌شناختی که در سـالهای آینده رخ خواهـد داد، و همچنین چالشـها و فرصتهایی که در این تغییرات در مسیر دسـتیابی به توسـعه پایدار به‌وجـود می‌آید، در طراحی و اجرای دسـتور کار جدید توسـعه نقش کلیدی دارد.

تـا سـال ۲۰۵۰ میلادی، جمعیـت جهان به ۹ میلیـارد و ۹۰۰ میلیـون نفر می‌رسـد، تقریباً ۲ میلیـارد و ۳۰۰ میلیون نفر یا ۲۹ درصد بیشـتر از جمعیت ۷ میلیارد و ۶۰۰ میلیون نفری فعلی.

"دفتـر مرجـع جمعیـت" که یک سـازمان غیردولتـی اسـت و در زمینه تغییـرات جمعیتی فعالیـت می‌کند، تخمین زده اسـت کـه نرخ کلی زاد و ولـد (TFR یا متوسـط تولد بـه ازای هر زن در طول عمرش) در سـال ۲۰۱۸، ۲،۴ بوده است. قابل توجه اینکه میزان زاد و ولد در چند دهه اخیر کاهش یافته اما همچنان آنقدر بالاست که به رشد جمعیتی در سرتاسـر دنیا بینجامد. سـه کشور با بیشـترین نرخ زاد و ولد عبارتند از: نیجریه (۷،۲)، چـاد (۶،۴) و جمهوری دموکـرات کونگو (۶،۳) و کشورهایی که کمترین نرخ زاد و ولد را دارند هم به ترتیب کره جنوبی (۱،۱)، سـنگاپور (۱،۲) و تایوان (۱،۲) هستند.

نتایج بررسـیهای این دفتر درباره قاره آفریقا نشـان می‌دهد جمعیـت این قاره تا سـال ۲۰۵۰ میـلادی بـه بیـش از دو برابر یعنـی ۲ میلیارد و ۶۰۰ میلیون نفر می‌رسد و تا آن تاریخ، ۵۸ درصد افزایـش جمعیت جهانی بـه آفریقا تعلـق دارد. بررسـی تغییرات جمعیتی در کشورهای آفریقایی بخصوص اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد زیرا گزارشها نشـان می‌دهد رشد جمعیتی کشـورهای فقیرتر با سـرعت زیادی ادامـه دارد. در این کشـورها، میزان زاد و ولد در نقاط فقیر تر بسـیار بیشتر است و براسـاس این روند، به جـای اینکه پدر و مادرها به فکر رفاه خانواده، پیشـرفت جامعه و کشورشان باشـند، باید تمام داشـته‌های خود را تنها برای بقا مصرف کنند. کشـور تانزانیا را در نظر بگیرید: در نقاط مرفه این کشـور، زنان تقریباً سه فرزند دارند اما در نقاط فقیرتر، تعداد متوسـط فرزند برای هر زن بین ۷ تا ۸ اسـت. اگر میـزان زاد و ولد در این نقاط فقیر کاهش یابد و نوزاد کمتری متولد شـود، جمعیت جوان به سـاختاری عبور می‌کند که افراد سن کار به طور گسترده‌ای بیشتر از جوانان وابسته خواهد بود. نسـبت وابستگی از تقسیم تعداد افراد خارج از سن فعالیت (سن وابستگی) بر تعداد افراد سـن فعالیت ضربدر ۱۰۰ به دسـت می‌آید. در تعاریـف بین‌المللی، افراد زیر ۱۵ سـال و یا بالای ۶۵ سال در گروه سـن وابستگی قرار دارند و افراد ۱۵ تا ۶۴ سـاله در سـن اشـتغال. به عنوان مثال، سـن وابسـتگی ۴۵ یعنی برای هر ۱۰۰ نفر سـن فعالیـت، ۴۵ کودک وجود دارد. جمعیت آسـیا ۷۱۷ میلیون نفـر افزایش می‌یابد و به ۵ میلیارد و ۳۰۰ میلیون نفر می‌رسـد اما اروپا ـ که کل روسیه را هم در برمی‌گیـرد ـ با کاهش مواجه خواهد بود و از ۷۴۶ میلیون نفر به ۷۳۰ میلیون نفر می‌رسـد. جمعیت قاره آمریکا هـم افزایش می‌یابد و از یک میلیارد نفـر فعلی به یک میلیـارد و ۲۰۰ میلیون می‌رسد. جمعیت اقیانوسه (استرالیا و نیوزیلند) از ۴۱ میلیون نفر به ۶۴ میلیون نفر می‌رسد.





انفجار جمعیت

دفتـر مرجع جمعیت (PRB) از سـال ۱۹۶۲ تاکنون هر ساله به طور گسترده تغییرات جمعیت جهان را بررسـی کرده اسـت. آخرین شماره این گـزارش، آخریـن داده‌ها را دربـاره ۲۶ جمعیت کلیدی، شـاخصهای محیطی و سـلامت در بیش از ۲۰۰ کشـور دنیا و قلمرو آنها فراهم کرده است. مهترین نکته‌هـای آخرین گـزارش دفتر مرجع جمعیت عبارتند از:

- جمعیت ۲۶ کشـور، که کمابیش همگی آنها در آفریقا قرار دارند، دسـت کم دوبرابر می‌شود. جمعیـت نیجیریـه در آفریقای غربی سـه برابر می‌شود.
- ۳۸ کشـور در سـال ۲۰۵۰ نسـبت به سال ۲۰۱۸ جمعیـت کمتـری خواهند داشـت. چین بیشترین کاهش عددی را در جمعیت ثبت خواهد کرد ـ تقریباً ۵۰ میلیون نفر کاهش ـ و به دنبال آن ژاپن ۲۵ میلیون و روسیه ۹ میلیون و ۴۰۰ هزار نفر کاهش جمعیت خواهند داشـت. از میان کشورها، رومانی با بیشترین کاهش در جمعیت (۲۳ درصد) مواجه خواهد شد.
- جمعیت کشور آمریکا از ۳۲۸ میلیون نفر در ۲۰۱۸ به ۳۹۰ میلیون نفر می‌رسد.
- جمعیـت چین از رقم فعلـی که یک میلیارد و ۳۴۰ میلیـون نفر اسـت، حـدود ۵۰ میلیون نفر کاهـش می‌یابد. هند با یک میلیارد و ۶۸۰ میلیون نفـر جمعیـت در ۲۰۵۰، جای چیـن را به عنوان پرجمعیت‌ترین کشور دنیا می‌گیرد.
- جمعیـت نیجریـه در سـال ۲۰۵۰ به ۴۱۱ میلیون نفر می‌رسـد و در ردیف سـومین کشـور پرجمعیت دنیا قرار می‌گیـرد یعنی افزایش ۱۰۹ درصدی جمعیت را نسـبت به سال ۲۰۱۸ تجربه می‌کنـد. نیجریـه در حـال حاضـر در رده هفتم کشورهای پرجمعیت دنیا قرار دارد.

تغییرات ساختار سنی و اهمیت آن

با دگرگونی کشـورها، جمعیت دنیا هم مسـن می‌شود. پیش‌بینی شده اسـت تا نیمه همین قرن، ۱۶ درصد از جمعیت جهان در ۶۵ سـالگی و بالاتر قرار دارند و افزایش ۹ درصدی را نسـبت به حالا تجربه می‌کنند. درصد افرادی که در کشـورهای توسـعه یافته‌تر در این رده سنی قرار می‌گیرند در ۲۰۱۸ حدود ۱۸ درصد اسـت و در سال ۲۰۵۰ به ۲۷ درصد می‌رسـد. درحالی که تخمین زده شده کـه درصد افرادی کـه بالای ۶۵ سـال دارند در کشورهای کمتر توسعه یافته دوبرابر می‌شود و به ۱۴ درصد می‌رسد.

تمرکـز اصلی گـزارش امسـال "دفتر مرجع جمعیت" روی تغییرات سـاختار سنی در سرتاسر جهان اسـت. تحولات سـاختار سـنی یک کشور در گـذر زمـان می‌توانـد بـرای پیش‌بینی خط سـیر تحـولات اقتصادی و اجتماعی آن کشـور و همچنین تخصیص منابع و مشـی سیاسـی اهمیت فوق‌العاده‌ای داشته باشد. به عنوان مثال، بسیاری از کشـورهای دنیا افزایش ثابتی را در تعداد افراد مسن تجربه می کنند و همچنان تجربه خواهند کرد. این روند کشـورها را برای ایجـاد توازن در حقوق مستمری، سـلامت و دیگر مزایایی که افراد مسن به طور خاص با سـرمایه گذاری در رفاه نسـلهای جوان‌تـر دریافت می کنند در معرض چالشـهایی قرار می‌دهد. علاوه براین، برخی از کشـورها ناچار می‌شـوند افراد را در سنین بالا هم در مشاغل نگه دارند و مدت طولانی‌تری از این نیروی کار استفاده کننـد. "دفتر مرجع جمعیت" به عنوان بخشـی از تجزیـه و تحلیـل این گزارش، کشـورها را به پنج دسـته تابع سـن طبقه‌بندی کرده است تا چالشها و فرصتهای جمعیت‌شـناختی آنها را توضیح دهد. ایـن طبقه‌بندی براساس دو فاکتور انجام شـده است: نسبت تابع کودک ـ نسبت کودکان زیر ۱۵ سـال به جمعیت سـن کار یعنی سنین از ۱۵ تا ۶۴ سال؛ و نسبت تابع بزرگسالان ـ نسبت بزرگسالان (۶۵ سال به بالا) به جمعیت سن کار.

داده‌های ساختار سنی و تجزیه و تحلیل آنها می‌گوید:

- پیش‌بینـی می‌شـود ۲۰ درصد جمعیت ۸۲ کشـور تا سال ۲۰۵۰ افراد ۶۵ سال به بالا هستند. تا سال ۲۰۱۸، سـیزده کشور دارای چنین آماری بودند.
- جمعیت سـنین ۶۵ سال و به بالا در آفریقای شمالی تا سال ۲۰۵۰ چهار برابر می‌شود.
- درصد سـنین ۶۵ سـاله در آمریـکا از ۱۵ درصـد کل جمعیت در ۲۰۱۸ بـه ۲۲ درصد در ۲۰۵۰ می‌رسـد. در عوض، میـزان جمعیت زیر ۱۵ سـال آمریکا از ۱۹ درصد در سـال ۲۰۱۸ به ۱۷ درصد در ۲۰۵۰ کاهش می‌یابد.
- تخمین زده شـده در ژاپن، بیش از یک سوم (۳۶ درصد) جمعیت تا سال ۲۰۵۰ افراد ۶۵ ساله و بالاتر هسـتند. این رقم در حال حاضر ۲۸ درصد اسـت. جمعیت ایران که در حال حاضر حدود ۸۲ میلیون نفر اسـت با ۱۹ تولد و ۵ مرگ به ازای هر هزار جمعیّت و با نرخ رشـد ۱/۴ در سال ۲۰۳۰ به ۸۸/۵ و در ۲۰۵۰ به ۹۳ میلیون نفر خواهد رسـید امیـد به زندگی برای مـردان ۷۵ و برای زنان ۷۷ و جمعیّت افراد زیر ۱۵ سـال کـه در حال حاضر ۲۴ میلیون نفر اسـت به ۱۵ میلیون نفر و جمعیّت افراد بالای ۶۵ سـال کـه در حال حاضر کمتر از ۷ درصد است در سـال ۲۰۵۰ به حدود ۲۳ درصد خواهد رسید.

هر ساختار سنی جمعیت، یک چالش جدید

همان‌طور که گفته شـد، ساختار سنی جمعیت برای تقسیم‌بندی منابع و تعیین خط مشی سیاسی کشـورها اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. کشـورهایی که نرخ زاد و ولد و وابسـتگی کودک نسبتاً بالایی دارند، در سـرمایه گذاری منابع کافی برای توسعه زیرسـاختهای مورد نیاز بـرای جوانان و جمعیت سـن فعالیت با مشکلات بیشـتری روبرو هستند. اگـر چنیـن سـرمایه گذاریهایی انجام شـود، این کشـورها فرصـت دارند از مزایای جمعیت سـن کاری بهره ببرند که هم از نظر تعداد بیشتر هستند و هم تحصیلکرده‌تر. کشـورهایی که ساختار سنی جمعیتشـان بیشـتر کودکان زیر سـن فعالیت یا بزرگسـالان بالای ۶۵ سال اسـت، با مشکلات و چالشهای متعددی دسـت به گریبان هستند. این کشـورها ناچارند بـرای درمان و حفظ سـلامت گروه سنی مسـن خود هزینه‌های گزافی بپردازند و همزمـان برای رفاه و فرصتهای آینده نسـلهای جوان‌تـر هزینه کننـد. داشـتن تحصیلات دوره متوسطه به بالا می‌تواند به این کشورها کمک کند. در این سالها وضعیت تحصیلی بسیاری از کشورها بهبود یافته اسـت اما در برخی کشـورها از جمله اتیوپی و گواتمالا همچنان شرایط نامناسب است.

آدمهای کوچک، باور خویش را بهترین اندیشه می دانند

●ابن سینا



گشت‌وگذاری در فضای طنز مجازی!

چنین گفت دارا به اسکندر

از: مصطفی گلیاری

سخن هفته:
دیگه وقتشه بازنشسته‌ها برن کنار تا پسرا و دخترا و دامادا و برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هاشون جاشون رو بگیرن.

میزان اهمیت ما به شیکم و مغزمون از تعداد کبابسراها و کتابسراهامون معلوم میشه. بیشترین جایی که به مغز اهمیت میدیم تو کله‌پزیهاست اونم نه برای تفکر، برای خوردن.

تیتر خبرها: دولت فرانسه در برابر اعتراض زردپوشها کوتاه اومد ولی مردم کوتاه نیومدن و گفتن مکرون باید بره کنار و رفراندوم بگیریم./ کارگران گروه ملی فولاد اهواز کفن پوشیدن و رفتن جلو استانداری خوزستان... فرق است میان آنکه زرد می‌پوشد و آنکه کفن می‌پوشد. مقایسه رو حال کردی؟ اینم یه مقایسه دیگه:

چند سال پیش ربع سکه رو میدادن بیست تومن. حالا ربع گوجه رو میدن بیست تومن./ میگن تو ژاپن از هر ده بچه نه تاشون خنگن و یکیشون باهوش. تو ایران هم از هر ده بچه نه تاشون باهوشن و یکیشون خنگ. المسألهُ: پس چرا ژاپنی‌ها پیشرفت کردن و ما نکردیم؟ **الجواب:** چون اونا اون یه نفر باهوش رو میذارن رو سر اون نه نفر خنگ، اما ما اون یه نفر خنگ رو میذاریم رو سر اون نه نفر باهوش. جواب رو حال کردی؟ عین همین حرف رو دارا به اسکندر گفت: کارهای بزرگ را به افراد کوچک، و کارهای کوچک را به افراد بزرگ سپردم. یعنی یه آدم خنگ و غیر متخصص رو رئیس کردم. اون رئیس هم یکی از خودش خنگتر رو کرد معاونش بعد یه عده دانشمند رو گذاشت زیر دستشون. خود رئیس و معاون هم چندتا فامیل گیج و بز داشتن که کردنشون سرپرست. خداخدا کنیم یکی مثل اسکندر مقدونی نشه رئیس!

تا حالا فکر می‌کردم کوسه‌ای که تو کارتن باب اسفنجیه، دختر آقای خرچنگه. امروز زبون اصلیشو دیدم و فهمیدم دوس دخترشه! اینم مثل همونه که میگن نه تورم داریم نه بیکاری نه اختناق. حافظ هم یواشکی گفت بگو: "حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود / تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند".

باز هم کلاسی در مدرسه‌ای آتش گرفت و چهار دختر پیش‌دبستانی سوختند و به خاک رفتند و روح پنج‌شش ساله آنها با ارواح هفت‌هزار ساله همدم شد. مادری می‌گفت: "بچه‌دار شویم که او را توی خیابان بدزدند؟ توی مدرسه بزنند یا گیسویش را قیچی کنند یا تجاوز کنند و یا خودش را از طبقه سوم پایین بیندازد؟ بچه‌دار شویم که سرویس مدرسه یا اتوبوس اردویش چپ شود و بروند پیش هفت‌هزار ساله‌ها؟ گیرم هم در مدرسه و راه مدرسه اتفاقی برایش نیفتاد و شین‌آبادی هم نشد و زنده ماند. کلی سال درس بخواند و دانشگاه برود و آخرش هم کار گیر نیاورد و افسرده‌تر شود؟ کار هم که فقط مال نورچشمی‌هاست و تو باید یا داماد رئیس‌جمهور باشی که کار گیرت بیاید یا فامیل فلان‌الدوله و یا از کسانی باشی که سهمیه دارند. یاد ابوسعید ابی‌الخیر و مخملباف افتادم که به بچه‌هایشان گفتند مدرسه رو بی‌خیالش شین بشینین تو خونه کتاب بخونین یه حرفه‌ای هم یاد بگیرین. داشتم چیزی می‌نوشتم. رسیدم به جمله‌ای که به کلمه الله‌بختکی نیاز داشتم. وقتی آن را تایپ کردم، به خودم گفتم اینها کلمه الله را نمی‌نویسند تا اگر آن نوشته روی زمین افتاد، به کلمه الله بی‌احترامی نشود. خواستم آن را این‌طور بنویسم: "ا...بختکی" دیدم جالب نیست. آن را اله‌بختکی نوشتم باز هم دیدم لاجالبٌ. قیدش را زدم و نوشتم "شانسکی". قید زدن کار رایج و جالبی است. مثلاً فلانی کلاً قید خدا و پیغمبر و قرآن و قوانین الهی را زده اما تعصب دارد که کلمه الله را جوری ننویسند که بی‌حرمتی شود. عین آب‌خوردن مال حرام وارد مالش می‌کند اما خیلی مراقب است موی سگ به او نخورد. اگر واجب‌الغسل نباشد دو ماه حمام نمی‌رود و یقه‌اش چرکین است اما مدتها با خودش غور و تفحص می‌کند که این پشه‌ای را که روی دستم کشتم، آیا آن یک قطره خونی که از شیکم پشه روی دستم ماند، خون خود پشه بود یا تازگی‌ها خون آدمیزاد مکیده بود. چون خون آدمیزاد نجس است اما خون پشه پاک است. صائب تبریزی گفت بگو: "پشه از شب‌زنده‌داری خون مردم می‌خورد / زینهار از زاهد شب‌زنده‌دار اندیشه کن."

المسألهُ: مادر دختر همسایه می‌خواست دخترشو ببره پیش آقای دکتر گوش و حلق و بینی. دختر می‌گفت منو ببر پیش دکتر خانم. این آقاس و اشکال داره. مادرش گفت دخترم به قول مارمولک، روحانی و دکتر محرم هستن. دختره با خوشحالی گفت: "جدی؟ من یه دوس پسر دارم که دکتره. پس به هم محرمیم؟" تازه دهه هشتادیه وای به حال دهه نودی. یه پسر دهه نودی بهم گفت: "دقت کردی که عروس دریایی داریم ولی دوماد دریایی نداریم؟ بی‌شوهری تا اعماق اقیانوسها هم رفته."

آگهی: دامادی هستم دهن قرص، اگه میلیارد میلیارد جلوم اختلاس کنی، میگم شتر دیدم؟ ندیدم. دامادی هستم که برای فرار به کانادا انگیزه‌های بسیاری دارم. برای مشاور وزیر شدن یا مدیریت آمادگی کامل دارم. حیف است چنین موردی بیفتد دست مردم. تمنا می‌کنم یکی از مسئولان رده بالا مرا به دامادی بپذیرد.

یه بابایی خدات میلیارد نفت رو جلو چشم همه بار کشتی زده و برده فروخته بعد می‌گیرنش. یعنی اول میذارن بدزدی و نقدش کنی، بعد می‌گیرنت. باز خدا پدر اون مأمورایی رو رحمت کنه که میرن سر یه پیچ ورود ممنوع قایم میشن و تا یکی پیچید، خودشونو نشون میدن و جریمه می‌کنن.

نکات عمیق و پیچیده: ما معمولیا غیر از اینکه حق نداریم کسی رو ناراحت کنیم، حتی حق نداریم از کسی ناراحت بشیم چون بهش برمی‌خوره.

از دوستم که مسیحیه پرسیدم پتروس کی بود؟ گفت: "داستانش طولانیه. یه کودک فداکار فلسطینی بود که وقتی گرگ تو هلند به گوسفنداش حمله کرد، پیرهنش رو آتیش زد و رفت زیر تانک و انگشتشو کرد تو چشم راننده قطار بعدش بستان آزاد شد و شاه فرار کرد و صدام حمله کرد. بعدشم فکر کنم احمدی‌نژاد اومد و تحریم آغاز شد و گفتیم روحانی مچکریم که نگرانی که دلمون نگیره و اجازه میدی برات جوک بنویسیم و شب یلدا جای آجیل مصرف کنیم."

توی یه نون باگت فروشی دیدم تابلو زده: "نان کوچک ویژه بانوان" لامصبا نون رو هم جنسیتی کردن. نگو نه. ازش عکس انداختم و دارم برات! ضمناً این عکس یه پیام بهداشتی و رژیمی هم داره که میگه خانمها باید از آقایون کمتر بخورن.

دوستم با زنش بحث می‌کرد که پارسال شب یلدا کدوم کاپشن رو پوشیده بودم. زنش گفت: "واا؟ چرا می‌پرسی؟" شوهر گفت: "اگه تو جیباش یه مشت پسته پیدا کنم، زندگیم از این رو به اون رو میشه."

sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

چرندپرند



بیشتر مردم روحشان خبر نداشت که خیابان فسقلی نفت شمالی اسمش شده است خیابان مصدق. حتی همین بگوسیب که از آنجا می‌گذشت، متوجه تابلو جدید این خیابان نشد. یکهو کسی یا کسانی که معلوم نیست چه انگیزه‌ای داشته‌اند، کلمه خیابان مصدق را با رنگ پوشاندند و کسی هم البته به یاد این شعار زمان انقلاب نیفتاد که می‌گفتند ننگ با رنگ پاک نمی‌شود. بعدش یک آدم سیاه‌نما آمد توجهش جلب شد و عکس تابلو رنگ شده را گذاشت توی مجازی که ایهاالناس ببینید چه خبر است! بعدش هم هی این کپی کرد و انتشار داد و هی آن کپی کرد و منتشر کرد و یکهو همه حتی خان هم فهمید شورَش را درآورده‌اند. [چه جالب! شورِش و شورَش مثل هم نوشته می‌شوند. شاید برای اینکه اگر شورَش را دربیاورند عده‌ای هم به شورِش درمی‌آیند]. خلاصه سر این رنگرزی نابخردانه و صرفاً از روی احساسات، طوری شد که حتی خواجه حافظ شیرازی هم که به یاد دکتر مصدق نبود، یاد او افتاد. این آقای مصدق حتی اگر فرض کنیم خیلی بی‌اعتقاد بوده، کاری کرد که نفت از چنگ انگلیس در آمد و ملی شد و مال خودمان شد. آیا دکتر مصدق از آن کسی بهتر نیست که نفت و دکل نفت و خاک و مس و سرچشمه و دریا و اعماق دریا و کوه و بیابان و جنگل و آبروی ما را بالا کشید و هنوز اسمشان را رمزی می‌گویند. والا آدم یک طوریش می‌شود که برود دخو را از لای کتابها در بیاورد و خاکش را بگیرد و بگوید بیا دوباره چرند و پرند بنویس.

این به اون در

شاخه‌های خشک می‌شکنند و خم نمی‌شوند

این عکس ماندنی را محمود جعفری از کوهبنان فرستاده که از دوستان خوب اطلاعات هفتگی است. فضای عکس بسی عالی است. یک آسمان تمیز، ساختمانی که سقفش کاهگلی است و سبکی قدیمی و گرم دارد. و دیواری کاهگلی که یک عاشق مهجور رویش حسرت و غصه خودش را با خط سفید و درشت نوشته: "چقدر سخته گل آرزوهاتو تو باغ کس دیگر ببیی" شاید رنگ کم آورده و نشده بنویسد "ببینی" شاید هم برایش مهم نبوده که غلط املایی و نگارشی داشته باشد. مولوی گفت بگو: "قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من" مهم نیست که جمله‌اش غلط دارد یا ندارد، مهم این است که هر کس بخواند می‌فهمد او چه درد و غصه‌ای داشته که اینطور فاش و آشکار حرف دلش را نوشته. رسم قدیمها اینطور بود که پیامهای خود را اینجوری می‌رساندند. از وقتی که اسمس و مجازی اختراع شده، پیامها را با گوشی می‌فرستند. این عاشق مهجور هم به سبک قدیم برگشته و غصه‌اش را روی دیوار نوشته. و البته یک نکته هم داریم: گل آرزوها هم باید دوطرفه باشد وگرنه زیاد امکان دارد که او را در باغ یکی دیگر ببینی. در این حالت به قول حافظ و بگوسیب: "ای که از کوچه معشوقه ما می‌گذری / من هم از کوچه معشوقه تو می‌گذرم" تا بِر به بِر بشیم!



آبِشو کشیدن چلو شد

● پوستین گردو

اینها بچه‌های کوهبنان هستند که جلو امامزاده سلیمانشاه(ع) صف کشیده‌اند که با هم مسابقه بدهند. خیلی هم شور و شوق و نشاط دارند. برو تو بحر چشمها و لبخندشان تا ببینی چه بچه‌های زیرکی هستند. گمان بگوسیبی این است که این نوجوانان همین‌که شنیدند مقامات عالی‌مقام کشوری با دوچرخه تردد می‌فرمایند، سر ذوق آمدند و تصمیم گرفتند زین پس به جای اینکه با بشقاب‌چرنده بیرون بیایند، با دوچرخه خیابان پیمایی کنند. از قدیم هم گفته‌اند **الناس الی دین ملوکهم** یعنی اگر یک وزیری به جای اینکه مهمانانش را به رستوران برج میلاد ببرد، به دکه رضا لقمه یا مغازه اکبر جوجه ببرد، الناس هم به جای اینکه حسرت میلاد را بخورند، با عشق و اشتیاق حسرتُ الملوک (جغربغور) تناول می‌فرمایند. ایضاً یعنی همچنین است که اگر بچه یک وزیر به جای اینکه لباسهایش را از ایتالیا و فرانسه بخرد، برود میدون گمرک و تاناکورا بخرد و بپوشد، ملت دیگر به وزیر تیکه نمی‌پراند که پس چرا خودت لنگ نمی‌پوشی. و همین ملتی که تیکه می‌اندازد، با اشتیاق لباس کهنه خودش را وصله می‌زند و روی بازویش خالکوبی می‌کند که

"**کهن جامه خویش پیراستن**   **بِه از جامه عاریت خواستن**".

اگر وقتی که سلاطین شیر و پنیر و قیر و سکه را می‌گیرند و می‌اندازند کنار بز، پولهایی را که بالا کشیده‌اند، بین مردم تقسیم می‌کردند، آن‌وقت چطو می‌شد؟ هیچی آبشو کشیدن چلو می‌شد.



با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

فقط می‌توانم بگویم شرمنده‌ام!

صدای لخ لخ کشیده شدن دمپاییها روی زمین از داخل راهرو یک لحظه هم قطع نمی‌شد. انگار همه زندانیها را به صف کرده بودند تا طول مسیر راهرو را بروند و برگردند. یادم آمد پدرم چقدر از این کار متنفر بود و اگر ما شل راه می‌رفتیم و پایمان را به زمین می‌کشیدیم حتماً با ما دعوا می‌کرد و اگر خیلی عصبانی بود پس گردنی جانانه‌ای نصیبمان می‌کرد. شاید به همین دلیل من هم از این جور راه رفتن متنفرم. شاید هم یادآوری سرزنش پس گردنیهای پدرم مرا اذیت می‌کند. اما با همه اینها نمی‌توانم راه بیفتم و به همه بگویم: هی! فلانی پایت را روی زمین نکش، من... من حتی اگر بخواهم، حتی اگر جرات در افتادن با اینها را داشته باشم، توانش را ندارم. چون من یک دست بیشتر ندارم!

***

پدرم کارگری زحمتکش بود. نجاری داشت و برای خودش کار می‌کرد. اما می‌گفت من کارگر مردم هستم. چون آنها هستند که سفارش می‌دهند و من درست می‌کنم، اگر کسی سفارش ندهد و خرید نکند نجار بودن من به هیچ دردی نمی‌خورد. من و برادرم در کارگاه پدرم بزرگ شدیم. بین خاک اره و میخ و چکش و چسب اسباب بازیمان خرده چوبهای پدر بود که هر بار به شکل وشمایلی درمی‌آمد. تابستانها تمام مدت در کارگاه پدر بودیم که فقط با یک در از حیاط خانه‌مان جدا میشد.

دو خواهرم گاهی پشت در کارگاه می‌نشستند و شاهد کارهای ما می‌شدند. فصل مدرسه هم که می‌شد بعد از انجام کارهای مدرسه پاتوقمان کارگاه پدر بود. بهترین دوران زندگی ما همان سالهای زیبای دوران کودکی تا نوجوانی بود. با گذشت زمان، زندگی آن روی سخت و تلخ خودش را به ما نشان داد. سختیهایی که هیچ وقت در دوران کودکیمان، باور نمی‌کردیم وجود داشته باشند.

پدرم را خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کردیم، از دست دادیم. نه بیمار شد، نه تصادف کرد. یک روز بعد از کار وقتی به خانه برگشت، بعد از استحمام وخوردن چای، ناگهان گفت دستم درد می‌کند و قبل از آنکه حتی ما فرصت کنیم او را به درمانگاه ببریم، نقش زمین شد وسکته کرد.

بعد از مرگ او مشکلات ما شروع شد. من و برادرم هنوز به سن و سالی نرسیده بودیم که بتوانیم نجاری پدر را اداره کنیم. اصلاً هیچ کدام کاری بلد نبودیم. مادرم مجبور شد مغازه را اجاره بدهد. ولی اجاره‌ای که می‌گرفت آنقدر نبود که زندگی پنج نفره ما را اداره کند. من سوم راهنمایی بودم که ترک تحصیل کردم و برادرم که از من کوچکتر بود، یک سال بعد قید درس را زد و هر دو در بازار کارگر و پادو شدیم. مزد زیادی نمی‌گرفتیم، اما همان کمک خرج زندگیمان بود. من تا قبل از دوران خدمتم به همین جور کارها مشغول بودم. تا اینکه به خدمت سربازی رفتم. البته من می‌توانستم معافیت بگیرم، اما ترجیح دادم من به خدمت بروم و برادرم از معافیت استفاده کند. چرا که برادرم نسبت به من ضعیفتر بود و مدام مریض می‌شد. از خدمت که برگشتم ترجیح دادم دیگر در بازار پادویی و کارگری نکنم. خودم به کسی که مغازه پدرم را اجاره کرده بود گفتم آنجا کار می‌کنم.

چوب بری را بلد بودم. کم و بیش از پدرم چیزهایی یاد گرفته بودم. ایستادم پای دستگاه. چند روزی تمرین کردم تا دستم راه افتاد و بعد هم خیلی حرفه‌ای مشغول شدم. بوی چوب را دوست داشتم. از صدای اره و دستگاه برش لذت می‌بردم. وقتی کار می‌کردم متوجه گذشت زمان نمی‌شدم. فکر کنم دو سالی در کارگاه پدرم کار کردم تا اینکه یک روز اوستا کارم مرا صدا زد و گفت: "ببین پسرم تو داری وقتت را در این کارگاه تلف می‌کنی. با این عشق و علاقه و مهارت بهتر است در یک جای بهتر کار کنی." البته حق با او بود، کارگاه ما سفارش کار آنچنانی نداشت. حتی اگر من هم آنجا کار نمی‌کردم خود اوستا به کار برش می‌رسید.

پیشنهاد او این بود که من در یک کارگاه بزرگ چوب بری کار کنم. خودش دستم را گرفت و با هم به کارخانه چوب بری رفتیم. جایی که حداقل ده دستگاه برش همزمان درحال کار بودند. با تعداد زیادی کارگر و ماشین و لیفتراک و ماشینهای صنعتی دیگر.

همان روز آنجا به طور قراردادی استخدام شدم و از همان روز پای یکی از دستگاهها ایستادم. اغراق نیست اگر بگویم به تنهایی کار دو کارگر را انجام میدادم. سرکارگر آنجا که متوجه شده بود با چه عشق و علاقه و دقتی کار می‌کنم، از همان روز اول تشویقم کرد و قول داد که اگر همین طور خوب کار کنم حتماً اضافه حقوق برایم در نظر می‌گیرد.

دو ـ سه ماه بعد از اینکه آنجا مشغول کار شدم، مادرم گفت باید زودتر ازدواج کنم. خودش دخترخاله‌ام رابرایم خواستگاری کرد. من هم حرفی نزدم. حداقل خوبی‌اش این بود که می‌دانستیم در چه خانواده‌ای بزرگ شده و چه اخلاقی دارند.

عقد و عروسیمان خیلی سریع برگزار شد و چشم که باز کردم دیدم یک دختر یک ساله دارم. زندگی‌ام یک زندگی عادی و معمولی بود. هر سال با کارخانه تمدید قرارداد می‌کردم. بیمه بودم، حقوق می‌گرفتم، اضافه کاری می‌کردم. غروب که به خانه برمی‌گشتم، با همسر و دخترم بودم و گاهی به منزل مادرم می‌رفتیم و گاهی به خانه خاله‌ام.

مدیریت هر دو آنها باعث آرامش زندگی من بود. کاش این آرامش تا ابد ادامه داشت. کاش هیچ وقت آن اتفاق نمی‌افتاد. زمستان بود و برف می‌بارید. در کارگاه مشغول کار بودیم که ناگهان صدای وحشتناکی در سالن پیچید، اگرچه صدا چیز خاصی نبود و به خاطر ریزش چند الوار از روی لیفتراک به وجود آمده بود، اما همان صدا و یک لحظه چشم برداشتن من از روی چوب و اره در حال کار فاجعه آفرید و دست راستم از قسمت مچ زیر اره رفت. من از شدت درد بیهوش شدم و چیزی نفهمیدم. چشم که باز کردم، همه جا ساکت بود، نور کمی بالای سرم بود و دستی که محکم، مچ



> ...چند کیلومتر بعد از روستا زمینهای زراعی و سوله‌های کارگاهی بود. همانجا از ماشین پیاده شدیم و به سمت یکی از سوله‌ها رفتیم. داخل سوله بوی آبلیمو می آمد و شیشه‌ها و بطریهایی که کنار هم چیده شده بود...

دست چپم را گرفته بود. چند دقیقه طول کشید تا بفهمم کجا هستم و چه بلایی سرم آمده، وحشت زده از جا پریدم که صدای برادرم را شنیدم و دستی که محکم به قفسه سینه‌ام فشرده شد: داداش بخواب! بلند نشو... صدا بغض داشت. نه بغض نبود، معلوم بود حسابی گریه کرده، گفتم: "داداش دستم؟!"

برادرم گفت: "درست میشه! غصه نخور. "

دستم کامل قطع شده بود. پزشکان تلاش کرده بودند تا دستم را پیوند بزنند اما دندانه‌های اره تا چندین سانت از داخل همه عصبها را از بین برده بود. تلاش پزشکان حتی بعد از چندین عمل هم نتیجه‌ای نداد و من دست راستم را برای همیشه از دست دادم.و این شروع بدبختی من بود.

روحیه‌ام را کاملاً از دست داده بودم. از طرفی نگاه پر از ترحم اطرافیانم، دلسوزی هایشان و یا حتی گاهی سوالاتشان دردم را چندین و چند برابر می کرد. من هنوز یک دست داشتم، اما روحیه‌ام را جوری باخته بودم که بیشتر شبیه آنهایی بودم که قطع نخاع شده‌اند، انگار دیگر نه از دست چپم، نه از پاهایم و نه از اعضای دیگر بدنم، هیچ کاری برنمی آمد. خودم را مفلوک ترین آدم روی زمین احساس می کردم. حتی روزی که برادرم و خواهرهایم گفتند خودشان خرج مادرم را می‌دهند و نجاری پدرم را به من واگذار کردند. گفتند تو فقط نظارت کن، کارگرها خودشان کار می کنند. اما من این کار آنها را به حساب صدقه دادن گذاشتم. با همه دعوا کردم، به همه پرخاش کردم. گفتم هنوز به گدایی نیفتاده‌ام. دلم نمی‌خواست دیگران از روی ترحم به من نگاه کنند. خاله‌ام خیلی با من حرف زد. اما جواب حرفش را با یک جمله دادم که اگر نگران زندگی دختر و نوه‌اش هست می‌تواند آنها را ببرد. به همسرم گفتم هر وقت خواست تقاضای طلاق کند،مجبور نبود با آدمی یک دست زندگی کند. آدمی که حتی نمی‌توانست قاشق غذایش را تادهانش ببرد. همسرم می‌گفت انگار با دستم، احساسم هم قطع شده. هر حرف و پیشنهاد دیگران را بد برداشت می کردم. راستش را بگویم نتوانسته بودم با معلولیتم کنار بیایم. شبها دنبال دستم می گشتم. گاهی کف دستم که حالا دیگر گوشه قبرستان چال شده بود خارش می گرفت. گاهی انگشتم تیر می کشید درحالیکه نه کف دستی بود و نه انگشتی تا خارش یا درد بگیرد.

حدود شش ماه از آن اتفاق دردناک می گذشت که تصمیم گرفتم از خانه بیرون بزنم. بودنم در خانه فقط باعث آزار خودم نبود، حضورم باعث میشد تا همسرم هم جرات انجام هیچ کاری را نداشته باشد. می‌فهمیدم که او هم عذاب می کشد.

برای همین آن روز از خانه بیرون زدم تا شاید جایی کاری پیدا کنم.همینطور که طول خیابان اصلی را قدم زنان می‌رفتم ناگهان دستی روی شانه‌ام خورد. یکی از رفقای قدیم بود. از همانها که گاهی هستند و گاهی سالها هیچ خبر و اثری از آنها نیست. بعد از چاق سلامتی و صحبتهای معمولی، حرف به کار و کاسبی و گذران زندگی رسید. مجید وقتی فهمید دچار چه مصیبتی شده‌ام و چطور به قول معروف علیل شده‌ام، خیلی ناراحت شد و به فکر رفت. بعد از چند دقیقه گفت حاضری با ما کار کنی؟ پرسیدم چه کاری؟ گفت بیا تا برویم.بعد هم یک ماشین کرایه کرد و با هم رفتیم. مقصدمان یکی از روستاهای اطراف تهران بود. به روستا که رسیدیم، مجید به راننده گفت از روستا خارج شود، چند کیلومتر بعد از روستا زمینهای زراعی و سوله‌های کارگاهی بود. همانجا از ماشین پیاده شدیم و به سمت یکی از سوله‌ها رفتیم. داخل سوله بوی آبلیمو می آمد و شیشه‌ها و بطریهایی که کنار هم چیده شده بود، در همان سوله کمی جلوتر انگار داشتند رب گوجه فرنگی می‌پختند. یک کم آن طرف تر دو دستگاه چرخ گوشت بزرگ و مقداری ظروف یکبار مصرف روی هم چیده شده بود. از رفیقم پرسیدم خب؟ اینجا دقیقاً چه کار می کنید؟ مجید خندید و گفت به روش خودمان رب و آبلیمو و گوشت چرخ کرده درست می کنیم. پرسیدم به روش خودتان یعنی چه جوری؟

من آدم بی‌وجدانی نبودم، حتی نمی‌توانم بگویم مجید مرا فریب داد. من فقط می‌خواستم از خانه دور باشم. آن سوله جایی بود که جز من و مجید و دو کارگر از کشور افغانستان هیچ کس دیگری به آن رفت و آمد نداشت. سکوت وخلوتی بیابان خدا باعث شد من در آن سوله بمانم. کاش اصلاً به آنجا نمی‌رفتم. کاش همان یک دستم هم قطع می‌شد و با مجید کمک نمی کردم. مجید با جوهر لیمو و مقداری رنگ خوراکی و آب، آبلیمو درست می کرد. توجیه‌اش هم این بود هیچ کدام از اینها نه سمی است نه غیرخوراکی وغیربهداشتی.با مقداری گوجه فرنگی و سیب زمینی پخته و گاهی کدوحلوایی، و رنگ خوراکی رب درست می کرد و با سنگدان و پای مرغ و چربی و ضایعات گوشت، گوشت چرخ کرده. البته به قول خودش همه اینها را می‌شست تا بهداشتی باشند. می گفت با این کار به آدمهایی که توان خرید جنسهای اصل و خوب را ندارند کمک می کند تا بتوانند گوشت چرخ کرده مصرف کنند یا آبلیمو و رب ارزان بخرند. من هم فکر می کردم شاید اصلاً همان جنسهایی که ما تصور می کنیم خیلی خوب هستند هم همین جور درست می شوند. ضمن اینکه به قول مجید همه مواد اولیه هم خوراکی بودند و هیچ کدام زباله یا غیرخوراکی نبودند.

سه ماه کنار دست مجید کار کردم. تنهایی و خلوت و آرامش آنجا حالم را بهتر کرده بود. اگرچه عذاب وجدان داشتم. دلم می‌خواست مجید را رها کنم و برگردم سر خانه و زندگی و کار خودم، اما... اما دلم نمی‌خواست از آن خلوتی وسکوت و آرامش دور شوم. خصوصاً چون شبها هم همانجا می‌ماندم و فقط هفته‌ای یک بار به خانه می‌رفتم. مجید مزد خوبی هم به من می‌داد. همین که دوباره می‌توانستم زندگی‌ام را بچرخانم خیلی خوشحال بودم. کاش همان موقع از مجید جدا می‌شدم، کاش امروز و فردا نمی کردم. یک روز وقتی مجید نبود، چندین مامور وارد سوله شدند و در چشم بر هم زدنی مرا گرفتند و همه آنچه آنجا بود را صورتجلسه کردند و مرا بازداشت کردند.

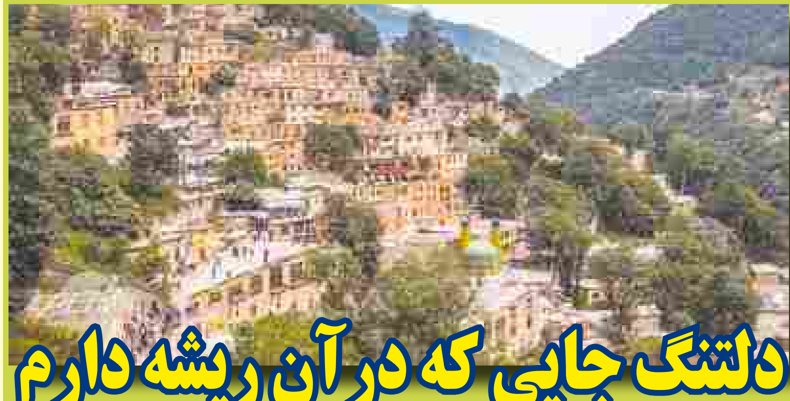
مجید همان روز که موضوع را فهمید فراری شد.بیچاره خانواده‌ام که خیلی تلاش کردند تا ردی از او پیدا کنند اما انگار آب شده و به زمین رفته. حالا من مانده‌ام و یک پرونده سنگین و جرمی غیرقابل گذشت. شاکی خصوصی ندارم اما نماینده دادستان به عنوان مدعی العموم شاکی پرونده‌ای است که سلامت مردم را به مخاطره انداخته. هنوز دادگاه نرفته‌ام. مادرم بعد از ماهها فقط یک بار جواب تلفنم را داد. اما برادرم و شوهرخاله‌ام پیگیر کارهایم و همینطور دنبال مجید هستند. نمی‌دانم عاقبتم چه می‌شود، اما فقط می‌توانم بگویم شرمنده‌ام. جز این حرفی برای گفتن ندارم. ■

انسان علاقه‌مند به اشتباه و فراموشکاری است

● فرانکلین

روی دیگر سکه

فرامرز تجربه سختی را پشت سر گذاشت.فرامرز معلول شده بود، اما هنوز زنده بود و می توانست زندگی کند. مثل خیلیها که به خاطر هزاران حادثه پیش بینی نشده معلول می‌شوند و یا عزیزانی که در اثر جنگ جانباز شدند اما همه به نوعی پس از مدتی زندگی را از نو شروع کردند. معلولیت محدودشان نکرد و از بقیه توانشان برای پوشش نقص عضو خود بهره گرفتند. فرامرز در وهله اول در پذیرش این موضوع دچار مشکل بود.اگر فرامرز می پذیرفت عضوی از بدنش را برای همیشه از دست داده اما هنوز دست دیگر او، پاها و چشمها و گوش و زبانش توانمند هستند، می توانست از چنگال افسردگی و بدبینی که گریبانش را گرفته بود، رها شود. خانواده‌اش سعی کردند به او کمک کنند اما فرامرز آنها را پس زد، درحالیکه حتماً آنها دلسوزتر از مجید بودند. فردی که از شرایط بد روحی فرامرز سوءاستفاده کرد تا او را شریک جرم کار خلاف و غیرانسانی‌اش کند و نهایتاً هم فرامرز را قربانی کرد تا به جای او تاوان خلافکاری‌اش را پس بدهد.فرامرز خودش شرایط را تا این اندازه بد و پیچیده کرد. شرایطی که حتی مادرش هم به سختی می تواند آن را نادیده بگیرد. فرامرز می توانست معلول موفقی باشد به جای آنکه معلول مجرمی شود که حتی نتواند در چشمان خانواده‌اش نگاه کند اگر... اگر فقط کمی اعتماد به نفس داشت و خودش را و توانایی هایش را باور می کرد.



دلتنگ جایی که در آن ریشه دارم

سوژه

کیانا نصرت زاده

...بعد از فوت برادرم من تنها پسر خانواده‌ام بودم و عمو فکر می‌کرد باید در آینده زود عصای دست پدرم باشم ...

ریسمان را به آسمان بافتم تا بتوانم مادرم را راضی کنم که همراه خانواده عمویم به رشت بروم. امّا مادر می‌گفت نه... همین جا بماند بهتر است... زن عمو می‌گفت خب حق دارید. اگر احمد بیاید رشت دست تنها می‌شوید... عمو می‌گفت این حرفها چیه؟ بچه باید درس بخواند.

آن سالها در ماسوله دبیرستان وجود نداشت و بچه‌ها برای ادامه تحصیل به فومن، رشت یا لاهیجان می‌رفتند. عمو خیلی اصرار داشت که مرا بفرستند رشت. مادرم اما راضی نبود. می‌دانست زن عمو زن خیلی خوش خلقی نیست و خودش به اندازه کافی با شش بچه قد و نیم قد سرو کله می‌زند و حوصله من یکی را ندارد. اما از ترس عمو جرات نداشت مخالفت کند... پدرم هم گفته بود هرچه مادر بخواهد همان را انجام می‌دهد. سه سال از فوت برادر بزرگم می‌گذشت. در زمستان سرد و یخبندان رفته بود پیغام پدرم را به کدخدای یکی از روستاهای اطراف برساند که از دره پرت شد و فوت کرد. مادر همیشه پدرم را بابت این موضوع مقصر می‌دانست و از آن موقع پدر هیچ کاری را خلاف میل مادرم انجام نمی‌داد...یک ماه از مدرسه‌ها می‌گذشت تا بالاخره مادر راضی شد و مرا راهی رشت کرد. یادم است یک خروار نان و چند دست لباس بافتنی برای زن عمو فرستاد تا زن بیچاره دلش خوش شود و با من رفتار بهتری داشته باشد.

خانه عمو نزدیک بازار ماهی فروشهای رشت بود. یک خانه قدیمی با سه اتاق تو در تو... یکی از اتاقها مهمانخانه بود که همیشه درش بسته بود و دو اتاق دیگر پر بود از بچه قد و نیم قد. زن عمو شش بچه داشت. آن هم بچه‌های پر سر و صدا و شیطان... عمو گفته بود بعد از مدرسه مستقیم بروم مغازه‌اش و همانجا درس و مشقهایم را بخوانم و شب همراه خودش به خانه بروم. اینجوری هم بهتر می‌توانستم درس بخوانم و هم کمتر غرغرهای زن عمو را می‌شنیدم. من هم ترجیح می‌دادم در مغازه کنار عمو باشم. کنار بخاری بساط دفتر و کتابم را پهن می‌کردم و درس می‌خواندم و همیشه هم یک چای تازه دم بود که با نقل و قند می‌خوردم... عمو مرد خیلی مهربانی بود. دلش می‌خواست از من یک مرد تحصیلکرده بسازد. بعد از فوت برادرم من تنها پسر خانواده‌ام بودم و عمو فکر می‌کرد باید در آینده زود عصای دست پدرم باشم تا بتواند دخترهایش را سر و سامان بدهد..

شش سال خانه عمو زندگی کردم. در واقع بیشتر آن سالها در مغازه بودم. دو سال آخر شبها هم در مغازه می‌خوابیدم. دیپلمم را که گرفتم قرار شد در اداره پست و تلگراف رشت استخدام شوم. اما خیلی دلم می‌خواست ارتشی شوم. بر خلاف میل مادرم در امتحان دانشکده افسری شرکت کردم و قبول شدم. مادرم اشک می‌ریخت و می‌گفت دیگر نمی‌خواهد من را از خودش دور کند. اما من به دور ماندن از خانه عادت کرده بودم. به اصفهان رفتم و مشغول تحصیل شدم. چهار سال بعد وقتی رفتم همدان و کارم به عنوان یک افسر نیرو هوایی شروع شد، اولین کاری که کردم مادرم را آوردم پیش خودم. آن موقع همه خواهرها شوهر کرده بودند و پدرم هم از دنیا رفته بود. مادر کنار من زندگی می‌کرد. لباسهایم را می‌شست، برایم غذا درست می‌کرد و هر روز با دعا و قربان صدقه بدرقه‌ام می‌کرد. مادر خیلی دلش می‌خواست من هر چه زودتر ازدواج کنم و بچه‌های مرا ببینند.عمو غیرمستقیم پیغام داده بود که حاضر است هر کدام از دخترهایش را که بخواهم به عقد من در بیاورد، اما من دلبسته دختر دیگری شده بودم. یک دختر دانشجوی پزشکی که در همدان درس می‌خواند. مادرم می‌گفت عروس سبزه نمی‌خواهد. عمو قهر کرد و حاضر نشد برایم خواستگاری برود و دست آخر مجبور شدم همراه یکی از سرهنگهای پایگاه به خواستگاری بروم....خلاصه اینکه با منیره عروسی کردم. مادرم هم برگشت ماسوله و تا یکی دو سال به خانه ما نیامد. چند سال بعد عمو هم مرا بخشید و منیره به عنوان عروس خانواده پذیرفته شد.

حالا من سرهنگ بازنشسته نیروی هوایی هستم. منیره اما هنوز کار می‌کند و متخصص زنان و زایمان است. بیشتر بچه‌های فامیل را او به دنیا آورده است. در تمام این سالها شهرهای مختلفی زندگی کردیم. از مشهد و اصفهان و همدان گرفته تا رشت و دزفول و شیراز...وقتی بازنشسته شدم منیره گفت: حالا کجا برویم؟

باور کنید دیگر نمی‌دانستم خانه‌ام کجاست. از چهارده سالگی که خانه را ترک کرده بودم به زندگی در همه شهرها عادت کردم و حالا که پیر شده‌ام تصمیم گرفته‌ام به ماسوله برگردم. هرچند که دیگر از بستگان و خویشاوندانم کسی آنجا نمانده... خانه پدری خیلی وقت است که خرابه‌ای از آن باقی مانده ولی دلم می‌خواهد حس کنم به همان جایی برگشتم که ریشه دارم... ولی هنوز آرزویم براورده نشده... بچه هایم همگی در تهران زندگی می‌کنند. منیره بعد از یک دوره طولانی در به دری و زندگی سخت در کنار من، تازه دارد در کنار بچه هایش و نوه هایش آرامش را تجربه می‌کند و دلم نمی‌خواهد این آرامش را از او بگیرم. اما خودم هنوز در این شهر یک غریبه هستم و همان حالی را دارم که برای اولین بار از خانه به طرف رشت راسته افتادم و حس می‌کردم همه با من غریبه‌اند و من در این دنیا تک و تنها هستم...

شکوفه‌های زندگی



هلن مرادی



نازنین احمدی



سما طاعتی



زینب قمرزاده



نازنین زهرا سلیمانی

دعا، راه تقرب به ساحت دوست

از: ا.ح.درّی

در نظام ارزشی اسلام عزیز، به تشکیل خانواده و عوامل استحکام آن توجه جدی شده و در مرحله بالاتر بر ضرورت تعالی خانواده تاکید بسیار شده است. دستیابی به رشد و تعالی یک خانواده از یک طرف در گرو انجام وظایف هر یک از اعضا و از سوی دیگر مبتنی بر توجه به فضایل و کرامات اخلاقی و معنوی در خانواده است. در نوشتار این هفته به برخی از عواملی که سبب تحکیم خانواده می‌شود و شارع مقدس ما را به انجام آن امر کرده اشاره می کنیم:

تعریف دعا

دعا و استدعا در عرف مردم این است که فرد پایین تر از بالاتر باخضوع و تواضع، بخواهد کاری را برایش انجام دهد و در اصطلاح قرآنی دعا به معنی درخواست خاضعانه از خداوندست که به معنی عبادت به کار برده شده است.

از دیدگاه عقل نیز دفع ضررهایی که به طور مداوم پیرامون ما هستند امری لازم و عقلی است که یکی از عوامل موثر دفع این ضررها، دعا است.

امیرالمومنین (ع) در اهمیت دعا برای رفع حوایج دنیوی و دفع بلاها، دنیا را اینگونه ترسیم می کند؛ چگونه وصف کنم سرایی را که اول آن رنج و آخر آن نیستی است. در حلال آن حساب و در حرامش عقاب می‌باشد و کسی که در آن ثروتمند و بی‌نیاز باشد، به فتنه بلا می‌افتد و کسی که در آن محتاج و نیازمند باشد، غمگین است. پس با دعا عافیت خود را از خداوند درخواست کنید.

بنابراین انسان در هر لحظه‌ای از لحظات زندگی، محتاج به دعا و اتصال روح خود به منبع لایزال الهی است. به تعبیر دیگر دعا وسیله دفع ضرر و جلب منفعت است، پس بدیهی است که همه ما به دعا احتیاج داریم، چه از بلا و گرفتاری معاف باشیم و چه بدان مبتلا.

مولای متقیان در این باره می‌فرمایند؛ احتیاج و نیازمندی کسی که تندرست و معاف از بلاست، به دعا کمتر از شخصی که درد و بلا به او سخت گرفته نیست. هر دو به دعا و درخواست محتاجند. یکی برای یافتن بهبودی و دیگری برای دوری و ایمنی از بلا و دوام سلامتی. بنابراین عقل حکم می کند نفع موجود را با دعا حفظ و دوام آن را طلب و از پیشامدهای ناگوار با استمداد از خداوند جلوگیری کرد.

وعده اجابت

خداوند در آیات مکرر وعده اجابت را به بندگی داده است که از روی اخلاص و توجه او را بخوانند. خداوند مهربان ضمن دعوت بندگان به دعا از آن به عنوان عبادت و پرستش یاد کرده است و برای اعراض کنندگان از این منبع پرفیض الهی وعده عذاب و ذلت داده است.

پیامبر مکرم اسلام (ص) در حدیثی می فرمایند: هر کس به مقدار ظرفیت و استعداد وجودی خود خداوند را با اخلاص بخواند، دیر زمانی نخواهد گذشت که خداوند به او عطا می کند و از منبع بی کران فیضش به او خواهد بخشید.

در سوره ابراهیم (ع) می‌خوانیم **"هرچه را از او درخواست کردید به شما عنایت فرمود"** همچنین در آیه‌ای دیگر می‌خوانیم؛ **"پروردگار شما خداوندی است که آسمان و زمین را خلق کرد... پس آگاه باشید که عالم خلق و امر از آن اوست."**

امام صادق(ع) در تفسیر این آیه به یکی از اصحاب خود به نام میسّر بن عبدالعزیز می‌فرماید: ای میسر! خدا را بخوان و نگو امر و کار خدا تمام شده است. زیرا در نزد خداوند منزلتی است که به آن رسیده نمی‌شود. مگر به درخواست دعا و اگر گوینده‌ای دهان خود را از دعا ببندد و درخواست نکند، چیزی به او عطا نمی‌شود. پس مسئلت کن تا داده شود. ای میسر! هیچ دری کوبیده نمی‌شود، مگر اینکه امید داشته باشد که به روی صاحبش باز شود.

میسر می گوید، امام(ع) سه بار این جمله را تکرار فرمودند که مسئلت کن تا داده شوی!

همانطور حضرت محمد(ص) از قول خداوند متعال در حدیث قدسی می‌فرمایند:

هر کس از من درخواست کند در حالیکه میداند من نفع وضرر می‌رسانم و سود و زیان به دست من است، دعایش را مستجاب می کنم.

زمان دعا

مطالبی که تاکنون بیان شد توجه به ضرورت دعا از دیدگاه عقل، قرآن و روایات بود اما در فرهنگ و معارف اسلامی برای هرچه بهتر به اجابت رسیدن دعاها وقت و زمانهای خاصی را بیان فرموده‌اند که در اینجا به چند نمونه از آنها اشاره می کنیم:

در حدیثی از امام صادق(ع) می‌خوانیم، در پنج زمان دعا به هدف اجابت نزدیک است. روز و شب جمعه، ثلث آخر شب، شب قدر، روز عرفه و شبهای احیاء. در حدیثی از امام باقر(ع) نقل است که فرمودند: خداوند متعال هر شب جمعه‌ای از بالای عرش خود از اول تا آخر شب صدا می‌زند، آیا بنده‌ای هست که قبل از طلوع فجر برای دین یا دنیایش حاجتی داشته باشد، تا من او را اجابت کنم؟ آیا بنده مومنی هست که از گناهانش قبل از طلوع فجر توبه کند؟ پس من توبه او را بپذیرم. آیا بنده مومنی هست که روزی بر او تنگ شود و از من درخواست زیاده کند، قبل از طلوع فجر؟ پس به او وسعت دهم. آیا بنده باایمانی هست که برای بیماری خود شفا بخواهد قبل از طلوع فجر؟ پس من به او عافیت و سلامتی بدهم؟ آیا بنده مومن گرفتاری هست که از من قبل از طلوع فجر، درخواست رفع گرفتاری کند؟ پس او را نجات دهم آیا بنده مومن مظلومی هست که قبل از طلوع فجر از من بخواهد از او رفع ظلم کنم، پس او را یاری کنم.

حضرت باقر(ع) فرمود: پیوسته این ندا هست که تا طلوع فجر در باب استجابت دعا در ثلث آخر شب از امام سجاد(ع) نقل است که می‌فرمایند: هیچ کس درخواستی در این اوقات (ثلث آخر شب) از خداوند نکرده است، مگر اینکه به اجابت رسیده است. در باب استجابت دعا در روز عرفه از امیرالمومنین(ع) نقل است که می‌فرمایند: روز عرفه روز دعا و مسئلت از خداوند است و درخواست و سوال از غیر خدا بسیار ناپسند است. همچنین در سیره و سلوک ائمه هدی (ع) آمده است که در شب قدر و شبهای احیا (شب نیمه شعبان، شب اول ماه رجب، شب عید فطر) آنقدر برایشان مهم بود که در این شبها خود را برای عبادت و دعا از هر کاری فارغ می کردند و به اصحاب خود می‌فرمودند: شب و روز استجابت دعا فرا رسیده است.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

حجاب

سؤال:
آیا دختران را قبل از رسیدن به سن بلوغ باید ملزم به رعایت حجاب کرد؟

پاسخ:
کودک قبل از سن بلوغ تکلیفی ندارد. ولی از نظر تربیتی اگر در معرض نگاه نامحرم است باید تا حدودی حجاب را رعایت کند که این کار توسط پدر و مادر باید صورت گیرد. اصولاً پدر و مادر باید قبل از رسیدن به سن بلوغ با زبان کودکانه کودک را با حجاب آشنا کنند.

هیچ کس در درون خود درازی را پنهان نمی کند مگر به جهت بزرگی روح

● امام علی(ع)

حدیث هفته

کمال دین، در ولایت ما و بیزاری از دشمنان ماست.

امام علی بن موسی الرضا (ع)

خواستگاری

کورش کاشانی

همه چیز را مدیون همسرم هستم

در اوج جوانی بودم و سر پر شوری داشتم. نه اهل درس و مدرسه بودم و نه کار و کاسبی... تمام روز را با رفقایم در سینماها و پارکهای شهر پرسه می‌زدم. طوبی خانم حسابی مرا لوس کرده بود



خوب یادم است وقتی عمه و آقاجان یک قواره پارچه دستشان گرفتند و خواستند بروند خواستگاری عفت، من از خانه بیرون زدم و تا صبح بر نگشتم. دلم نمی‌خواست با عفت ازدواج کنم. اما عمه اشرف آنقدر توی گوش آقاجان خواند که در ۱۹ سالگی تصمیم گرفتند عفت را به عقد من در بیاورند.

ماجرایش طولانی است. وقتی پنج سالم بود مادرم فوت کرد و مادربزرگم از روستا به خانه ما آمد تا از من مراقبت کند. آقاجان به سال نکشیده زن گرفت و مادر بزرگم مدام می گفت این بچه را زیر دست زن بابا نمی گذارم... همین شد که رفت از ده یک زن بیوه را همراه خودش آورد تا از من مراقبت کند. آقاجان هم مجبور شد دست همسرش را بگیرد و برود آن طرف خیابان خانه‌ای اجاره کند. مادربزرگم با عروس جدید اصلاً سازگاری نداشت و مدام بهانه می گرفت که زن بابایم رابطه‌اش با من خوب نیست...

طوبی خانم شد وردست مادربزرگ برای بزرگ کردن من. خودش هم دختر یک ساله‌ای داشت که قبل از تولدش یتیم شده بود. طوبی خانم از یک مادر هم مهربانتر بود. آنقدر به من محبت می کرد که یک وقتهایی دلم می‌خواست از دستش فرار کنم. وقتی مادربزرگ فوت کرد وضع بدتر هم شد. او هم مثل مادربزرگ دچار این توهّم بود که پدرم و همسرش با من مهربان نیستند و باید مراقبم باشد. اجازه نمی‌داد آب توی دلم تکان بخورد و برای همه واضح بود که طوبی خانم مرا حتی از دخترش عفت هم بیشتر دوست دارد...

بعد از فوت مادربزرگ، پدرم همراه همسر و بچه‌های جدیدش به خانه برگشتند و عمه‌ها هر روز به ما سر میزدند و امورات را زیر نظر داشتند تا مبادا زن پدرم اندکی مرا اذیت کند!

کم کم بزرگ شدم. همه در مورد محبت و فداکاریهای طوبی خانم توی گوشم می‌خواندند. کم کم به فکر عمه‌ها افتاد که برای قدردانی از محبتهای طوبی خانم باید دخترش عفت را عقد کنم... از این فکر شوکه شده بودم. در اوج جوانی بودم و سر پر شوری داشتم. نه اهل درس و مدرسه بودم و نه کار و کاسبی... تمام روز را با رفقایم در سینماها و پارکهای شهر پرسه می‌زدم. طوبی خانم حسابی مرا لوس کرده بود. عمه‌ها به پدرم توصیه کردند که هر چه زودتر زنم بدهد تا سرو سامان بگیرم و دست از رفیق بازی بردارم. آن هم

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

بعد از عقد فهمیدم گرفتار شده‌ام



بعد از یک سال دکتر تصمیم گرفت او را در بیمارستان بستری کند. درمانها خیلی جدی شدند و یکی از خواهرهای سودابه برای کمک به خانه ما آمد

سودابه را که عقد کردم تازه فهمیدم گرفتار چه مشکل بزرگی شده‌ام... او به شدت وسواس داشت. قبل از عقد همه چیز را به حساب تمیز بودن و زیادی مرتب بودن او می گذاشتم ولی در دوران عقد که رفت و آمد ما بیشتر شد تازه فهمیدم این مشکل خیلی جدی است. مادرم گفت تا عروسی نکرده‌اید طلاقش بده چون زندگی با یک زن وسواسی کار وحشتناکی است، ولی به نظر من و پدرم این کار درستی نبود. به هر حال هر مشکلی را می‌شد حل کرد.

از طرفی به این آسانی نمی‌شد با سرنوشت یک دختر بازی کرد. از همان جا اختلافات مادرم و سودابه بالا گرفت. او دائم حرف طلاق را پیش می کشید و به گوش سودابه هم می‌رسید و او با نفرت و خشم غریبی وارد زندگی ما شد.

یک سال و نیم بعد از عقدمان در حالی مراسم عروسی برگزار شد که مادرم حاضر نشد در این مراسم شرکت کند و سودابه همان جا قسم خورد که هیچ وقت مادرم را به خانه‌مان راه نخواهد داد.

خلاصه زندگی ما با کلی بگو و مگو و حرف وحدیث شروع شد. از همان ابتدا هم با یک پزشک مشاوره می کردیم تا مشکل سودابه حل شود. دکترها اعتقاد داشتند درمان این مشکل طولانی مدت و البته سخت است. هر چه اضطراب سودابه بیشتر می شد این بیماری بیشتر خودش را نشان میداد. برای همین ازدواج ما به عنوان یک بحران حالش را بدتر هم کرد. دکترها هر توصیه‌ای می کردند انجام می‌دادیم ولی کار روز به روز سخت تر می‌شد. از سر کار که می آمدم باید همه لباسهایم را در می آوردم و می گذاشتم توی سبد رخت چرکها و بعد وارد خانه می‌شدم. همه جای خانه ما برق میزد از تمیزی. دستهای سودابه همیشه پوست پوست و خشک و سرخ بودند از بس زیر آب آنها را می‌شست. کافی بود یک تعمیر کار یا آدم غریبه وارد خانه ما می‌شد، بعد از رفتنش تمام دستگیره‌های در و هر جایی را که او دست زده بود با الکل تمیز می کرد. این رویّه کم کم شامل حال همه شد و حتی وقتی پدر و مادر خودش هم به خانه ما می آمدند دستمال روی مبل پهن می کرد تا روی آن بنشینند تا مبادا مبلها کثیف شوند. در عوض هفته به هفته حمام نمی‌رفت و وقتی هم که می‌رفت حمام ساعتها آنجا می‌ماند.

بعد از یک سال دکتر تصمیم گرفت او را در بیمارستان بستری کند.

دختر طوبی خانم... دختری مطیع و سر به زیر و صد البته زیبا...

آن سالها پدرم هم سخت گرفتار منقل و وافور شده بود. به زور می‌توانست فقط شکم بچه‌هایش را سیر کند و عفت می‌توانست گزینه خوبی برای من باشد.

اما من نمی‌خواستم به این زودی زن بگیرم. برای همین وقتی عمه و آقاجان رفتند ته باغ و در اتاق طوبی خانم را زدند، من از خانه بیرون زدم. صبح روز بعد وقتی برگشتم عمه گفت کار را تمام کرده اندو قرار است آخر هفته آینده شیخ بیاید خانه و عقدمان کند...

خلاصه اینکه مجبور شدم با عفت ازدواج کنم. حالا بیش از شصت سال از ازدواج ما می‌گذرد. برخلاف تصور عمه‌ها و پدرم، عفت اصلاً زن مطیع و توسری خوری نبود. از همان اول مجبورم کرد مخارج خانه را تامین کنم. پای همه رفیقها را از خانه ما برید و یک روزهایی که با من دعوا می‌کرد و مجبورم می‌کرد در سرما و گرما بروم سر کار، صدای طوبی خانم می‌آمد که از ته دل دخترش عفت را نفرین می‌کرد که مرا اذیت می‌کند. هر چه طوبی خانم لی لی به لالای من می‌گذاشت عفت سخت و خشن و گاهی زورگو بود. اما همین شد که از من یک مرد زندگی ساخت. چند سال بعد از ازدواجمان پدرم فوت کرد. عفت از من خواست خواهر و برادرهای کوچکترم را زیر پر و بال خودم بگیرم و برایشان برادری کنم. زن پدرم هم از این بابت همیشه سپاسگزار من بود.

زندگی کنار عفت مرا مرد کرد و خداوند به ما چهار بچه داد که هر چهارتای آنها مایه افتخار بودند و هستند. همه را مدیون همسرم هستم هرچند مادرش در روزهای آخر عمرش عفت را نفرین می‌کرد که زن خوبی برای من نبوده و زندگی را به کام من تلخ کرده. اما واقعیت این بود که بعد از آن همه محبتهای افراطی اگر عفت مثل کوه جلوی من نمی‌ایستاد و مجبورم نمی‌کرد با سختیهای زندگی دست و پنجه نرم کنم شاید هرگز نمی‌توانستم زندگی خوبی داشته باشم.

همه چیزم را مدیون همسرم هستم. همسری که از من باهوش تر پر تلاش تر و صبور تر بود و هست... ■

درمانها خیلی جدی شدند و یکی از خواهرهای سودابه برای کمک به خانه ما آمد و سعی کرد سودابه را مجبور کند همه دستورالعملهای دکتر را مو به مو انجام بدهد. خواهرش تنها کسی بود که عمیقاً با من همدردی می‌کرد و می‌گفت باید همه کمک کنیم ولی اگر مشکل سودابه حل نشد می‌توانی طلاقش بدهی و بروی سراغ زندگی خودت. پدر و مادرش اما فکر می‌کردند دکترها شلوغش کرده‌اند و من تحت تاثیر مادرم دارم دو دستی سودابه را مریض می‌کنم. از زندگی مشترک چیزی نفهمیدم جز جرّو بحث و دکتر و دوا و بیمارستان...

خلاصه اینکه بعد از دو سال سودابه خیلی بهتر شد. تازه داشتیم فرصت پیدا می‌کردیم که مثل زوجهای عادی باهم به سفر برویم و بیشتر همدیگر را بشناسیم. او در آن دوسال خیلی عوض شده بود و خودش هم احساس آرامش خوبی می‌کرد. از من ممنون بود که بعد از سالها او را از منجلاب این بیماری نجات دادم ولی مشکلهای بزرگتری در راه بودند.

وقتی دکترها تشخیص دادند حال سودابه بهتر است و می‌توانیم به فکر بچه دار شدن بیفتیم در اولین آزمایشها متوجه شدیم که او قادر به باردار شدن نیست... این بار سودابه دیگر نیازی به همراهی و کمک من نداشت. خواهرش آمد و وسایل او را جمع کرد و برای همیشه از خانه من رفت. گفت بیش از این نمی‌خواهد اسباب زحمت زندگی من باشد... خیلی سعی کردم متقاعدش کنم که می‌توانیم چیزهای دیگری را جایگزین بچه کنیم ولی قبول نکرد. امروز که در دادگاه دیدمش متوجه شدم بیماری وسواس دوباره به سراغش آمده. خواهرش گفت هر بحرانی او را شکننده‌تر از قبل می‌کند و بهتر است من از زندگی او بیرون بروم. چاره‌ای ندارم. روانپزشکمان هم تشخیص داده که سودابه نمی‌تواند بحرانهای بیشتری را پشت سر بگذارد و به زندگی آرامتری نیاز دارد... و حالا بعد از دو سال و نیم که از ازدواجمان می‌گذرد داریم از هم جدا می‌شویم... ■

شکوفه های زندگی


امیر مسعود نورزاده

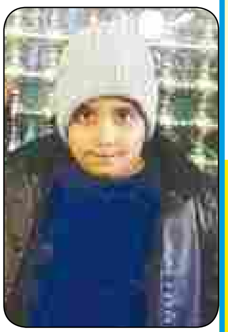

زینب نورزاده


نورا رضایی


آوین جمشیدی


آیتگین چوبدار


یسنا محمودی کیا


مسعود کاظمی گناباد

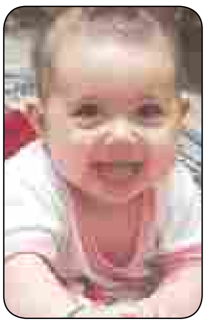

عطرین سادات عظیمی


ضحا و محمدطاها ذبیحی


بهتاش و بابک محمدپور


آندیا عباسی


آدریان سعیدی مزده


نهال نوروزی

استخوان بندی شهرها در قلب ساکنان آنان است

● دیروند

مشاور

چطور نافرمانی فرزندم را مهار کنم؟

روانشناس



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

سوال: **با سلام، بنده مادر دختری ۱۱ ساله هستم که او در درس و مدرسه بسیار موفق است، اما در رفتارهای اجتماعی با مشکل نافرمانی‌های گاه و بی‌گاه او روبرو هستم و طوری رفتار می‌کند که گویی حساب شده و عاقلانه قصد دارد به من بفهماند که نمی‌خواهد به حرفم گوش کند تا او را بیشتر و بهتر ببینم و به اصطلاح قبول کنم که بزرگ شده، لطفا راهنمایی‌ام کنید که با این مشکل چطور کنار بیایم و آن را رفع کنم.**

سیده اعظم محبی ـ اندیمشک

پاسخ: با سلام به شما خواننده فهیم و مادر دلسوز، کودکان به یکی از دلایل زیر می‌توانند نافرمانی کنند:

✓بعضی از کودکان برای به دست اوردن قدرت نافرمانی می کنند

✓عده‌ای دیگر از کودکان برای به دست آوردن توجه والدین و یا اطرافیانشان نافرمانی می کنند

✓دلیل سوم نافرمانی کودکان، پوشاندن ناامنی‌های خوداست. بنابراین اگر کودک شما ناسازگاری یا نافرمانی می کند و به صحبتهای شما گوش نمی‌دهد باید سعی کنید که در ابتدا دلایل پشت این نافرمانی را بیابید و برای مدیریت این رفتارها طرحی را در نظر بگیرید. اما کارشناسان علوم اجتماعی معتقدند مهمترین علل نافرمانی در این موارد خلاصه می‌شود:

۱- به دست آوردن قدرت: بسیاری از نافرمانی‌های کودکان برای کسب قدرت است. به این معنی که اگر والدین با فرزندان خود مستبدانه رفتار کنند و انتظار داشته باشند که کودکشان بدون چون و چرا اطاعت گر محض باشد. کم کم کودکان سعی می کنند برای به دست آوردن قدرت و یا نشان دادن قدرت خود به والدین، شروع به نافرمانی کنند. در حالیکه اگر تعامل والدین با کودکانشان بر اساس دوستی، داشتن روابط عاطفی، صحبت کردن با کودک و اهمیت دادن به نظرات او باشد و از طرفی کودکان را در تصمیمهایی که می گیرند دخیل کنند، کودکان نیز یاد می گیرند که بسیاری از مشکلات با صحبت و مذاکره کردن و بدون لجبازی و نافرمانی قابل حل است همین طور با این نوع طرز برخورد، کودک متوجه می‌شود که پدر و مادرش برای او و نظراتش ارزش قائل هستند و همین امر جلوی بسیاری از نافرمانی‌ها را خواهد گرفت.

۲- جلب توجه: یکی دیگر از دلایل نافرمانی کودک می تواند جلب توجه باشد یعنی بعضی از کودکان چون احساس می کنند که از طرف پدر و مادر خود دیده نمی‌شوند و یا به آنها توجهی نمی‌شود سعی می کنند با نافرمانی و لجبازی کردن توجه آنها را به سوی خود جلب کنند.

کودکی را در نظر بگیرید که وقتی ساکت و آرام با اسباب بازی‌هایش بازی می کند اصلاً مورد تحسین و توجه والدینش قرار نمی گیرد. این کودک اگر شروع به داد و بیداد و یا بازی پر سر و صدا کند احتمالا والدین به او توجه می کنند و مثلا ممکن است او را دعوا کنند تا آرام‌تر بازی کند. در حالیکه اگر به عنوان پدر و مادر یاد بگیریم که توجه کافی به فرزندان خود داشته باشیم و نکات مثبت کودکانمان را بیشتر از نکات منفی آنها ببینیم و به آنها توجه کنیم و کودک دیگر نیازی نمی‌بیند که برای جلب توجه شما شروع به نافرمانی کند و یا حرفهای شما را نادیده بگیرد.

۳- احساس ناامنی: یعنی اینکه کودک در روابط و تعامل با والدینش احساس پذیرفته شدن و دوست داشته شدن نداشته باشد والدینی که رابطه گرم و صمیمی با کودکان خود ندارند دایم آنها را سرزنش کرده و روی نقطه ضعف‌ها و اشتباهات کودکشان دست می گذارند. همین طور والدینی که پاسخگوی نیازها و خواسته‌های فرزندشان متناسب با سنشان نیستند و توقعات زیادی از فرزند خود دارند این حس ناامنی را در کودک خود ایجاد می کنند و کودک برای فرار از این ناامنی شروع به نافرمانی می کند شاید بتواند این حس را بپوشاند.

چند نکته:

✓به کودک خود یاد دهید که احساساتش قابل قبول است اما رفتارهایش باید کنترل شده باشد مثلا اگر از دست خواهرت عصبانی هستی اشکالی ندارد ولی نباید موهایش را بکشی می‌توانی با او حرف بزنی ودلیل عصبانی بودنت را به او بگویی. به این طریق کم کم روش‌های جدیدی را برای رسیدن به هدف به جای لجبازی و نافرمانی به او یاد دهید.

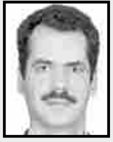
✓به جای اینکه دایم به کودک خود بگویید چه کاری را انجام ندهد، به او بگویید چه کاری را باید انجام دهد. به جای اینکه به او بگویید خواهرت را نزن، به او بگویید با خواهرت مهربان باش و بگو ببخشید.

✓وقتی فرزندتان به گونه‌ای رفتار می کند که شما دوست دارید، او را تشویق کنید و توجه مثبت خود را نشان دهید.

✓فرزند خود را تحقیر نکنید. اگر رفتار نامناسبی داشت کل شخصیت او را زیر سوال نبرید و فقط نشان دهید که رفتار نادرست او را نمی‌پسندید. اگر خودتان از کوره در بروید و عصبانی شوید او نیز همین رفتار را از شما یاد خواهد گرفت و با کوچک‌ترین ناراحتی و عصبانیتی به خود اجازه نافرمانی و پرخاشگری خواهد داد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

روانشناس



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی





معجزه تقویت حافظه

کندر ماده خوراکی است که برای تقویت هوش و حافظه در طب سنتی شماره اول به حساب می آید و بسیار مفید است. کندر در حقیقت صمغ درختی به همین نام است که مزه ای گس و تلخ دارد.

■ کندر در تقویت حافظه و رفع فراموشی و ضعف حافظه بسیار موثر است. و خوردن این صمغ در کودکی می‌تواند کمک زیادی به تقویت میزان هوش و حافظه کند ؛ و همچنین خوردن آن را برای بهبود و افزایش حافظه توصیه کرده‌اند.

■ خوردن صمغ کندر موجب بهبود خش صدا و صاف شدن آن می‌شود. این صمغ گیاهی با کاهش خلط و ترشحات حلقی خشونت صدا را برطرف می‌کند.

■ تجویز کندر به صورت خوراکی موجب کاهش خونریزی شدید در خانمهایی که خونریزیهای بسیار شدید درسیکل قاعدگی دارند، می‌شود.

■ درمانگران طب سنتی بر این باورند که مصرف کندر در افراد مبتلا به اسهال و افرادی که دچار تب و تهوع هستند بسیار موثر است.

■ بسیاری از درمانگران بر این باورند، افرادی که بدزخم هستند و زخمهایشان در مدت زمان بیشتری خوب می‌شود با مکیدن یا جویدن یک نخود کندر به صورت روزانه به مدت ۳ تا ۴ روز می‌توانند به درمان سریع تر زخمها کمک کنند.

■ مادران باردار باید مراقب باشند که مصرف کندر بیش از ۳ ماه موجب بیش فعالی کودک آنها شده و این مسئله در آینده آنها را با مشکلات متعددی روبه رو می کند .بنابراین مادران باردار باید توجه داشته باشند که برای افزایش میزان هوش و تقویت حافظه نوزاد خوردن یک ماه مصرف کندر کفایت می کند و این یک ماه باید بعد از ۴ ماهگی جنین باشد.

■ درمانگران طب سنتی برای درمان خواب آلودگی و بی حالی ناشی از تجمع بلغم در بدن، نسخه ای دارند که به کمک آن می‌توان بلغم زائد بدن را دفع کرد و به درمان بی خوابی و حتی بوی بد دهان پرداخت. برای تهیه این نسخه کافی است یک نخود کندر را با یک نخود مصطکی و یک فندق سقز ترکیب کرده و آن را بجوید. برای تهیه این مواد می‌توانید به داروخانه‌های گیاهی در سطح شهر مراجعه کرده و با تهیه این مواد و جویدن آن علاوه بر بی خوابی، بوی بد دهان خود را نیز درمان کنید. علاوه بر این همین نسخه می‌تواند ترکیب بسیار مناسبی برای افرادی باشد که به کمر درد یا درد مفاصل از قبیل درد زانو مبتلا هستند. مصرف این نسخه موجب کاهش و تسکین دردهای مفصلی نیز می‌شود.

■ افرادی که پوست خشک و زبر دارند، می‌توانند از این نسخه برای بهبود خشکی پوست خود بهره ببرند. این افراد کافی است ۲ نخود کندر را درون روغن بادام حرارت دهند تا زمانی که کندر درون روغن حل شود. پس از آن اجازه دهید که روغن سرد شود و از آن برای ماساژ پوست دست یا بدن‌تان استفاده کنید. این روغن تاثیر بسیار زیادی در بهبود خشکی پوست‌تان خواهد داشت.

جادوی خنده

***هورمون‌ها؛**
خندیدن از میزان هورمون‌های استرس مانند کورتیزول و اپی‌نفرین (آدرنالین) می کاهد و هورمون‌های مفید برای سلامتی مانند اندورفین را افزایش می‌دهد. خنده تعداد سلول‌های تولید کننده‌ی آنتی‌بادی را افزایش می‌دهد و اثربخشی سلول‌های T را تقویت می کند. همه‌ی این‌ها به معنی یک سیستم ایمنی قوی‌تر و عوارض خفیف‌ترِ استرس بر بدن هستند.

***آرامش جسمی؛**
تا به حال شده بعد از یک دل سیر خندیدن یک احساس خیلی خوب به شما دست بدهد؟ خندیدن باعث آرامش جسمی و روحی شده و تنش را از شما دور می کند.

***یک ورزش درونی؛**
خنده‌ی واقعی و قهقهه زدن ورزشی برای دیافراگم است، عضلات شکم را منقبض می کند و حتی شانه‌ها را نیز ورزش می‌دهد و باعث می‌شود بعد از آن، عضلات ریلکس شوند. خندیدن حتی برای قلب نیز ورزشی مفید است.

***دوری از احساسات منفی؛**
خنده باعث می‌شود حواستان از خشم و نگرانی و استرس و هیجانات منفی پرت شود و بهتر از هر حواس‌پرت کن دیگری عمل می کند.

***تغییر نگرش؛**
مطالعات نشان می‌دهد واکنش ما به شرایط استرس برانگیز می‌تواند با تغییر نگرشمان نسبت به مسائل تغییر کند، اینکه مثلاً موقعیتی را به عنوان یک تهدید ببینیم یا فرصت. شوخ طبعی می‌تواند نگرش متعادل‌تری به ما بدهد و بتوانیم چالش‌ها را بهتر مدیریت کنیم، بنابراین کمتر احساس نگرانی کرده و مثبت‌تر بیندیشیم.

***فواید اجتماعی؛**
خندیدن ما را با دیگران مرتبط می کند. خندیدن درست مانند لبخند زدن و مهربانی، واگیر دارد! بنابراین اگر بیشتر بخندید به اطرافیانتان هم کمک می کنید شادتر باشند و بخندند. اگر آدم‌های اطرافتان شادتر باشند از استرس شما نیز کم خواهد شد و کیفیت تعاملات اجتماعی‌تان بالا خواهد رفت.

●ورایتیز

تنها راه به وجود آوردن تغییرات، یک هدف دراز مدت است







گمنـــام

اکبر رضی‌زاده

"گمنام" نوشته "اکبر رضی‌زاده" نویسنده فرهیخته و پرتجربه، یکی از بهترین داستانهایی به شمار می‌رود که تاکنون برای این مسابقه فرستاده شده است. ویژگیهای بارز این داستان نو و متفاوت بازمی‌گردد به مضمون و موضوع بدیع و ساختار نمایشی آن که همچون شماری از داستانهای درخشان چند چهره نامدار تاریخ ادبیات داستانی ایران، در آمیزه‌ای درونی و سنجیده از طنز و جدّ، ذهن خواننده را درگیر درونمایه‌ای چند ساحتی می‌کند. از این نویسنده فروتن و گوشه گیر در چند دهه گذشته چندین مجموعه داستان با نامهای "آن اتفاق"، "در ظلمات روز"، "بر سایه باد"، "کفرستان"، "تصویر خیال"، "آسمان دودی"، "درست مثل بادبادک" و "مردک" منتشر شده است.

خانم "**ملکوتی**" بشقاب میوه را از جلو دستش به گوشه میز تحریر سراند و فنجان چای نیم خورده‌اش را نگریست. یادش آمد که حدود نیم ساعت پیش که نگارش داستان جدیدش را شروع کرده بود، نصف فنجان را نوشیده و هنوز فرصت نکرده بود بقیه آن را بخورد.

تعیین تکلیف نهایی "استاد خشن" قهرمان داستانش، بدجوری او را در تنگنا قرار داده بود. نمی‌دانست بالاخره به عشق او پاسخ مثبت بدهد یا منفی! اگر حلقه ازدواج استاد خشن را قبول می‌کرد، پایان داستانش مشابه داستانی از یک نویسنده اروپایی می‌شد و اگر حلقه را نمی‌پذیرفت، داستان، شبیه داستانی از یک نویسنده آمریکایی!

ترس شایعات تقلید از این و آن، عرصه را بر او تنگ کرده بود و نمی‌دانست چه کند!

لحظاتی به بشقاب میوه و کارد تیز درون آن خیره شد. در افکار متلاطمش غرق بود که ناگهان صدای خش خش لولای در اتاق، او را از دنیای متوهم درونش بیرون کشید. هوای آرامش‌بخش مجتمع در فضای بیرون اتاق، یا عنصر ناشناخته‌ای از دنیای ماوراء به داخل وارد شد و لذتی موهوم یا ترسی ناشناخته بر اندام خانم نویسنده مستولی شد.

"نه... نه... این غیرممکن است. مطمئنم که در اتاق را از داخل قفل کرده بودم!"... اما جای انکار نبود و حالا قفل گشوده شده و پنج، شش سانتیمتر لای در باز بود. پس ناچار شد خود را به گیجی بزند:

"لابد گربه بود!" اما هرچه تلاش کرد، نتوانست این باور را در ذهنش جای دهد...

"ولی گربه که نمی‌تواند دستگیره در را حرکت بدهد. شخص دیگری هم که در خانه نیست!" توجهش دوباره به بشقاب میوه و فنجان چای نیم خورده معطوف شد. جعبه کوچک تزئین شده حلقه انگشتری را از روی میز برداشت و با دست چپ در جعبه را باز کرد، ولی هنوز حلقه را بیرون نیاورده بود که با شنیدن صدایی، ترس یکپارچه وجودش را فرا گرفت: "سلام خانم نویسنده!... اشتباه کردید. من گربه نیستم!"... تشویش ناخواسته‌ای آشکارا در وجودش رخنه کرد:

"چ... چ... چی گفتید؟! گ... گ... گربه؟! کی هستید؟ اسمتان چیست؟ چگونه از در بسته وارد اتاق شدید؟ من در را از داخل قفل کرده بودم و کسی نمی‌تواند از در بسته وارد بشود. ضمناً تصور گربه بودنِ باز کننده در را چگونه از درون مغز من بیرون کشیدید؟"

ـ با مطرح کردن این صحبتها می‌خواهید بگویید که شما اصلاً مرا نمی‌شناسید؟

ـ نه. به هیچ وجه. حتی صدای شما را برای اولین بار است که می‌شنوم!

ـ خیلی عجیب است خانم ملکوتی. از قلم و کاغذ روی میزتان سراغ بگیرید. حدود نیم ساعت پیش، قبل از نوشیدن چای مرا به خوانندگان داستانتان "استاد خشن" معرفی کردید. حالا چه شده که به این زودی مرا فراموش کرده‌اید؟!

ـ چی گفتید؟ استاد خشن؟!... ولی من که هنوز این داستان را تمام نکرده‌ام. اصلاً خودم هم هنوز نمی‌دانم داستان چگونه به پایان می‌رسد! اما شما هنوز پاسخ سوال مرا نداده‌اید. چگونه از "بزنگاه" داستان ناتمام خبر دارید؟!

ـ من از در چوبی اتاق وارد نشدم. از میان لایه‌های نرم و پیچ و پیچ در پیچ حلزونی مغز شما وارد شدم؛ از بخش ناخودآگاه ضمیر شما! اتفاقاً این کار بسیار آسانی است! برای انجام آن فقط به مقدار اندکی اکسیژن نیاز داشتم. لذا مجبور شدم دستگیره را کمی حرکت دهم و درست همان زمانی که شما تصور کردید من یک گربه‌ام، این جهش را انجام دادم.

ـ گیریم که حق با شماست. خوب حالا از من چه می‌خواهید؟ مگر اضطراب، رعشه انگشتان و پریدگی مدام پلکهای مرا نمی‌بینید؟

مرد با نگاهی عمیق به چهره عصبانی خانم ملکوتی، و درک وحشتی که تار و پود او را گرفته بود، گفت:

"آمده‌ام پاسخ سوال را بشنوم. همان سوالی که خودتان در داستان مطرح کردید ولی پاسخی به آن ندادید!... بله... اینکه آیا با من ازدواج می‌کنید؟"

ـ چی؟... ازدواج!... خیلی عجیب است. چند لحظه پیش شما اعتراف کردید که ساخته ذهن من هستید و اساساً وجود خارجی ندارید. چطور ممکن است با یک شخصیت سورئال، که نه جنسیتش معلوم است، نه هویتش، ازدواج کرد؟ یک عنصر فراواقعی که نمی‌دانم کیست و نامش چیست و چگونه وارد داستان جدید من شده است و فرجامش به کجا خواهد کشید!

ـ آفرین. این همان موضوعی بود که اندیشه مرا مخدوش کرده بود. ولی... ولی... من بقیه داستان شما را خوانده‌ام خانم ملکوتی.

ـ چ... چ... چی گفتید؟ پایان داستان نانوشته مرا خوانده اید؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟!

ـ برای یک کاراکتر به قول شما فراواقعی که دارای افکار و انگیزه‌های فراواقعی است، این امر چیز مهمی نیست. البته باور دارم که برای نویسنده‌ای تلخ نگر، منفی گرا و مردمی مانند شما، این کار بسیار دشوار و غیرممکن است، اما... اما... گذشته از این حرفها، من یک خبر بدی برای شما دارم.

ـ یه... یه... یک خبر بد؟

ـ بله. شما قبلاً یک خبر بد برای من داشتید و آن پاسخ منفی به درخواست ازدواج با من و نپذیرفتنِ حلقه ازدواج بود.

ـ حتماً زمان جبران آن است. بسیار خوب. حالا من حاضرم خبر بد شما را به تلافی از پاسخ منفی خود، بشنوم.

ـ خوب است... شهامت شما را باید تحسین کرد، ولی قبلاً باید قولی به من بدهید.

ـ قول؟! چه قولی؟

ـ اینکه بعد از شناخت من نترسید و شجاعانه خبر بد مرا تحمل کنید!

ـ قبول می‌کنم. البته اگر حرفهایتان صادقانه باشد.

ـ بسیار خوب اما یادتان نرود که شما به من قول دادید که شجاع باشید و شوکه نشوید.

ـ مطمئنید که تلافی کردن شما احتیاجی به شجاعت من دارد؟ بسیار خوب، بفرمایید.

ـ پس می‌روم سر اصل مطلب. من از نظر شما استاد خشن، و از جنبه‌ای دیگر "ملک الموت" هستم. همان که شما انسانها به آن "فرشته مرگ" می‌گویید!... و حالا با عرض پوزش برای قبض روح شما آمده ام! نه یک درخواست ازدواج مجدد.

ـ چ... چ... چی گفتید؟ ملک الموت؟! نه... نه... باور نمی‌کنم. حتماً شوخی‌تان گرفته است! اینطور نیست؟

ـ خیر خانم محترم. شوخی‌ای در کار نیست. شما فقط چند دقیقه فرصت دارید. ولی اجازه می‌دهم آخرین حرف یا به قول شما انسانهای زمینی، وصیّتتان را مطرح کنید. می‌شنوم...

"ملکوتی" که ترسی عمیق به سنگینی یک کوه در رگهایش دویده بود، با ابروهایی گره خورده و

چشمانی خشمگین گفت:

"ولی این خیلی بی‌انصافی است. من فقط سی سال دارم. با آرزوهای بزرگ، و آثاری ناتمام. ضمناً با خیلی از خوانندگان داستانهایم و همچنین چندین ناشر و مترجم و همکار مطبوعاتی تسویه حساب نکرده‌ام و به بسیاری از آنها بدهکارم. لااقل چند روزی به من فرصت بدهید تا با آنها تسویه حساب کنم."

ـ تسویه حساب؟ اگر چند سال پیش یا چند سال بعد هم برای قبض روح تو می‌آمدم، همین بهانه‌ها را داشتی!" مگر نشنیده‌ای که: "ناگهان خیلی زود دیر می‌شود!" زندگی یعنی همین. در یک چشم به هم زدن به اتمام می‌رسد.

زن که رعشه بر اندامش مستولی شده بود، با اضطراب و سرگیجه و بیانی الکن گفت: "دست کم مهلت بده همین داستان را که تو شخصیت محوری آن هستی، به پایان برسانم! البته... شاید بشود تغییراتی در سکانس آخر آن ایجاد کرد و به خواستگاری تو پاسخ مثبت داد.

ـ اما تو که گفتی یک شخصیت رئال با یک شخصیت سورئال قابل جمع نیستند؟

ـ بله، بله. ولی بالاخره در هر کاری استثناء وجود دارد. آخر نکته‌های زیادی هست که باید برای مخاطبین شعرها و مقاله هایم روشن کنم. باید به آنها بگویم که در دام "شهرت" گرفتار نشوند. بسیاری از نویسندگان و شعرای باتجربه و صاحب نام فریب شهرت را خورده‌اند و کشتی شان به گِل نشسته است و دیگر حرفی برای گفتن ندارند. برعکس جوانانی تازه قلم هستند که از اندیشه‌هایی پویا و مانا برخوردارند و اگر ناشرین و افراد دلسوز حکومتها حاضر شوند که روی نوشتار نویسندگان گمنام و جوانان مستعد سرمایه گذاری کنند و کتابهایشان را به چاپ برسانند و به افکار عمومی معرفی کنند، شاید روزی از صاحب قلمان ممتاز و مشهور جهان بشوند.

از اطاله کلام خانم ملکوتی، طاقت فرشته مرگ طاق شد. به ناچار سخن او را قطع کرد: "خانم نویسنده، من نمی‌توانم بیش از این وقتم را روی یک پروژه عادی صرف کنم. همین حالا یک پادشاه پرقدرت در یکی از کشورهای بزرگ، روی تختخوابش در خود پیچیده و در آن قصر باشکوهش منتظر ورود من است تا او را از زندگی گنه بارش نجات بدهم! در مقابل، پیرزن بیمار مفلوکی که پول تهیه نسخه‌اش را ندارد، در کارتونی ـ در گوشه یک پارک قدیمی ـ افتاده و خدا خدا می‌کند و مرا صدا می‌زند. گویی مرا تنها راه رهایی‌اش می‌بیند! باید هرچه زودتر آن پادشاه به ظاهر خوشبخت و آن پیرزن بی‌چاره بی‌پناه را از گردابی که در آن غوطه‌ور هستند، نجات بدهم! بیش از این نمی‌توانم وقتم را صرف شما کنم. این تصمیمی است که اتخاذ شده و دیگر جای هیچ درنگی نیست. شما باید قبلاً برای زندگیتان برنامه ریزی می کردید. گفتم که: ناگهان دیر می‌شود! ولی متاسفانه شما آدمیان خاکی وقتی این موضوع را درک می کنید که دیگر راه بازگشتی نیست."

ـ پس خواهش می کنم لااقل به من فرصت بده آخرین پیامم را برای خوانندگان داستانها و شعرها و مقالاتم داشته باشم.

ـ مثلاً تصمیم داری به مخاطبانت چه بگویی که تاکنون نگفته ای؟



ـ بگویم که مواظب باشند تراوشات و ساخته‌های ذهنشان، آنها را به بازی نگیرند و به دلیل سیاست بازی و گروه گرایی، حق هیچ نویسنده گمنامی را به نویسنده مشهوری ندهند، به نویسندگان معروف قلم به مزدا.. خوانندگان آثار من باید بیاموزند که فریب جریان سازیهایی را که فرقه‌ها و تشکیلات بخصوصی برای درشت نمایی کسی و کوچک کردن دیگری به راه می‌اندازند، نخورند. هنرمندان زیادی هستند که قید هرگونه پول و پست و مقام را زده‌اند و زیر بار هیچ گروه و نحله‌ای نمی‌روند و هرگز هنر و قلمشان را به جبر نمی‌فروشند! به همین دلیل همان گونه که گمنام به دنیا آمده اند، گمنام بار سفر را می‌بندند. درست برخلاف آنهایی که...

فرشته مرگ بیش از این تحمل نکرد: "خانم ملکوتی! من از فلسفه شما زمینیان چیزی نمی‌دانم. ولی همین کسانی را که "قلم به مزد" معرفی کردی، در هیچ یک از داستانها و نوشتارشان کسی به نام "استاد خشن" خلق نکرده‌اند اما تو..."

حرفش را ناتمام گذاشت. نفس عمیقی از ژرفای وجودش کشید و هیجان زده ادامه داد: "بسیار خوب، آخرین پیامت را هم مطرح کردی و من به دلیل رشادتی که در کارهایت ارائه کرده‌ای اجازه می‌دهم نوع مرگ و انتخاب وسیله آن را خودت پیشنهاد کنی."

انگاه سیاهه‌ای از انواع مرگها را روی میز خانم نویسنده گذاشت. زن نگاهی به فهرست انداخت. گویی چشنددشش شد. با تنفر و انزجار نگاه عمیقی به چشمان فرشته مرگ انداخت. ناگهان راه حلی به ذهنش خطور کرد و هیجان زده به ملک الموت زل زد: "اما تو که اظهار می کردی برای قبض روح من، تنها آمده‌ای و کسی را به همراه نداری، پس آن کیست که از پشت پنجره سرک می کشد؟"

فرشته برای یک لحظه از خود کنده شد و روی پاشنه پای راستش چرخید و پشت سرش، آن سوی پنجره را کاوید. خانم ملکوتی ناگاه از غفلت فرشته سوءاستفاده کرد و به سرعت کارد تیز را از میوه خوری روی میز برداشت و با شجاعت دفعتاً به درون سینه خود فرو کرد.

خونی رقیق و زلال به صورت ملک الموت شتک زد. با خشم سیاهه انواع مرگها را که چند قطره خون بر آن نشسته بود، از روی میز برداشت و با خود زمزمه کرد: "طفلک خانم ملکوتی! فکر می کرد که من به دست خودم جان او را خواهم گرفت!" و سپس نگاهی به سوالات پشت برگه انداخت و قلم بر کاغذ برد: "نام؟: ملکوتی.

جنسیّت: مونث.

شغل: نویسنده.

سن: سی سال

نوع مرگ: انتحار

آلت قتّاله: کارد میوه خوری.

دلیل خودکشی: گمنامی!..."

از مجموعه داستان کوتاه "مردک"

فرمانبری بسیار کم خطرتر از فرمانروایی است

● اکمپیس

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در برگیرد و به خود اختصاص دهد. داستانها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری‌تان را با اضافه شماره تلفنتان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

از هر دری سخنی

ده برابر رشد پزشکان متخصص



به گفته ایرج حریرچی، سخنگوی وزارت بهداشت، تعداد پزشکان متخصص و فوق تخصص در کشور نسبت به قبل از انقلاب ده برابر رشد داشته است. در حال حاضر ۳۹۳۹۸ متخصص و فوق تخصص پزشکی در کشور فعال هستند که از این تعداد ۴۶۰۳ نفر (داخلی) ۴۵۴۴ نفر (زنان و زایمان) ۳۹۲۰ نفر (اطفال) ۳۳۲۷ نفر (بیهوشی) و ۳۲۴۳ نفر در جراحی عمومی فعالیت می کنند. ۲۳۶۱ متخصص رادیولوژی، ۲۰۵۴ نفر متخصص قلب و عروق، ۱۷۰۹ نفر متخصص ارتوپدی، ۱۶۹۹ نفر متخصص روانشناسی و ۱۶۹۴ نفر متخصص چشم و ۹۴۵ نفر متخصص مغز و اعصاب در کشور داریم که متاسفانه چون بیش از ۷۰ درصد آنها در تهران و چند کلانشهر کشور حضور دارند، توزیع مناسبی وجود ندارد ضمن اینکه به نسبت جمعیت کشور تعداد افراد متخصص و جراح کافی نیست و نصف استاندارد جهانی است.

رشد بدهی بانکها به بانک مرکزی



بدهی بانکهای خصوصی به بانک مرکزی به ۸۴ هزار و ۷۴۰ میلیارد تومان رسید که این رقم معادل ۳۵/۸ درصد از کل پایه پولی است. تنها در مهر امسال بدهی این بانکها بیش از ۸۳۰۰ میلیارد تومان بیشتر شد. بدهی بانکهای خصوصی و موسسات اعتباری به بانک مرکزی از سال ۹۲ تا به حال (مهر ۹۲ تا مهر ۹۷) از ۲۸۳۰ میلیارد تومان به تدریج به ۲۲/۳۶۰ میلیارد تومان در مهر ۹۵ و ۵۲۷۳۰ میلیارد تومان در مهر ۹۶ و بیش از ۱۰۹ هزار میلیارد تومان در مهر امسال رسیده است که البته ۲۵ هزار میلیارد تومان از این بدهی به ایجاد خط اعتباری برای تسویه بدهی موسسات اعتباری و پرداخت به سپرده گذاران این موسسات بوده که اگر از کل بدهی کم شود مبلغ ۸۴ هزار و ۷۴۰ میلیارد تومان بدهی بانکهای خصوصی به بانک مرکزی است که نشانه رشد قابل توجه بدهی این بانکها به بانک مرکزی در طول ۵ سال اخیر است که به خودی خود در افزایش پایه پولی و تورم نقش قابل توجهی ایفا خواهد کرد...

چقدر از این پول برگشت؟



یکی از مفسدان بزرگ اقتصادی که به درست یا غلط به سلطان قیر هم معروف شده بود، هفته گذشته اعدام شد. پرونده این فرد ۱۵۵ جلد داشت که از قطورترین پرونده‌های قضایی به حساب می آید. پرونده‌ای که از سال ۹۰ در جریان بود و ۳۲ متهم دیگر هم داشت و پیش از این هم دوبار بازداشت شده بود که با قرار وثیقه آزاد شد اما دو سال اخیر آنقدر این پرونده سنگین شده بود که حتی وثیقه‌های ۲۰۰ و ۳۰۰ میلیاردی هم کفایت نمی کرد. بخشی از پرونده‌های کلاهبرداری او به این شرح اعلام شد: کلاهبرداری از شرکت نفت جی به میزان بیش از ۳۲۲ هزار تن قیر، کلاهبرداری از بانک ملی بالغ بر ۴۱ میلیارد تومان، از بانک گردشگری ۹ میلیارد تومان، شرکت سرمایه گذاری مجد، بیش از ۵۷ میلیارد تومان و بیش از ۷۰ میلیارد تومان کلاهبرداری از شرکت صرافی اقتصاد نوین، بخشی از جرایم او بود. لازم به ذکر است که قیمت هر تن قیر به طور متوسط حدود ۲۴۰ دلار است که همین یک قلم ۷۷ میلیون دلار و ۲۸۰ هزار دلار است که با دلار ده هزار تومانی نزدیک ۸۰۰ میلیارد تومان می شود البته در حکم دادگاه نیامده بود که چه میزان از این مبلغ کلان نزدیک به هزار میلیارد تومانی به بیت المال برگشت.

فاطمه، پرطرفدارترین نام برای دختران

اولین شناسنامه در ایران در تاریخ دی ماه ۱۲۹۷ به نام فاطمه ایرانی صادر شد.

از سال ۱۲۹۷ تاکنون در بین زنان ۴/۲۹۷/۳۲۱ نفر به اسم فاطمه، ۲/۸۷۵/۴۹۷ نفر به اسم زهرا، ۱/۷۷۵/۶۴۴ نفر به نام مریم، ۱/۲۴۸/۵۷۴ نفر به اسم معصومه و ۹۶۳/۴۷۰ نفر به اسم زینب شناسنامه گرفته‌اند.



درهمین فاصله ۲/۵۹۴/۲۵۹ نفر به اسم محمد، ۲/۳۸۴/۱۶۸ نفر به نام علی، ۱/۸۰۰/۱۱۴ نفر به نام حسین، ۱/۴۱۴/۲۴۴ نفر به نام مهدی و بیش از یک میلیون و هشتاد هزار نفر نیز به نام رضا شناسنامه گرفته‌اند.

بنابر اعلام سازمان ثبت احوال، ۲۰ اسامی پرطرفدار سال ۹۷ بین زنان به ترتیب: فاطمه، زهرا، هلما، زینب، یسنا، آوا، نازنین زهرا، باران، ریحانه، فاطمه زهرا، رها، مرسانا، آیلین، النا، مهرسا، بهار، رقیه، آینار، محیا و مریم بوده است و در مورد مردان نیز اسامی امیرعلی، محمد، علی، امیرحسین، حسین، ابوالفضل، امیرعباس، محمدطاها، محمدحسین، کیان، محمدرضا، ماهان، امیرمحمد، سامیار، آراد، مهدی، محمدمهدی، امیررضا، محمدامین و علی اصغر در سال ۹۷ بیشترین فراوانی را داشته‌اند.

واردات لوکس



خبرگزاری الف گزارش داد که با وجود اعلام دولت برای عضویت ۱۳۳۹ قلم کالا هنوز بسیاری از آنها حتی با ارز ۴۲۰۰ تومانی وارد می شوند.

این خبرگزاری نوشت:

از این ۱۳۳۹ قلم کالا ۵۱۰ قلم کالا اصولا بعد از انقلاب ممنوع بودند و وارد نمی شدند. مثل انواع تریاک و یا انواع مشروبات و یا وسایل قمار و نظایر آن و از بقیه اقلام نیز بسیاری وارد می شوند. از جمله بیش از دو میلیون و ۶۰۰ هزار بسته مکمل غذایی به ارزش بیش از ۷۱ میلیون دلار از کشورهای مختلف و از جمله اروپایی آن هم با ارز ۴۲۰۰ تومانی که حتی با نرخ ده هزار تومانی در بازار آزاد، بیش از ۴۲۰ میلیارد تومان سود نصیب وارد کنندگان کرده است. در طی همین ماههای اخیر نیز ۵۸۰ تن انواع مکملهای غذایی وارد کشور شده‌اند.

همچنین در هشت ماهه امسال ۸۵۴ تن انواع لوازم آرایشی به ارزش ۱۹ میلیون دلار وارد کشور شده آن هم با ارز ۴۲۰۰ تومانی که سودی ۱۱۶ میلیارد تومانی برای وارد کنندگان به همراه داشته.

به اینها باید ۱۵/۵۳ میلیون دلار شامپوی خارجی و صابون، ۱۵ میلیون دلار ژیلت، ۱۱ میلیون دلار مداد، ۲ میلیون دلار ملامین، دو میلیون دلار مرباوژله، ۵/۵ میلیون دلار غذای سگ و گربه و اقلامی مانند رخت آویز، چکش و پتک، دفتر مشق، آدامس، قیچی خیاطی، سس سویا و... را نیز افزود که البته ظاهرا همه آنها ارز ۴۲۰۰ تومانی گرفتند. علت اینکه چطور در شرایط تحریم و جنگ اقتصادی چنین اتفاقاتی می‌افتد باید گفت که تجار و

وارد کنندگان گردن کلفتی هم هستند که در هر دولتی جایگاه و نفوذ و لابی قدرتمند خودشان را دارند و برای ساماندهی این آشفته بازار باید روحیه انقلابی، مردم دوست و عدالت خواهانه و خداترس و ظلم ستیز را در مدیران تقویت کرد.

بهترین کارکرد مساجد کار خیر است



خبرگزاری فارس در هفته گذشته گزارش جالبی داشت از یکی از مساجد شرق تهران که اهالی‌اش در کنار اقامه نماز در کارهای خیر زیادی هم مشارکت دارند. البته معمولاً بسیاری از مساجد از انجام کار خیر دریغ ندارند اما این روزها کمتر به این امور به صورت متشکل و سازمان یافته همت می‌کنند. کار جالب مسجدیهای مسجد خاتم‌الاوصیای دماوند در شرق تهران این است که اگر ببینند اثاث خانواده‌ای به علت نداشتن کرایه خانه، کنار خیابان ریخته شده، جمع می‌شوند و ابتدا وسایل خانه را به جایی امن و یا خانه یکی از خودشان یا اهل محل منتقل می‌کنند و بعداً راه می‌افتند تا برای سرپرست خانوار کمکی دست و پا کنند. پول پیش جور کنند و یا در کرایه کمک کنند و خانه‌ای برای اجاره برایشان فراهم نمایند که البته چون وسع محدودی دارند در حد وسع به این اقدام می‌پردازند. **یکی از اعضای هیئت امنای مسجد می‌گوید**: یک خانواده چهار نفری هستند که نتوانستند اجاره منزل را بپردازند و آخر سر صاحبخانه اثاثشان را بیرون ریخت. چند خیابان بالاتر از مسجد ساکن بودند. آنها همان کنار اثاثشان مانده بودند. پدر خانواده با وانت کار می‌کرد و همگی شب را در وانت می‌خوابیدند حالا اثاث خانه را یکی از اعضای واحد امداد به خانه‌اش





برده و در یک اتاق نگهداری می‌کند. در حال پیگیری هستیم تا بتوانیم از طریق صندوق مسجد و کمک خیّران جایی برایشان اجاره کنیم.

بهمن آبادی، یکی دیگر از بچه‌های مسجد (برادر شهید احمد بهمن آبادی) و رزمنده و جانباز دفاع مقدس می‌گوید: در ۴ سال اخیر توانستیم ۵ منزل مسکونی در اطراف تهران برای خانواده‌های ایتام تحت پوشش مسجد خریداری کنیم. **زهرا حسنی** مسئول واحد امداد مسجد هم می‌گوید که از ۲۰ سال پیش با خرید یک خانه در ورامین برای یک خانم جوان که شوهرش بیمار بود کارمان را کلید زدیم و هر سال به قدر توان به این اقدام ادامه می‌دهیم. او می‌گوید که واحد امداد صد خانوار نیازمند را تحت پوشش دارد که ۴۰ خانوار دارای بیمار سرطانی یا مبتلا به ام اس هستند. کمکها هم جنبه های مختلف دارد.



در این گزارش آمده است که این مسجد حدود ۳۰۰ تا ۴۰۰ نمازگزار دارد که اکثر آنها در این کار خیر مشارکت دارند و در صندوق بزرگی که دم در گذاشته‌ایم پول می‌ریزند. هر بار هم که باز می‌شود تا نیمه پر از پول است و البته خیّرانی هم از اهل محل هستند که در این کار کمک می‌کنند و برکات کار خیر هم کم نیست. صندوق قرض الحسنه مسجد هم وام قرض الحسنه می‌دهد. بنا به ضرورت حتی تا ۲۰ میلیون تومان هم وام می‌دهد. مسافران در راه مانده، کارگران بیکار شده، آنها که برای پول دارو مانده‌اند و مواردی از این قبیل هم از جمله اقدامات بر و بچه‌ها و خیّرین مسجد است... و چقدر خوب است چنین کارهایی در همه مساجد به صورت متشکل به اجرا درآمده و به یک فرهنگ تبدیل شود.

بازنشسته های فقیر

مدیرعامل صندوق بازنشستگی کشوری گفت بیش از ۹۵ درصد بازنشستگان کشوری زیر ۳ میلیون تومان حقوق می‌گیرند و این روند به هیچ وجه شایسته بازنشستگان کشور نیست.

البته کاش تقی زاده به این نکته هم اشاره می‌کرد که

بقیه در صفحه ۶۵

۸ حقوق شهروندی

محمدجعفر جوادی

در تبصره ۱ بند ۲ ماده ۵۵ قانون شهرداریها آمده است "... سد معابر عمومی و اشغال پیاده روها و استفاده غیر مجاز از آنها و میدانها و پارکها و باغهای عمومی برای کسب، سکنی و یا هر عنوان دیگری ممنوع است و شهرداری مکلف است از آن جلوگیری نماید..."

این تبصره قانونی از چند جنبه قابل تامل است:

۱ـ حقوق همه شهروندان ۲ـ حقوق هر شهروند

۱ـ همه شهروندان حق دارند تا در شهری آرام، امن و زیبا زندگی کنند، کیست که نداند دستفروش در کنار خیابانها، پارکها، میدانها و امثال آن چنین معضلاتی را برای عموم شهروندان ایجاد می‌کند؟

۱،۱ـ چهره شهر را نازیبا می‌کند ـ نگاهی از دور به بساط دستفروشیها، موید تخریب زیبایی چهره شهرهاست.

۱،۲ـ ایجاد ترافیک می‌کند، هم اکنون در بسیاری از خیابانهای همین تهران که بساط دستفروشیها دائر می‌شود، ایجاد ترافیکهای شدید و اعصاب خرد کن، موجب سلب آرامش و آسایش شهروندان می‌شود.

۱،۳ـ آلودگی صوتی ایجاد می‌کند، سر و صدای فراوان و مستمر دستفروشان بیشتر اوقات موجب اعتراضات شدید شهروندان و موجب بروز درگیریهایی بین شهروندان و دستفروشان می‌شود.

۱،۴ـ موجب بروز مشکلات روحی روانی می‌شود، ایجاد ترافیک و عدم اجازه وجود شهری آرام و زیبا، موجب بروز تنشهای روانی شهروندان می‌شود، اعصاب خرد رانندگان برای گذر سریعتر از ترافیک و مزاحمتهای ایجاد شده مذکور و درگیریهای شهروندان با یکدیگر و بعضاً با دستفروشان، برخی از دستاوردهای این پدیده است.

۱،۵ـ موجب بروز فرهنگهای نابهنجار می‌شود، متاسفانه عدم برخورداری برخی از دستفروشان از ادبیات، اخلاق و ادب شهرنشینی موجب بروز پدیده تعارض فرهنگی و انحراف فرهنگی در شهروندان می‌شود.

۲ـ در این میان حقوق شهروندان به طور خصوصی نیز مورد تهدید قرار می‌گیرد از جمله:

۲،۱ـ شهروند مغازه داری که با پرداخت هزینه‌های سنگین خرید یا اجاره مغازه، حقوق و مزایای کارگران، بیمه، مالیات، آب، برق، تلفن و امثال آن با مجوز مقامات شهری مبادرت به تهیه و فروش کالا می‌کند با فروش همان اجناس توسط دستفروشان و به طور طبیعی پایین‌تر از قیمت مغازه دار به دلیل نداشتن هزینه یاد شده، حق مسلم شهروندی‌اش نادیده گرفته می‌شود.

۲،۲ـ گاهی در این دستفروشیها و دکه‌ها کالاهای خارج از حوزه فعالیتشان و یا حتی فروش اجناس خلاف قانون صورت می‌گیرد که شهروند را در معرض خطر قرار می‌دهد.

۲،۳ـ ممکن است کالای آلوده، فاسد و کنترل نشده که موجب بروز و توسعه بیماری شود عرضه و فروخته شود. برای احترام به حقوق شهروندی و ایجاد نظم و انضباط شهری و دهها مورد دیگر است که قانونگذار تاکید و شهرداری را مکلف کرده است تا با این عارضه برخورد کند...

ادامه دارد

از حقیقت ایمان آن است که دروغ را حتی در زمانی که سود فراوان برای ما دارد نگوییم

● امام علی (ع)

سهراب صفادار

سفر درون جعبه





"**بالو**" نام یک گربه کنجکاو متعلق به یک خانواده کانادایی است که به طرز عجیبی ناپدید شد و چند روز بعد ۱۱۰۰ کیلومتر دورتر پیدا شد!

این گربه کوچک یک ساله درون جعبه‌ای پستی رفته بود که قرار بود به شهر آلبرتا ارسال شود که بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر از محله شان فاصله داشت. صاحب بالو از همان روز بعد متوجه غیبت آن شد و تک تک خانه همسایه ها، تمام جنگلهای اطراف، زیرزمینها، گاراژها و زیرپله‌ها را جستجو کرد، اما اثری از بالو نبود. بالو که بی‌خبر از همه جا داخل محموله قایم شده بود، ۱۷ ساعت بعد و بعد از اینکه به آن سوی قاره رفته بود، توسط یک مامور پست پیدا شد. کدپیگیری مرسوله به آنها کمک کرد تا صاحب گربه را پیدا کنند و خبر خوش را به گوشش برسانند. اما خبر این سفر طولانی و پرخطر برای یک گربه یک ساله همه گیر شد و اداره پست هم از این موضوع خوشحال بود. چون توانسته بود ثابت کند که محموله‌ها به قدری ایمن هستند که یک گربه کوچک در کمال سلامت توانسته به مقصد برسد!

مجازات قاتل آهوها



"**دیوید بری**" یک شکارچی غیرقانونی است که ده‌ها آهو را برای استفاده از سر و شاخهایشان کشت و بدنهایشان را رها کرد. این شکارچی بیرحم اهل ایالت میسوری بوده و در نهایت پلیس او را دستگیر کرد. پرونده او به عنوان یکی از تاسف بارترین پرونده‌های شکار غیرقانونی آهو شناخته می‌شود. دیوید به جرم کشتن حیوانات بدون مجوز و در تعداد بسیار بالا محکوم شد. سه عضو خانواده او و مرد دیگری هم که همگی به او کمک می کردند دستگیر و به پرداخت ۵۱ هزار دلار و برخی جرایم دیگر محکوم شدند. اما دیوید به یک سال زندان و ۱۲۰ روز حبس در یک زندان محلی هم محکوم شد چون مجوز حمل اسلحه نداشت. اما قاضی اینها را کافی نمی‌دانست. قاضی دادگاه حکم کرد که دیوید باید در مدت حبس، بارها و بارها کارتون معروف "بامبی" ساخته شده توسط شرکت والت دیزنی را تماشا کند. به عقیده قاضی این کارتون بسیار تاثیرگذار و امیدوار است تماشای آن حس واقعی کشتن یک حیوان بی گناه را به دیوید منتقل کند و جلوی تکرار این کار او را بگیرد.

بخور و بخواب!



حتماً شما هم شنیده‌اید که تصور افراد بر این است که اگر کسی در زندگی خود فقط غذا بخورد و استراحت کند، سالم و سلامت می‌ماند. اما تحقیقات نشان می‌دهد که خوابیدن بیش از حد می‌تواند به مشکلات قلبی منجر شود. پزشکان اعلام کردند که بر اساس مشاهدات و آزمایشات، افرادی که روزانه بیش از ۸ ساعت می‌خوابند بیشتر از افرادی که ۶ تا ۸ ساعت می‌خوابند دچار مشکلات و بیماریهای قلبی و عروقی و یا حتی مشکلات مغزی می‌شوند. این نتیجه حاصل آزمایشات مربوط به ۱۱۶ هزار نفر بوده است که بین ۳۵ تا ۷۰ سال سن داشته‌اند. به طور میانگین این افراد وقتی ۸ سال بعد دوباره معاینه شدند، تعداد ۴۳۸۱ مورد مرگ و میر و ۴۳۶۵ مشکل جدی جسمی پیدا کرده بودند که اکثر این جمعیت در شبانه روز بیش از ۸ ساعت خواب داشتند. این خطر برای افرادی که بین ۹ تا ۱۰ ساعت در هر روز می‌خوابند ۱۷ درصد هم بیشتر می‌شود. خبر بد این است که اگر فردی بیش از ۱۰ ساعت در روز بخوابد احتمال ابتلا به مشکلات قلبی در او و حتی مرگ بر اثر آن ۴۱ درصد افزایش می‌یابد. پزشکان توصیه می کنند هرگز تصور غلط "خوردن و خوابیدن باعث جوانی و شادابی است" را سرلوحه قرار ندهید!

دزدیدن مشتریان



رستورانهای زنجیره‌ای مک دونالد و برگر کینگ، دو غول بزرگ صنعت غذایی در آمریکا و بسیاری کشورهای دیگر هستند و البته اصلی‌ترین رقیب یکدیگر محسوب می‌شوند. برگر کینگ در جدیدترین ایده خود، روشی جالب برای جذب مشتریان جدید به کار گرفته است. این رستوران پیشنهاد ویژه‌ای به مشتریان ارائه می‌دهد که می‌توانند آن را روی اپلیکیشن موبایلی برگر کینگ دریافت کنند و به این روش می‌تواند مطمئن شود که مشتریان اپلیکیشن آن را دانلود و نصب می کنند. پیشنهاد برگر کینگ از این قرار است که اگر فردی در شعاع حدود ۱۵۰ متری از یک شعبه مک دونالد باشد، می‌تواند یک "همبرگر مخصوص ووپر برگر کینگ" را تنها به قیمت یک سنت سفارش دهد و خریداری کند. تنها در صورتی مشتریان می‌توانند این پیشنهاد را دریافت کنند که سرویس مکان یابی موبایل آنها فاصله حداکثر ۱۵۰ متری آنها از یک شعبه مک دونالد را نشان دهد. هر فرد تنها یک بار می‌تواند از این پیشنهاد استفاده کند و بلافاصله می‌تواند به نزدیکترین شعبه برگر کینگ برود و همبرگر خود را دریافت کند. با وجود مشکلات رایجی که گاه در استفاده از اپلیکیشنهای موبایلی و خطای سرویسها به وجود می‌آید، مشتریان زیادی از این پیشنهاد استقبال کردند و آمار کاربران اپلیکیشن برگر کینگ افزایش یافت. مک دونالد نیز پیش از این در اقدامی مشابه با ارائه سیب زمینی‌های تنوری یک دلاری سعی در جذب مشتریان بیشتر داشت.

کوسه مگالودون



گوسه مگالودون (megalodon) به عنوان بزرگترین کوسه ای که تاکنون در زمین زندگی کرده و یکی از بزرگترین شکارچیان مهره دار شناخته می‌شود. کوسه‌های مگالودون از حدود ۲۸ میلیون سال پیش تا ۱.۶ میلیون سال پیش و زمانیکه در اثر دوره انقراض پلیوسن از دریاها محو شدند، در دریاها پرسه می‌زدند. دندان‌های این کوسه ۵ تا ۷ سانتیمتر است (که البته این دندان‌ها هم بزرگ محسوب می‌شوند). بازسازی اندام کوسه مگالودون با استفاده از استخوان‌های فک و سایر بقایای فسیلی نشان می‌دهد که احتمالاً طول این کوسه به بیشتر از ۱۶.۵ متر می‌رسیده است که سه برابر طول کوسه‌های سفید است. برای تصور بزرگی این کوسه فقط کافی است یک گیاه را در کنار یک دایناسور تصور کنید! توزیع گسترده فسیل‌های مگالودون، بویژه دندانها، نشان می‌دهد که این گونه جهان وطنی در قسمت‌های گسترده‌ای از محیط‌های وطنی ساکن بوده است و بیشتر آب‌های کم عمق گرم و معتدل را ترجیح می‌داده‌اند. این کوسه‌ها در صدر زنجیره غذایی قرار داشتند و طعمه‌های بزرگی نظیر دلفین‌ها و نهنگ‌ها را می‌خوردند

طوطی ولخرج





یک طوطی آفریقایی خاکستری رفاقت خوبی با سرویس الکسای آمازون شکل داده است! این طوطی بیش از ۴۰ بار در روز با دستیار صوتی آمازون گفت‌وگو می‌کند. برای مثال از آن می‌خواهد برایش لطیفه بگوید و یا آهنگ مورد علاقه‌اش را پخش کند. اما اخیراً این دوستی هزینه‌های سنگینی را برای صاحبان طوطی در برداشته است. این طوطی که "روکو" نام دارد به کمک این دستیار صوتی سفارش خریدهایی را از طریق اینترنت ثبت می‌کرد. جالب است که هر بار اجناس مورد علاقه خود را هم در سبد خریدهای مختلف قرار می‌داد که شامل توت فرنگی، بستنی و کتری چای می‌شدند! این طوطی قبل از اینکه به خانه "**ماریون ویچنوسکی**" بیاید، صاحب دیگری داشت که به او گفتن ناسزا و حرفهای رکیک را آموزش داده بود و آن را در شرایط بدی نگهداری میکرد. اما روکو اکنون از زندگی در خانه جدید و همراه صاحب جدیدش بسیار خوشحالتر است. خوشبختانه به جای کلمات قبلی، اکنون کلمات و صداهای بسیار جالبی جایگزین آنها شده است. به گفته صاحبش، روکو زنگ تلفن را می‌شناسد و صدای زنگهای مختلف را تقلید می‌کند. می‌تواند صدای دستگاه مایکروفر و حتی باز و بسته شدن در یخچال را تقلید کند. از آنجا که عاشق بستنی است، در تابستان صدای کامیون بستنی فروش را تقلید می‌کند. روکو عاشق ماشین سواری است و به قدری صدای آنها را بلند ادا می‌کند که انگار یک خودروی مسابقه وسط سالن پذیرایی است! به گفته صاحب جدیدش ماههاست حتی یک کلمه ناسزا را تکرار نکرده است.

جاتینگا، محل خودکشی پرنده ها



جاتینگا در شمال هندوستان ظاهراً مثل همه دهکده‌های دنیاست، البته با یک استثنای عجیب. هر سال بین ماههای سپتامبر و اکتبر (برج ۶ و ۷ ما) صدها پرنده وارد این روستا می‌شوند و اجسادشان در محدوده روستا روی زمین می‌افتد. عجیب‌ترین قسمت ماجرا اینجاست که تمام این اتفاقها بین ساعت ۷ عصر تا ۱۰ شب رخ می‌دهد. و وقتی مردم صبح از خواب بیدار می‌شوند، هر جایی را که نگاه کنند جسد پرنده روی زمین ریخته است. شاید فکر کنید مردم جاتینگا تاکنون باید این دهکده را تخلیه کرده باشند، اما جالب است بدانید که روستایی‌ها با برگزاری تورهای گردشگری برای مشاهده پرندگان پول خوبی به جیب می‌زنند.

خسارت میلیاردی

یک مرد تایوانی دچار کابوسی شد که هر راننده از آن می‌هراسد. آقای لین چین سیانگ که ۲۰ سال دارد، در حال رانندگی برای تحویل یک بسته بود که به دلیل خستگی و خواب آلودگی زیاد، از مسیر منحرف شد و از شانس بد با ۴ خودروی فراری که کنار خیابان پارک کرده بودند برخورد کرد! آقای لین هم یکی از میلیونها نفری است که از قشر فقیر جامعه بوده و شبانه روز برای تامین مخارج کار می‌کند. او قبل از اینکه فارغ التحصیل شود دانشگاه را رها کرد تا به مادرش در کار کمک کند. چند سال قبل پدرش بر اثر بیماری فوت کرد. او هنگام شیفت شب هم در یک رستوران محلی کار می‌کند و آن شب ساعت ۳ صبح، بعد از اینکه از رستوران برگشت، تصمیم گرفت بسته ارسالی مادرش را به مقصد برساند که این اتفاق افتاد. به گزارش ماموران پلیس، حدود ساعت ۶ صبح بود که آقای لین با ون نیسان خود به یک فراری زرد ۴۸۸ و یک فراری سفید F۱۲ برخورد کرد و آنها هم به یک فراری آبی و قرمز دیگر خوردند و در مجموع خسارتی بیش از ۳۰۹ هزار پوند به آنها وارد آمد. آقای لین باید ۲۸ سال کار کند و هیچ خرجی نکند تا بتواند با درآمد کنونی‌اش این خسارت را بپردازد. به دنبال انتشار این خبر، عده‌ای از مردم خیّر تایوان تصمیم گرفتند با اهدای کمکهای نقدی، بخشی از این خسارت را بپردازند. تا کنون بیش از ۱۰۰ نفر کمک کرده‌اند و مبلغی نزدیک به ۱۹ هزار پوند جمع آوری شده است. اما هنوز ۲۹۰ هزار پوند دیگر باقی است. حتی پلیس هم با انتشار بیانیه‌ای از مردم خواست کمکهای نقدی خود را به اداره پلیس ارسال کنند.



ویرانه کاخها هم، هزاران گهواره امید بر بستر خویش دارد • نیمو

گذر

همیشه بازگشتن به گذشته شیرین نیست، ولی گاه لحظه‌هایی ماندگار در لابلای گذشته ما نهفته است که تنها با دیدن تصاویر زنده می‌شود. این مجموعه تصاویر از کانال دنیای قدیم تقدیم شما می‌شود تا لحظه‌های گذشته را جان ببخشد.



تهران، میدان بهارستان، سال ۱۳۵۵



اخرین عکس سرنشینان فضا پیمای چلنجر چند دقیقه قبل از انفجار - ۱۹۸۶



تولستوی در حال داستان گفتن برای نوه هایش



جنگ چچن -سرباز روس و نواختن پیانو در میان ویرانه ها



اهدای مدال به دوچرخه سواران بازیهای اسیای ۱۳۵۳



برگه های رای در رفراندوم ۱۲فروردین ۵۸



بنز حاوی آیت الله خمینی روی باند فرودگاه مهراباد، روز ۱۲ بهمن ۵۷



تهران - اوایل دهه ۵۰



توریست ها در پاسارگاد، سال ۱۳۳۷



رای گیری در جبهه ها

علی ملکی

دردسرهای لاغری

زن جوانی که برای لاغر شدن در دام یک مشاور قلابی تغذیه افتاده و با پیشنهاد غیراخلاقی او روبرو شده بود، با مراجعه به پلیس همدان چنین گفت: من زن مطلقه ۳۵ ساله‌ای هستم که به دلیل اعتیاد همسرم از او جدا شدم و دارای دو فرزند ۴ و ۷ ساله هستم و با مادر و برادرم زندگی می کنم.

او ادامه داد: پس از جدایی از همسرم به وضعیت جسمانی خودم حساس شدم و به همین خاطر به دنبال راهی می گشتم تا لاغر شوم، تا اینکه در یک گروه تلگرامی با فردی به عنوان مشاور تغذیه آشنا شدم تا به تناسب اندام برسم. این مشاور تقاضا کرد عکسی از بدنم بگیرم و برایش بفرستم تا برای لاغر شدن راهنمایی‌ام کند. به تدریج این مشاور تغذیه از سادگی من سوءاستفاده کرد و با درخواستهای مکرر از من خواست عکسهای مختلف از قسمتهای مختلف بدنم تهیه کنم و در نهایت تصویر کاملی را از بدنم برایش فرستادم تا بتواند نسخه دارویی مناسبی برایم تجویز کند.

مدتی از این موضوع گذشت تا اینکه یک روز متوجه درگیری لفظی یکی از اعضای گروه با همین مشاور تغذیه شدم واز اوسوال کردم، دلیل این درگیری چه بوده که در پاسخ گفت؛این فرد یک مشاور تغذیه قلابی و کلاهبردار است و از این طریق ضمن برقراری ارتباطات نامتعارف با اعضا از آنها عکسهایی تهیه و در نهایت اقدام به اخاذی می کند. این زن جوان اضافه کرد:اینجا بود که تازه فهمیدم چه بلایی به سرم آمده و وقتی مشاور تغذیه فهمید که من متوجه نیت شوم و کلاهبرداری او شده‌ام مرا تهدید کرد که در صورت برقرار نکردن رابطه پنهانی با وی، اقدام به انتشار عکسهای خصوصی‌ام خواهد کرد! من نیز بلافاصله موضوع را با شما (پلیس) در میان گذاشتم.

بنابراین با در جریان گذاشتن پلیس و پیگیریهای کارشناسان مرکز مشاوره پلیس فتا، متهم دستگیر و روانه زندان شد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.



جراحی نفسگیر روی مرد خوش شانس

جراحان چینی، در یک عمل نفسگیر ۱۰ میله فلزی را از کتف و پشت یک کارگر چینی خارج کردند!

مرد کارگری در کارخانه‌ای واقع در استان "هنان" مشغول به کار بوده که به علت درست کار نکردن ربات کارخانه، ناگهان دچار این سانحه دلخراش شد.بنابراین کارگر ۴۹ ساله روی میله‌های حفاظ افتاده که خوشبختانه میله‌ها به قسمت راست بدن، کتف و بازوان او فرو رفت، ولی خوشبختانه مرد خوش شانس جان سالم به در برد!

در این میان با حضور آتش نشانان در محل حادثه و با برش میله‌ها، او به نزدیکترین بیمارستان انتقال داده شد.





یکی از پزشکان بیمارستان هم در این باره گفت: وضعیت بیمار بسیار بد بود و به دلیل وجود میله‌های فلزی تصویربرداری با اشعه ایکس نیز خیلی دشوار انجام شد، ولی ما موفق شدیم تمام میله‌ها را از بدنش خارج کنیم و کارگر زخمی پس از ۴۸ ساعت بیهوشی، از مرگ حتمی نجات یافت.

● اینشتین:

افکار افراد متفکر خود به خود متحول می شود

مالخر ۷ میلیاردی دستگیر شد

یک مرد مالخر که ۷ میلیارد اموال مسروقه را در انبار ذخیره کرده بود، دستگیر شد.



کارآگاهان پلیس آگاهی، چند ماهی بود که مرد مالخری را تحت نظر داشتند و بالاخره پس از بررسیها و با اخذ دستور قضایی در بازرسی از محل موفق شدند، مرد متهم را در انبارش دستگیر کنند.

کارآگاهان از شش مخفیگاه و انبار مالخر در خیابانهای قزوین، هلال احمر، سعادت آباد، خاوران، حکیمیه و تهرانپارس مقادیر بسیار زیادی اموال مسروقه از قبیل ۲۵۰ طاقه پارچه و چرم، کتابهای خطی نفیس و قدیمی، البسه، دریل،سنگ فرز، لپ تاپ، دوربین فیلمبرداری، موتور برق، جاروبرقی و سرویس آشپزخانه و ... به ارزش تقریبی حدود هفت میلیارد تومان کشف کردند. او در انبارهای خود از دوربینهای مداربسته استفاده می کرد.

مرد مالخر در بازجویی گفت: من اموال سرقتی را از ۲۰ هزار تا دو میلیون تومان از سارقانی که تحت نظرم بودند می‌خریدم!

شکایت عجیب دختر هندی

دختر ۷ ساله هندی به خاطر نداشتن سرویس بهداشتی در خانه به پلیس مراجعه و از پدرش شکایت کرد!

چندی پیش دختر بچه هندی به نام "حنیفه" به پلیس مراجعه کرد و گفت: پدرم مرا فریب داده است، چرا که او گفت، خانه‌ای برای من تهیه می کند که سرویس بهداشتی داشته باشد اما او به من دروغ گفته است و از اینکه در گوشه خیابان و بیرون از خانه مجبور به قضای حاجت هستم، احساس شرم می کنم و من از این زندگی خسته شده‌ام و پدرم همیشه قولهای دروغ به من می‌دهد.بر اساس اعلام یونیسف، بسیاری از مردم در هند به توالت دسترسی ندارند و تقریباً نیم میلیارد نفر از گوشه و کنار معابر و خیابانها به عنوان سرویس بهداشتی استفاده می کنند و این رفتار به قدری زیاد است که بسیاری از مردم طبق عادتشان حتی جایی که توالت ساخته شده هم از آن استفاده نمی کنند و کوچه و خیابانها از نظر بهداشتی وضعیت مناسبی ندارند!



کراشِر را درمان کن نزن!

مصطفی گلیاری

این بار شـما را با زندگی مادری آشـنا می‌کنم که جور دیگر به دنیا و مسـائلش نگاه می‌کند. او با دختر چهارده ساله‌اش شـیدا زندگی می‌کند. حوّا هفت سـال پیش از شـوهرش که آدم نبود، سوتی کبیره‌ای دید. **حوّا** زنی آرام و بسـاز و مهربان بود اما به دیوی از آتشفشـان تبدیل شـد و شوهرش را وادار کـرد طلاق توافقـی بگیرند و خلاص. حوّا یتیم بود ولی پدربزرگ نازنینی داشـت که برایش خانه‌ای رهن کرد و کارت بانکـی خودش را به او داد تـا با حقـوق بازنشسـتگی او زندگی خودش و دختـرش را بچرخاند. حوّا خـودش هم دنبال کار دربه‌در شـد. کارهای زیادی به او پیشنهاد می‌شد اما هوشـیار بود و فرق دام و دانه را می‌دانسـت و آنقدر به گشـتن ادامه داد تا در دفتری که کارهای فرهنگی شـهرداری را انجام میداد، مشغول شد. او همیشه وقت کم می‌آورد چون دختری هم داشت و باید برایش وقت و پول می‌گذاشت. هر روز صبح بچه را به مهد کودک شهرداری می‌برد که به محل کارش نزدیـک بود. بعـد از کار بچه را می‌گرفت و هر دو خسـته به خانه برمی‌گشـتند. **شـیدا** جلو تلویزیون می‌نشسـت و کارتون می‌دیـد. حوّا هم ظرفهای دیشـب را می‌شسـت، شـام می‌پخت، ضمناً به سؤالهای ناتمام و گاه تکراری شیدا جواب می‌داد. شام را با موزیکی آرامش‌بخش می‌خوردند بعد بچه را به تختش می‌برد و با قصه‌ای دلچسـب، او را می‌خواباند. خودش هم کتابی دست می‌گرفت و روی مبل جلو تلویزیون دراز می‌کشید و دو دقیقه بعـد خوابش می‌برد. و فردا صبح زود با گردن درد بیدار می‌شـد. تندتنـد چند لقمـه صبحانه آماده می‌کرد. کمی میوه در کیف شیدا می‌گذاشت. برای خـودش هم یک فنجان چای می‌ریخت. شـیدا را بیدار و آماده و تر و تمیز می‌کرد. وقتی که دسـتش خالی می‌شـد، سراغ چایش می‌رفت و می‌دید مثل همیشـه سـرد شـده. در اداره هم کارهای زیادی داشـت. بعد از کار به مهد می‌رفـت و با دخترش خسته و هلاک به خانه برمی‌گشت...

و این ترجیع‌بند همیشه تکرار می‌شد.

ثانیه‌هـای حوّا هر روز همین‌طور شـلوغ و به هم پیوسـته بودند. اگر کمی وقت اضافی پس‌انداز می‌کـرد، شـیدا را به پارکی که نزدیـک خانه بود می‌برد و بچه سـاعتی سرسره سواری می‌کرد. آنها معمولاً نه مهمان داشـتند نه به مهمانی می‌رفتند. حوّا برای اینکه از عوارض منفی بعد از طلاق مصون بمانـد، همه کارهایش را از روی عقل انجام می‌داد مخصوصاً که شـوهر سـابق و برخـی از فامیلها و دوسـتان منتظر بودند حوّا پس از طلاق بدبیاورد و بیفتد تا به او بگویند دیدی؟

جور دیگر: به نظر می‌رسد که حوّا اهل جزیره جور دیگر اسـت چون تصمیمش برای طلاق کاملاً درست بود. اوقبل از طلاق به **غلامعباس**(شوهرش) گفتـه بود: "یا خودت می‌آیی و طلاقم می‌دهی یا به قاضی خواهم گفت چرا برای طلاق آمده‌ام." از این حـرف می‌فهمیم که طلاق بهترین راه بوده. او زنی هدفمند است. پس از طلاق کوششها کرد تا مسیر زندگی‌اش کج نشـود. صبر و تحملش را بالا برد تا بتواند به‌سختی زندگی کند و کم نیاورد. اگر دنبال انتقاد باشـیم، روی این موضوع انگشت می‌گذاریم که آنها با کسـی رفت‌وآمد نداشـتند ولی شرایط زندگی ایشان ایجاب می‌کرد که فعلاً نتواند مهمان یا میزبان باشـد. **حالا بیایید این قصه در ناجوری دیگر هم ببینیم**:

اگر حوّا پیرو ناجورها بود، با دیدن سوتی کبیره شـوهرش مدتی قهر می‌کرد بعد آشتی می‌کرد. و دوبـاره این جریان تکرار می‌شـد. اگر خیلی ناجور بود، شـاید خودش هم دنبال سوتی‌هایی می‌رفت. در آن حالـت دخترش هم ناجور تربیت می‌شـد. اگـر حـوّا ناجور بـود، بعد از طلاق دنبـال قر و فر می‌رفت و چون پول نداشـت، شاید مجبور می‌شد با سـوتی‌بازی هزینه‌هایش را تأمین کند. و در این حالت هم دخترش ناجور تربیت می‌شد.

یک اتفاق رایج:

حوّا سـالها تنها زندگی کرد. پدربزرگش غیر از حقوق بازنشستگی نمی‌توانست برای او کاری کند چون در شهرستان بود، بیمار هم بود. حوّا نگران بود که مبادا طوری بشـود و آن آب باریکه را از دست بدهد برای همین از قابلیتهای دیگرش هم استفاده کرد و هروقت فرصتی گیر می‌آورد، چیزهای زینتی و ترکیبی زیبایی می‌سـاخت. صبحها یک ساعت و نیم زودتر بیدار می‌شد و کار می‌کرد. همین بهانه‌ای شده بود تا جمعه‌ها به بازارچه لاله برود و تولیداتش را به فروشـگاهها عرضه کند. و این برای دخترش هـم خوب و تنوعی جالب بود. رفته رفته که شـیدا بزرگتر می‌شـد، زحمتش کمتر می‌شد. حالا دیگر خودش می‌توانسـت با سـرویس مدرسه به خانه بیاید، ناهارش را گرم کند، تلویزیون ببیند و درس بخواند. دختر خوبی بود. درسـش خوب بود. منظم و وظیفه‌شـناس و مؤدب بود. حـوّا هر ماه برایش کتاب و عروسک می‌خرید. شیدا هم قدردان بود و وقتهایی که تنها بـود و تلویزیون می‌دید، چیزهای زینتی می‌ساخت و تولیدات مادرش بیشتر می‌شد. او خوره کتاب بود و می‌توانست کتاب پرحجمی را یـک یا حداکثر دو روزه تمـام کند ولی به مادرش فشـار نمی‌آورد که باز هم کتاب می‌خواهم. برای همین هر کتاب را بارها می‌خواند. وقتی که شـیدا کلاس هشـتم بـود، تغییراتی کـرد. دیگر علاقه نداشت با مادرش به بازارچه برود. مدام در اتاقش می‌نشسـت و درس یا کتاب می‌خوانـد. و با اینکه وقت بیشتری برای درس می‌گذاشت، نمره‌هایش افول کرده بودند. حوّا متوجه شد که شیدا به نوعی سستی یا تنبلی دچار شده طوری که حتی اگر تشنه تشنه هم باشد، سراغ یخچال نمی‌رود. بیشتر وقتها غذایش را سـرد و بی‌اشتها می‌خورد. حوّا فکر کرد بیمار شـده. او را با اصرار راضی کرد به مطب دکتر بروند. دکتر برایش مقداری داروی تقویتی نوشت و گفت بچه چیزیش نیسـت. داروها افاقه نکردند. خود شـیدا هم میلی به خوردن دارو نداشت و آن را کنار گذاشـت. گاهی از خانه بـه مادرش زنگ مـی‌زد و اجازه می‌گرفت با دوسـتش تلفنی حرف بزند. وقتهای زیادی هم با اسـمس درباره درس و برنامه‌های درسـی حرف میزد. انگار حواس شیدا پرت شـده بود چون مدتی بود که یادش می‌رفت فـلان معلم چه تکلیفـی داده یا در فلان تاریخ قرار اسـت کدام کار درسی را انجام بدهند برای همین پی‌درپی با دوستش سونیا تماس می‌گرفت و برنامه و کارهایش را می‌پرسید. روزی از مادرش خواهش کرد اجازه بدهد به خانه سونیا برود. و گفت: "باباش مأموریته. برادر هم نداره. فقط خودشه و مادرش." حـوّا گفت: "نمی‌تونـم اجازه بدم امـا اگه موافقی، پس‌فردا که جمعه‌سـت، دعوتش کن اینجا." مادر سونیا اجازه داد و جمعه از ده صبح سونیا به خانه آنها آمد. این اولین مهمانی بود که پس از سالها به خانه آنها آمده بود. حوّا چند جور غذای نوجوان‌پسـند آماده کرد. سـونیا دختـری خجالتی بود و جلو حوّا راحت نبود. شـیدا این را به گوش مادرش رساند.



حوّا وسایل پذیرایی را به اتاق دخترش برد و گفت: "راحت باشین." و خودش مشغول کارهای دستی شد. سونیا دختر درشت قامتی بود که گردنش به پایین تمایل داشت. صدایش کمی کلفت بود. و مدام از خجالت عرق می کرد و گلگون می شد. بعد از رفتن او حوّا به دخترش گفت: "دوستت چه خجالتیه!" شیدا گفت: "آره. اعتماد به‌نفس پایینی داره. ولی دختر باحالیه. دارم روش کار می کنم که خودشو باور کنه." مادرش گفت آفرین! شیدا پرسید: "حالا میذاری جمعه دیگه برم خونه‌شون؟" حوّا گفت: "نه!"

زندگی آنها به همان شکل تکراری می گذشت. شیدا گاهی غر می‌زد که در این خانه از تنهایی پوسیدیم. حوّا زود برنامه‌ریزی می کرد و چند روز بعد شام بیرون می‌خوردند و ساعتی هم در خیابانها قدم می‌زدند و فروشگاهها را می‌دیدند. اما اینها برای شیدا بس نبود. دلش می‌خواست با دوستانش به پارک و کافه برود. مادرش هم همیشه می گفت نه!

شیدا شبها بعد از اینکه مادرش روی مبل به خواب می‌رفت، گوشی‌اش را لای کتابش می‌گذاشت و بیشتر از یک ساعت با سونیا چت می کرد. هنگام چت گاهی عصبی می‌شد، گاهی می‌خندید و گاه افسرده می‌شد. بعد تمام چتها را پاک می کرد و خوابش می‌برد. روزی در یکی از مجله‌ها مطلبی درباره ترنسها خواند. از مادرش پرسید: "ترنسها مریضن؟ خوب میشن؟" مادرش برایش توضیح داد که مریض نیستند بلکه جنسیّت متفاوتی دارند. شیدا پرسید: "گی‌ها و لزبین‌ها چی؟" حوّا گفت: "چه چیزایی می‌پرسی! این دو تایی که گفتی، مریضن و با کمک دکتر و با اراده خودشون خوب میشن." حوّا به فکر رفت و یادش آمد سونیا موهایش را پسرانه زده بود و کاپشن و پیراهن پسرانه پوشیده بود. خواست از شیدا درباره سونیا چیزهایی بپرسد ولی نپرسید و آن را برای وقتی دیگر گذاشت. و آن فرصت آنقدر پیش نیامد تا حوّا فراموشش کرد. شبی از شبهای بلند زمستان حوّا از سرما بیدار شد. رفت پتو بیاورد. سر راه به دخترش سر زد. گوشی به دست خوابش برده بود. به آن نگاهی کرد و نزدیک بود سکته کند. چندین صفحه چت بود که بین سونیای خجالتی و شیدای مؤدب ردوبدل شده بود. پر بود از کلمات مستهجن. پر بود از صحبتهایی که دو غیر همجنس بی‌فرهنگ با هم می‌زدند. اما سونیا و شیدا همجنس بودند. پس این حرفها چیست؟ و یاد سؤالهای شیدا افتاد و حس کرد جانش یخ زده.

چند بار چتها را خواند و فهمید سونیا که ظاهرش به پسرها می‌خورد، در این رابطه نقش مرد را بازی می کند و شیدا نقش زن را. داشت از غصه جنون می‌گرفت. به شیطان لعنت فرستاد. جرعه‌ای آب خورد. چند آیه قرآنی خواند و کمی آرام شد. یادش آمد وقتی که خودش همسن شیدا بود، دو نفر از همکلاسی‌هایش به هم چنین علاقه‌ای پیدا کرده بودند. سپیده در مدرسه نقشی پسرانه داشت و چند دختر دل‌نازک عاشقش شده بودند. آنها با سوزن روی دست خودشان خط می‌انداختند و اسم سپیده را می‌نوشتند. مادر یکی از دخترها از قصه آنها باخبر شد و با خشمی هیاهویی به مدرسه رفت و از سپیده شکایت کرد. کار بالا گرفت و پدر و مادر سپیده و والدین آن چند دختر هم آمدند. سپیده اخراج شد، پدر یکی از دخترها او را از تحصیل محروم کرد، و رفتار تند و خشنی که با آن دخترها شد، آنها را به دخترانی منزوی تبدیل کرد. بعدها سپیده از خانه فرار کرد و معلوم نشد چه سرنوشتی برایش پیش آمد.

حوّا تصمیم گرفت به مدرسه نرود و با مادر سونیا حرف نزند و تصمیم گرفت تا جمعه هیچ واکنشی نداشته باشد چون دخترش امتحان هم داشت. او تا جمعه چیزی بروز نداد ولی فقط مویرگهایش می‌دانند که چه آتش مذابی در قلبش می‌جوشد. جمعه غذایی دلخواه برای شیدا پخت و پس از ناهار برای او قصه‌ای تعریف کرد که درباره خودش بود ولی واقعیت نداشت: "دخترم وقتی که به سن تو بودم، عاشق همکلاسیم شدم. اون وقتا گوشی نداشتیم و واسه هم نامه می‌نوشتیم. یه بار یکی از نامه‌هایی رو که سپیده برام نوشته بود، افتاد دست پدرم. من رو صدا کرد و گفت دخترم این نامه یک دختر به یک دختر نیست. این طوری نوشته شده که انگار یه پسر واسه یه دختر نوشته. این رفتار غیرطبیعیه. باید مراقب چیزهای غیرطبیعی باشی و دیگه هیچی بهم نگفت. رفتار خوب پدرم باعث شد از مسیر غیر طبیعی بیام بیرون. راستی؟ تو هم عاشق سونیا هستی؟"

شیدا با شرم و با حرکت سر گفت آره. حوّا درباره زن و مرد و خلقت هریک حرفهایی زد و گفت فعلاً این مهم نیست که به سونیا علاقه خاص پیدا کردی. مهم این است که آدم باید هر کاری را زیبا انجام بدهد. در عشق باید کلماتت قشنگ باشد. کلمات مستهجن زیبنده رابطه عاشقانه نیست. و گفت: "گوشی تو رو دیدم. چتهاتو با سونیا دیدم."

شیدا از خجالت آب شد. زیر لب مدام می گفت ای وای! وقتی کمی آرام شد، قسم خورد که اینها فقط حرف است و هیچ ریشه و اصلی ندارند. حوّا باز هم توضیح داد که شیوایی گفتار و پرهیز از کلماتی که مخصوص ولگردهاست، بسی واجب است چون پس از مدتی شبیه همان کلمات خواهی شد. اگر به جای بفرما بشین بگویی بیا بتمرگ، خودت کم کم به آدمی تمرگیده تبدیل می‌شوی.

و به او آموزش داد که با سونیا حرف بزند و او را وارد مسیر کند. این را هم گفت: "اگه خدانکرده مادر سونیا چتها رو ببینه، میان مدرسه و از تو شکایت می‌کنن. بعد من باید مدرسه و جواب بدم اما طاقت نمیارم و همونجا سکته می کنم." شیدا با گریه گفت: "غلط کردم." حوّا گفت: "با کلمات زیبا حرف بزن. نگو غلط کردم بگو اشتباه کردم. اگه می‌خواهی از کسی حرف بزنی، نگو اون کچله، اون درازه، اون خیکیه. اسم یا شغلشون رو بگو مثلاً بگو آقای جمشیدی یا آقای سوپری. برای بیان کردن احساساتمون باید محترمانه حرف بزنیم چون احساسات مال ماست و باید بهشون احترام بذاریم. زبون آدم باید مناسب طبقه و فرهنگش باشه. کسی که تو کشتارگاه کار می کنه زبونش و کلماتش با کسی که تو دانشگاه یا زرگری یا عطرفروشی کار می کنه فرق داره." و دیگر بحث را بست. او می‌خواست گوشی دخترش را توقیف و حکم کند که دیگر حق نداری در اتاقت را ببندی اما یادش آمد اگر بچه را از چیزی منع کنی، حریص‌تر می‌شود.

رفتار عالی حوّا در شیدا اثری خوب گذاشت. فردا که به مدرسه رفت، به سونیا گفت مادرم چتهای ما را دید. سونیا بسی ترسید و رنگش پرید و قلبش رفت روی صد تا. شیدا واکنش مادرش را به او گفت. سونیا خیلی تعجب کرد و گفت: "خوش به‌حالت چه مادر فهمیده‌ای داری. اگه مادر من بود، اول یه فصل کتک از خودش میخوردم بعد از بابام. بعدش سرزنش و توسری از همه. حتماً هم میومدن مدرسه و غوغا میشد. بعدشم نمیذاشتن بیام مدرسه و منو می‌بردن یه مدرسه دیگه." شیدا با او درباره احساساتی که دو همجنس به هم پیدا می کنند حرف زد و او را تحت تأثیر قرار داد.

ناجور دیگر: در این قصه چون حوّا جور دیگر رفتار کرد، این‌بار به جای جور دیگر دیدن، می‌رویم سراغ ناجور دیدن. اگر حوّا شخصیتی ناجور داشت، وقتی که چتهای دخترش را می‌دید، خشمگین و غیرتی میشد. شیدا را بیدار می کرد و با سیلی و پس گردنی از او می‌خواست توضیح بدهد. بچه به ترسی عظیم دچار میشد و لایه‌های شخصیتش جراحات عمیقی برمی‌داشت. اعصاب حوّا هم داغان‌ترین میشد. از آن روز به بعد شیدا دروغگو و پنهانکار میشد. از خانه بدش می‌آمد. منتظر فرصتی بود از آنجا برود. اعتماد حوّا به شیدا کاملاً کنده می‌شد و همیشه به او به چشم مجرم نگاه می کرد. او به مدرسه می‌رفت و غوغا راه می‌انداخت و سرنوشت سونیا و شیدا را خراب می کرد. حوّا با آرامش و برخورد خوبش به دخترش انگیزه داد تا سونیا را وارد مسیر درست کند. این کار به شیدا اعتماد به نفس می‌دهد و قبل از هر چیز، خودش وارد مسیر می‌شود.

امروزها رابطه عاشقانه دو دختر از قبلها بیشتر شده. اسم آنها کراش است. پدر و مادرهایی که این آیتم را می‌خوانند، برای اطلاعات بیشتر به گوگل بروند و کراش را سرچ کنند تا قبل از اینکه مشکلی پیش بیاید، نوع بیماری و راههای درمانش را یاد بگیرند. نوع و نحوه برخورد بزرگترها با کراشرها اهمیت زیادی دارد. یک برخورد ناجور بیماری آنها را حادتر می کند. ■

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است



خانه نحس

حاج صفی پیرمرد دقیقی بود و همه کارهایش حسابی و کتابی داشت. حتی اگر خطایی می کرد، کسی نمی‌پرسید چرا بلکه می‌گفت لابد در این کار حکمتی دیده. یکی از حکمتهایی که دو ماه قبل از مرگش از او دیدند، تقسیم کردن اموالش بود بین ورثه. حاج صفی نمی‌خواست پس از مرگش سر ارث و میراث مشکلی پیش بیاید. این را همه فهمیده بودند و درکش می کردند ولی این برایشان قابل فهم نبود که چرا زمین بزرگی را که خانه مخروبه‌ای داشت، به کسی نبخشید. آن زمین سالها پیش یعنی در جوانی حاج صفی خانه بزرگ و زیبایی بود که یکهو حاج صفی قفل بزرگی به آن زد و هرگز پایش را آنجا نگذاشت. گاهی توپ بچه‌های کوچه شیشه‌ای را می‌شکست ولی حاج صفی اهمیت نمی‌داد. دزدها هم به آنجا رفت‌وآمدی داشتند و وسایل خانه و چارچوب پنجره‌ها را بردند. باران و باد و سرما و گرما هم اثر تخریبی خود را گذاشتند و آن خانه به جایی مخروبه تبدیل شد.

شبی که حاج صفی در بستر مرگ بود، قباله آن خانه را که زیر بالشش بود، بیرون آورد و آخرین وصیتش را کرد: "من آن خانه مخروبه را که زمینی بزرگ و گرانبها دارد، به کسی نبخشیدم چون حس بدی به آن ملک دارم. از شما هم می‌خواهم آن را نخواهید و به حال خودش رهایش کنید اما اگر کسی از شما آن را می‌خواهد، نمی‌توانم مانعش شوم." همه سکوت کردند. سارا، کوچکترین دختر حاج صفی گفت: "من آن را می‌خواهم." حاج صفی گفت: "می‌دانستم که تو تنها کسی هستی که آن ملک را می خواهی. سندش را بردار و هر کار دلت خواست، بکن اما نصیحت مرا گوش کن و ازخیرش بگذر.

سارا زن جوانی بود که شوهرش چند روز پس از تولد دخترش آزیتا ناپدید شد. نزدیکان شوهرش می گفتند به بندری عربی رفته و همانجا زن و زندگی جدیدی برای خودش مهیا کرده. سارا افسوس نخورد و به همه گفت سرنوشتش همین بوده و از فرمان سرنوشت نمی‌شود سرپیچید. او به جبر سرنوشت معتقد بود برای همین از ناپدید شدن شوهرش زیاد غصه نخورد. او پس از چهلم پدرش به بازدید خانه متر و که رفت. حیاطش پر از خار و گیاهان خودرو بود.

پرندگان روی درختها و در شکاف دیوارها لانه ساخته بودند.

ته حیاط حفره‌ای بود که یک جفت راسو در آن زندگی می کردند. سارا کمی آنها را نگاه کرد و به بازدیدش ادامه داد. داخل ساختمان شد. همه جا خراب شده بود. در سرداب چیزی دید که او را شوکه کرد. جسد خشکیده‌ای دید که بی‌شک شوهر مفقودش بود. لباسهایش همان بود که چند سال پیش پوشید و برای همیشه از خانه بیرون رفت. پاسی کنار جسد نشست و فکر کرد اما به نتیجه‌ای نرسید و نفهمید چرا شوهرش وارد آنجا شده بوده و به چه علتی مرده است. آخرش تصمیمی گرفت.

استخوانهای شوهرش را با دقت از زوائد و لباسهای پوسیده جدا کرد، آنها را تمیز شست و در کیسه برزنتی محکمی گذاشت و آن را به خانه خودش برد. در این باره با کسی حرفی نزد. اقدام بعدی سارا بازسازی کلی خانه بود. دار و ندارش را خرج آنجا کرد و سال بعد خانه بزرگ و زیبایی ساخت و با دختر پنج ساله‌اش ساکن آنجا شد. مردم محله درباره آن خانه می گفتند بعضی شبها صدای جیغهای وحشتناکی می‌شنوند که شاید صدای اجنّه باشد.

آنها می گفتند گاهی صدای شیون و گاهی صدای بزن بکوب می‌شنوند. اهالی خانه‌ای که همسایه روبرویی بودند، قسم می‌خوردند از پنجره دیده‌اند که موجوداتی که نیست در جهان هستند، می‌آمدند و از چاه آب می کشیدند و پای درختها می‌ریختند. سارا به این شایعات اهمیت نمی‌داد و با آرامش در آنجا زندگی می کرد اما فامیلها و خواهر برادرهایش آن شایعات را باور می کردند مخصوصاً که حاج صفی سفارش کرده بود آن ملک را رها کنند برای همین به آن خانه نمی‌آمدند.

بعد از اینکه سارا و دخترش آزیتا ساکن آن خانه شدند، مردم محله شایعه جدیدی شنیدند: سارا عروس اجنّه شده و در آن سه شبی که ماه در مُحاق است، شوهر جدیدش و فامیلهایش که اجنّه هستند، می‌آیند و ضیافت می‌گیرند. مردم می گفتند نیمه‌شبها دو تا از اجنّه که در جلد راسو رفته‌اند، می‌آیند و به آزیتا الفبای اجنّه و علوم غریبه و زبان حیوانات و علم پرواز و غیب شدن درس می‌دهند! شاید مردم حق داشتند درباره سارا و دخترش و آن ملک شایعاتی بسازند چون هر وقت نتوانند برای سؤالهای خود جوابی منطقی پیدا کنند، آن را به نیروهای ماورائی ربط می‌دهند. سؤال مردم این بود که چرا این زن جوان و دختر کوچکش حاضر شده‌اند در این خانه ترسناک زندگی کنند؟

چرا هیچ آدمیزادی به آن خانه وارد نمی‌شود؟ زندگی سارا و دخترش برای مردم عجیب بود چون آنها هرگز روزها به حیاط نمی‌آمدند اما بیشتر نیمه‌شبها صدای سارا و آزیتا و بوی غذا پختن می‌آمد. بااینکه آن خانه برق داشت، سارا هرگز لامپ روشن نمی‌کرد. او نور شمع را به نور برق ترجیح میداد. برای خرید از خانه بیرون نمی‌رفت. به فروشگاهها تلفن می‌کرد و آنها سفارش خریدش را جلو در خانه تحویل می‌دادند. برادران و عموها و دایی‌های سارا به او گفته بودند اگر می‌خواهد تنها زندگی کند، حق ندارد از خانه بیرون برود. هیچ مردی نباید او را ببیند تا باعث بدنامی خانواده نشود. اما مردم فکر می‌کردند روح اجنّه در او حلول کرده و اگر به کوچه بیاید، سگهای ولگرد بوی اجنّه را حس می‌کنند و به او خواهند تاخت!

سارا معتقد بود اگر آن خانه به او رسیده، جزو سرنوشتش بوده تا به آنجا بیاید و اسکلت شوهرش را ببیند. او این را سرنوشت خودش می‌دانست که افراد مذکر خانواده او را مجبور کرده بودند در انزوا زندگی کند. سارا با خودش می‌گفت اگر این سرنوشت نیست، پس چیست؟ سرنوشت دخترش را هم به خودش گره زده بود و دو تایی در انزوای کامل زندگی می‌کردند. سارا متوجه شده بود که مدتی است چشمهای دخترش به نور روز و نور لامپ حساسیّت دارد برای همین روزها می‌خوابیدند و نیمه‌شبها بیدار می‌شدند و در پرتو شمع زندگی می‌کردند. آنها شبها به حیاط می‌آمدند و به راسوها غذا می‌دادند. گاهی سارا با خودش فکر می‌کرد آیا وقتی که شوهرش تازه مُرده بوده، راسوها گوشت او را خورده بودند؟

شبی که شب یلدا بود و همسایه‌ها تا نزدیک سحر بیدار بودند، یکی از مهمانان همسایه روبرویی سایه سارا را دید که شمع به دست به حیاط آمد. راسوها سمت او دویدند و سارا به آنها غذا داد. آن مرد از دیدن سارایی در شب، به التهاب افتاد و از میزبان پرسید این کیست؟

میزبان گفت: "این زن و دخترش روح خود را به اجنّه و ارواح خبیثه اجاره داده‌اند." مرد گفت: "می‌خواهم او را از نزدیک ببینم و اگر خوشم آمد، عقدش می‌کنم و با خودم به شکارگاه می‌برم." میزبان گفت: "این هوس را در خودت بسوزان چون این زن نحس است. چندی پیش جوانی که خریدهای او را به خانه‌اش می‌برد، خود را به تنور نانوایی انداخت و تا بیایند او را بیرون بکشند، کباب شده بود." مرد گفت: "اینها خرافات است. من همین امشب به خواستگاری او می‌روم."

غفور شکارچی بود که چند ماه در سال به شکارگاهها می‌رفت و در طبیعت زندگی می‌کرد. او زنی می‌خواست که غیر از اینکه زیبا باشد، از حیوانات نترسد و قبول کند در کوه و بیشه و جنگل زندگی کند.

آن شب جامی باده نوشید و سبیلش را با آستینش پاک کرد و مشت بر در خانه سارا کوفت. سارا و آزیتا در حیاط بودند و با سکوت کنار آتش نشسته بودند. صدای در زدن برای آنها غیرعادی بود. هر دو از جا جهیدند. بار دیگر صدای مشتهای قوی غفور در شب پیچید. سارا شمع در دست رفت و در را باز کرد. بادی که از لای در وزید، شمع را کشت. غفور سلام کرد. کبریت کشید و شمع را روشن کرد و در پرتو لرزانش به رخسار سارا نگاه کرد و گفت: "من غفور شکارچی هستم. تا امروز زن نداشته‌ام چون هیچ زنی حاضر نیست با غفور به کوه و دشت و جنگل بیاید و ماهها در چادر زندگی کند. تو را از پنجره دیدم که به راسوها غذا میدادی. دلم تو را خواست. اگر دل تو هم مرا بخواهد، فردا عقدت می‌کنم."

خیلی وقت بود که دل سارا نلرزیده بود. آن شب دلش لرزید. آهی کشید و شمع را کشت و گفت: "من و دخترم از جانوران نمی‌ترسیم. از اینکه در کوه و جنگل زندگی کنیم، لذت می‌بریم اما در فاز شوهر نیستم." غفور تمام کبریتهایش را یکجا آتش زد و گفت:

"من تا یک هفته در خانه همسایه مهمانم. هفته بعد دوباره می‌آیم و از تو خواستگاری می‌کنم." و رفت. سارا دلش می‌خواست بگوید بمان و کمی دیگر اصرار کن شاید دلم نرم شد و قبولت کردم. اما در را بست و با دخترش از حیاط به ساختمان رفت و همه پرده‌ها را کشید و همه شمعها را کشت. دمی بعد عموی بزرگش به او تلفن کرد و گفت: "دایی بزرگت و برادر بزرگت پیش من هستند. خبری شنیده‌ایم که ما را غیرتی کرده. می‌گویند مردی تنومند درِ آن خانه نحس را زده و تو پاسی با او حرف زده‌ای؟"

سارا گفت: "درست شنیده‌اید. آن مرد غریبه آمده بود از من خواستگاری کند. به او گفتم در فاز شوهر نیستم." عموی بزرگ گفت: "حرفت را باور می‌کنم اما اگر غیر از این باشد، با گیس خودت و دخترت برای کچلها کلاه گیس خواهم بافت."

نیمه‌شب بعد غفور با فانوس آمد و درِ خانه سارا را زد. سارا تنها در حیاط بود. از پشتِ در پرسید کیست؟ غفور گفت: "غفورم. حرف کوتاهی دارم." سارا در را نیمه‌باز کرد. غفور گفت: "نمی‌توانم صبر کنم. عشقت به جانم چنگ انداخته و می‌ترسم غصه تو مرا بکشد." سارا گفت: "از غصه من نترس. از غیرت بزرگان فامیل من بترس که اگر سر برسند، تو را خواهند کشت."

غفور گفت: "من عاشقم و سر جنگ ندارم اما تا تو را عقد نکنم به شکارگاه نمی‌روم."

پاسی پس از رفتن غفور، عمو و دایی و برادر بزرگ سارا مشت بر در کوفتند. تا سارا در را باز کرد، او را به دوش کشیدند و به سرداب بردند. دخترش را هم آوردند و گیسوی کمند و مشکبوی و بلند آنها را بریدند و رفتند. در کوچه همسایه روبرویی با آنها سینه به سینه شد و گفت: "این زن برای این محله آشوب است. او دل از مهمان من ربوده و جادویش کرده. اگر شما ادبش نکنید، خودم چوبی در آستین دارم." عموی بزرگ از آستین خود قیچی تیزی بیرون آورد و گفت: "خودمان ادبش کردیم." همسایه آهی پنهانی کشید و در دل گفت: "حیف از ابریشم موهایش!" و بلند گفت: "خوب کردید." و به خانه رفت و به غفور گفت: "بزرگان سارا آمدند و گیس خودش و دخترش را بریدند. حالا دیگر موجودی بی‌خطر است و اشعه زیانبار گیسویش ایمان ما را به خطر نخواهد انداخت." غفور گفت: "خوب کاری کردند." او تا دیرگاه صبر کرد و وقتی که همه خوابیدند، تفنگ و توبره شکارش را برداشت و به خانه سارا رفت. سارا در را باز کرد و با اخم گفت: "ببین که آمد و رفتنهایت چه بلایی سر من و دخترم آورده؟ چرا بار دیگر آمدی؟" غفور گفت: "آمده‌ام تو و دخترت را با خودم ببرم." سارا گفت: "خانه را چکار کنم؟" دخترش گفت: "خانه را قفل کن و برویم. این خانه برای همه نحس است." سارا پرسید: "راسوها را چه کنیم؟" غفور گفت: "آنها را هم با خودمان می‌بریم." سارا گفت: "دخترم نور روز را تاب نمی‌آورد." غفور گفت: "برایش عینک آفتابی می‌خرم."

آنها با ماشین جیپ شکاری غفور رفتند. زیاد نگذشت که عمو و دایی و برادر بزرگ سارا هم در ماشینی نشستند و رد جیپ شکاری را گرفتند. غفور و همراهانش وارد جاده‌ای کوهستانی شدند که یک طرفش دره بود و سوی دیگرش جنگلی انبوه. آنها از کوره‌راهی وارد جنگل شدند و جایی فرود آمدند و خیمه زدند. راسوها در قفس بی‌تابی می‌کردند.

آزیتا با عینکش راحت بود. درِ قفس را باز کرد و راسوها جست و خیزکنان دور شدند. ساعتی بعد غفور قرقاولی شکار کرد و آن را با مهارت و سرعت برای کباب کردن آماده کرد. بوی کباب که بلند شد، چندین کلاغ اطراف آنها را گرفتند و قار کشیدند. در لحظه‌ای که کسی منتظرش نبود، راسوها از پشت بوته‌ای روی دو کلاغ جهیدند و آنها هم چیزی برای خوردن شکار کردند. یکهو گوشهای غفور تیز

بقیه در صفحه ۶۵



نمونه شعر کهن

توان زد

چون دری شد بسته بر رویت، در دیگر توان زد
دست چون در دامنش نتوان زدن، بر سر توان زد
کرد باید ترک جان و سر که در بزم محبّت
با پر پروانه گرد شمع سوزان پر توان زد
ای که از گیتی در آزاری، بکش از سینه آهی
کاتش اندر خرمن هستی بدین اخگر توان زد
ای سراپا لطف و رحمت یادی از ما خاکیان کن
گر شوی آیینه گاهی تن به خاکستر توان زد
نیروی رویین تن ار داری و بازوی تهمتن
پنجه اندر پنجهٔ این زال افسونگر توان زد
ای "جلی" چون دسترس بر ملک اسکندر نداری
از قناعت پشت پا بر ملک اسکندر توان زد

ابوتراب جلی

نمونه شعر نو

نسبت

در نسبت تو با الفبا
دیگر نیازی به حرفهای من نیست
اکنون که عنوانهای اصلی
بیشتر به تو می‌رسند
این یک امر اضافه است که بخواهی
در نامهای دیگری پنهان شوی
که چون روز است آنچه از آن توست

هرمز علی پور

آشفته خواب

چکّه در چکّه آبمان کردند
مثل شمعی مذابمان کردند
تازه آباد می‌شدیم، افسوس
نارفیقان خرابمان کردند
بر فراز شرارهٔ نفرت
شعله شعله کبابمان کردند
عطش آلوده در فریبستان
تشنه مرگ سرابمان کردند
در شب حجله و حنابندان
با خط خون خضابمان کردند
زخممان ماند و کهنه شد آن‌قدر
که طبیبان جوابمان کردند
کاهنان معابد شیطان
آخر، آشفته خوابمان کردند

مرتضی دهقان آزاد

آبشار خاموش

خوش به حال لحظه‌هایی که گذشت اما کنار تو گذشت
گرچه می‌پرسند از من لحظه‌ها: آیا کنار تو گذشت؟
گرچه در فصل یخی حالی برای هیچ کس باقی نبود
بی خیال از وحشت اندیشهٔ فردا کنار تو گذشت
در حریمی از سیاهی، ترس و بدبینی، گرفت و گیر شهر
بهترین حال و هوای لحظه‌های ما کنار تو گذشت
روزهای تلخ و تنبیه و جریمه، هرچه را بود از دلم
کرده بودم از حساب و مشقمان منها کنار تو گذشت
آن همه تنها، تو را دیدن، تو را تنها به عالم خواستن
مثل آواری به رویم سرنگون شد، تا کنار تو گذشت
حیف و افسوس از غرور آبشار عاشقی که بی‌دریغ
چشمه‌های جاری اشکش فقط تنها کنار تو گذشت

عبدالرضا رادفر ــ کرمانشاه

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
کیهان ژولیده انارکی / مرتضی دهقان آزاد / مونا خضرایی ـ آمل / صفر مدانلو کردی ـ بابلسر / سیداصغر اعتصامی / قنبر یوسفی ـ آمل / سامان جوان فکر

هر مویرگم

هر مویرگم
کوچه‌ای ست از شهری دور
انفجاری
که لخته‌های بغضی عمیق را می گشاید
چه فرق می کند سبز را آبی ببینم
آبی را سبز...
بیرق کبودی‌ست در دستم
که در کافه‌های پاریس شعار می‌دهد
در هوای خزر
باد می‌خورد

وحید ضیایی

نیست

در بیستون من، غم فریاد تیشه نیست
شیرینی نگاه تو مثل همیشه نیست
صیاد، چشم مشکی مست غزال را
از آن زمان که دید، دگر شیر بیشه نیست
با اینکه قرنهاست ز معشوق گفته اند
از چشمت عاشقانه سرودن، کلیشه نیست
گفتی به باغ عشق قوی مثل ریشه باش
وقتی تبر زدند گنهکار، ریشه نیست
آری بزن دوباره که مرد شکسته را
ترسی برای حادثهٔ سنگ و شیشه نیست

امین دانشی ـ مشهد

دوری

وقتی در موجها می‌دویدم
و باد به تن خیسم تازیانه می‌زد
تو ایستاده بر ساحل
با لبخندی به نرمی نسیم
آسوده قدم می‌زدی
وقتی دستانم
ماهی‌های بیرون افتاده از آب را
در ماسه‌ها پنهان می کرد
تو با شوقی مرموز
و لبخندی به نرمی پنبه
درختهای کهن را سر بریدی
با افتادن هر درخت بر زمین
تو به شکوه آسمان نزدیک می‌شدی
آنقدر به آسمان نزدیک شدی
که دیگر مرا و تاول دستانم را ندیدی
من با هر بار دویدن در موجها
و لرزه بر تن
دستم از آسمان دورتر و دورتر میشد

زهرا شاهرخی "اعظم"

برای راز خلقت، مهدی موعود "عج"

ناگفته راز

گرفتار است دنیا در فرود بی‌فرازی
نهان مانده‌ست کنج سینه‌اش ناگفته رازی
چگور و چنگ وتنبور ودف و سرنا و سنتور
نمی داند برقصد خاک حیران با چه سازی
چه شبهایی که بی‌خوابند شب بوهای این باغ
بیا خوش کن دل محرابشان را با نمازی
به سمت سینه‌ام تازیده اسب بی‌قراری
چنان که تاخته باشد به صحرا تر کتازی
چنان که کودکی گمگشته با پای برهنه
قدم برداشته باشد لب راه درازی
اگر با سنگ غم، آیینه هامان را شکستند
میان تکه هایش ماند چشم نیمه بازی
همان چشمی که می‌ماند به راهت تا همیشه
که می کوبد به درهای دلت، دست نیازی

حسنا محمدزاده

راز

میان رازهای دل، بدون شک تو آن رازی
که افتادی به فال من، خیالی نو در اندازی
تمام آسمان را دل، به شوق دیدنت پر زد
برای پر گشودنها، تو تنها شوق پروازی
چنان پنهان شده رازت میان سینه انگاری
که داری چون صدف درّی درون سینه میسازی
خیال حادثه دارد مرور تلخ و شیرینی
"چه باعث شد که افتادم به دام دلبر نازی؟!"
برای لحظه‌ای تنها، شدم از چشم خود غافل
همین غفلت شروعی شد برای قصه پردازی
غزالی تیزپا بودی همیشه در خیال من
که بااحساس من کردی فقط باچشم خودبازی
گمانم شهر راچون من، کشاندی سمت چشمانت
گمانم بر دل مردم نشاندی چون دلم رازی
چو فهمیدم که بردی از تمام شهر دل چون من
به خود گفتم که باید در تب این عشق بگدازی
من و فال وخیال وصل و هجران و وفاداری
سپردم دست تقدیرم که تا شاید شد اعجازی

عادل امانی ـ کرج

جوانه های ادبی

*** آقای فرهاد ملکیان ـ رشت**

سروده اید:
ستاره‌ها را
جابه‌جا می کنم
تا شب زودتر برود
و صبح بیاید
و بر بام خانهٔ ما
بنشیند
همین که صریح و مستقیم حرف نزده‌اید، یعنی از نثر روزمره و عادی جدا شده‌اید واین خوب است، منتها کافی نیست. بیشتر مطالعه وتمرین کنید ومضامین بکر و عمیق را در ذهن بپرورانید.

*** خانم نازنین علوی ـ تهران**

سود با کلماتی چون رود و بود قافیه می‌شود.

*** آقای شهرام صدیقی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
وزن این بیت:
"مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن" است:
ساقی به = مفعول
نور باده = فاعلات
برافروز = مفاعیل
جام ما= فاعلن
مطرب ب= مفعول
گو که کار = فاعلات
جهان شد به = مفاعیل
کام ما = فاعلن

*** خانم ترانه حبیبی ـ شیراز**

بخشی از سروده‌تان را به امید دریافت آثاری بهتر از شما می‌خوانیم:
پردهٔ تیره را
کنار می‌زنم
تا یاد تو
چون نور
به اتاقم بیاید

فردا

فردا
این نهال سبز
درختی می‌شود تناور
ونام تو
که بر آن کنده شده است
بزرگتر از دیروز
خواهد درخشید

مستانه قدیمی ـ ورامین

گر کسی وصف تو ز من پرسد، بی دل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند، بر نیاید ز کشتگان آواز
● سعدی (گلستان)

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

به جناب عشق گفتم: تو بیا دوای ما باش /
که به پاسخم بگفتا: تو بمان و مبتلا باش!

شهرام قلی پور

اگر کسی دروغی گفت بدان، خانه حقیقت او کوچک است و رویاهای بلندش را گنجایش ندارد، به همین خاطر مجبور است که آنجا را ترک کند و به جایی فراختر بکوچد!

ناهید دالایی ـ تهران

دست تنهایی‌ات را محکم بگیر / آن وقت می‌بینی گم شدنت را، جار نمی‌کنند!

پاییز هوایت را / عاشقانه بکش / مبادا مهمانی کلاغها / از سکوت سپیده ها / بیدارت کند / حالش را داشتی / نیمکتی، ته پارک، شکسته است / خیالت جمع / کم‌اند آدمها آنجا!

رضا پنبه کار

اگر می‌خواهی ارزش خودت را بدانی، بنگر که به چه چیز دل بسته ای

هاتف ساروی

در بستر مرگ تا به امروز هیچ کس آرزو نکرده که کاش بیشتر کار کرده بود و ثروت انباشته بود، اما بسیاری آرزو کرده‌اند که کاش با عزیزانشان مهربانتر بودند

اصغر شاهنظری

از همه توبه کرده ام، بلکه تو باورم کنی

مصطفی نیکخواه

گاهی هم دوست داشتنها آنطوری که می‌خواهیم نیست!

نه از دیوانگی خبری هست، نه از خنده‌های بلند و نه سورپرایزهای شیک... لابلای ژستهای مردانه و زنانه رنگ مسئولیت گرفته‌اند.. اما این دوست داشتنها جنسش مرگ ندارد... از همانهایی که صاحبانشان به پای هم پیر می‌شوند، نه از هم سیر

الهه احمدی

بعضیها از دور خیلی برق می‌زنن، ولی نزدیکشون که می‌شی، می‌بینی به خاطر شیشه خرده‌های درون جسمشان بوده

فرشاد

هیچ زنی پیچیده نیست، سرزمینی ست از شگفتیهای دست یافتنی، در امتداد مرزهای ناشناخته، او، آبستن احساسی است از جنس غرور، هیچ زنی پیچیده نیست، هیچ زنی...
به همین سادگی گفتن من...

نسیبه توفیقی

یک کوهنورد اگر با عشق و امید صعود کند، ارتفاع برایش فرقی ندارد

غلامرضا موید عبدی

خبر ما برسانید به مرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاده است

سپیده افخمی

پاییز .../ نهایت سکوت توست / که برگ برگ / از چشم دلتنگی / می‌افتد .../ و عریانی / جسارت درختانی‌ست / که لهجه تو را / تن کشیده اند / باران که شدی / کوچه‌ها، رم کردند / وقتی علف / زیر پای تبر، سبز شد ...!

رضا

چشم زمانی زیباست که اشک زیادی ریخته باشد
و قلبی مهربان است که درد زیادی کشیده باشد

مهسا پقه

کاش مثل فیلمها و رمانها زیرت می گرفتم، پس از رساندنت به بیمارستان، عاشقت می‌شدم، اما این نیسان آبی به این کار نمی آید، اصلاً از تو چیزی باقی نمی گذارد، سر ووضع روستایی‌ام هم مال این حرفها نیست، پس همان بهتر که از بوق دلخراش این نیسان آبی بترسی، جیغ بکشی و لیچار بارم کنی ...!

قنبر یوسفی

در قفس با دوست مردن از رهایی بهتر است

فاطمه آیینی

وقتی قرارشان بر این بود، بلایی سرم بیاورند تا مرغان هوا به حالم گریه کنند، حال که به مقصود رسیده‌اند پس اجازه دهند کلاغها سیاه پوشم شوند و قمری‌ها زبان بگیرند و نوحه سرایی کنند در عزای من، اما مرغان عشق همسفرم خواهند شد تا منزلگه آخر

فروغ کریم



به راهی که اکثر مردم می روند شک کن؛ چون اغلب بجای فکر کردن، تقلید می کنند. از متمایز بودن نترس..! انگشت نما بودن بهتر از احمق بودن است...

شبنم چشم درشت

بزرگترین کشف

ثانیه به ثانیه عمر را با لذت سپری کن
در هر کار و هر حال کار، تفریح ،رانندگی ،آموختن، مطالعه، آشپزی،نظافت ، خوردن و آشامیدن، عشق ورزی، حرف زدن، سکوت و تفکر، رابطه، نیایش و...زندگی فقط در رسیدن به هدف خلاصه نشده مابه اشتباه اینگونه می‌اندیشیم
درسم تمام شود راحت شوم
غذایم را بپزم راحت شوم
اتاقم را تمیز کنم راحت شوم
بالاخره رسیدم.... راحت شدم
اوه چه پروژه ای... تمام شود راحت شوم
تمام شود که چه شود؟
مادامی که زنده هستیم و زندگی می کنم هیچ فعالیتی تمام شدنی نیست بلکه آغاز فعالیتی دیگر است.پس چه بهتر که در حین انجام دادن هر کاری لذت بردن را فراموش نکنیم نه مانند یک ربات فقط به انجام دادن بپردازیم به تمام شدن و فارغ شدن..
حتی هنگامی که دستها را می‌شوییم نیز می‌توانیم بالذت اینکار را انجام دهیم
یکبار امتحان کنید
آب چه زیبا آرام پوست دستتان را نوازش می کند به آب نگاه کنید ولذت ببرید و آنجاست که احساس خوب زندگی کم کم به سراغتان میاید... لذت باعث قدرتمند شدن می‌شود به طرز باور نکردنی باعث بالا رفتن اعتماد به نفس می‌شود...
لذت بردن هدف زندگی است
تا می‌توانی همه کارها و فعالیت ها را با لذت همراه کن.. حتی نفس کشیدن که کمترین فعالیت توست.دوتعریف جدید و جالب که خوب است به عمقش فکر کنیم:
عصبانیت؛ یعنی، تنبیه خود به خاطر اشتباه دیگران!
کینه؛ یعنی، خوردن زهر برای کشتن دیگران!
هیچ انسانی به خوشبختی وسعادت نمی‌رسد، مگر آنکه دو بار زاده شود: یک بار از مادر خویش و بار دیگر از خویشتن خویش ،تا حقیقت درونش ، در زایش دوم، هویدا شود و حیات واقعی او آغاز گردد.
آری نقص یا کمبود زیبایی در چهره یک فرد را اخلاق خوب تکمیل می کند.
اما کمبود یا نبود اخلاق را، هیچ چهره ی زیبایی نمی تواند تکمیل کند. پایه و بنای شخصیت انسان ها بر رفتارو کردارشان است، و زیباترین شخصیت ها متعلق به خوش اخلاق‌ترین انسان های دنیاست.

امپراطور

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول هر شماره ضرورت دارد که با اعلام آن رمز به شماره تلفن روابط عمومی مجله، در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

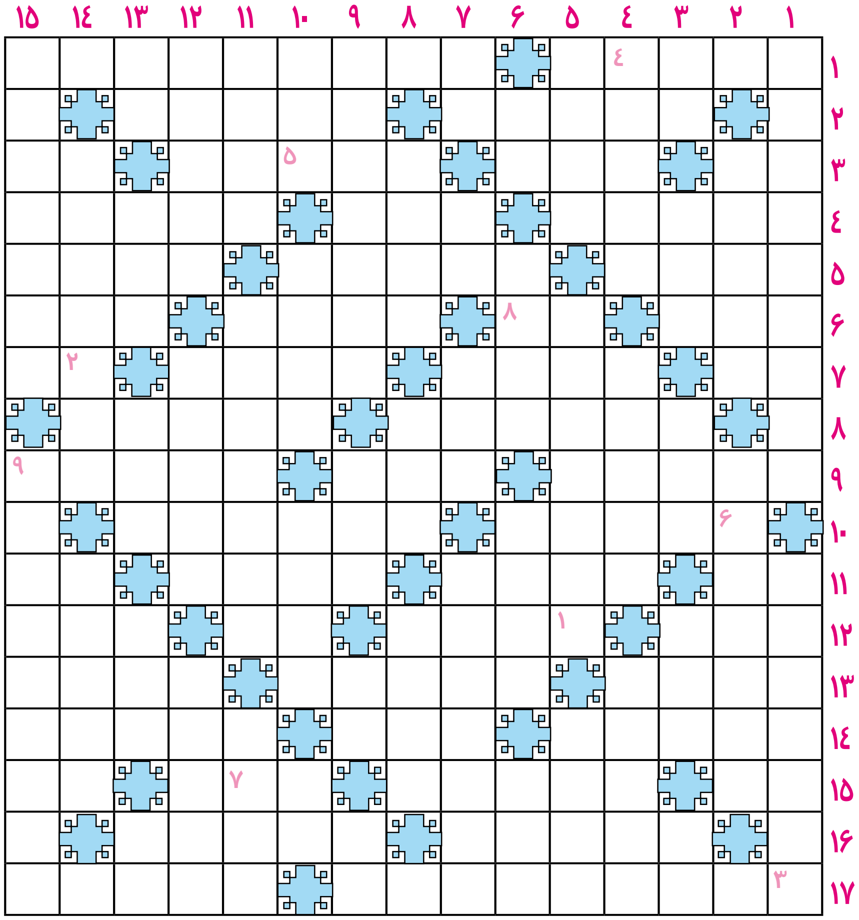
اسامی برندگان جدول ۳۸۱۲

۱ـ حمید رضا فتاحی ـ کرمانشاه
۲ـ مریم دیداری ـ اراک
۳ـ خلیل عابدی فر ـ فسا

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

رمز جدول این هفته: یکی از مشکلات اساسی کشور است که با پشت هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۹ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به دست می‌آید

حرف (ب) چه تعداد است؟



افقی:

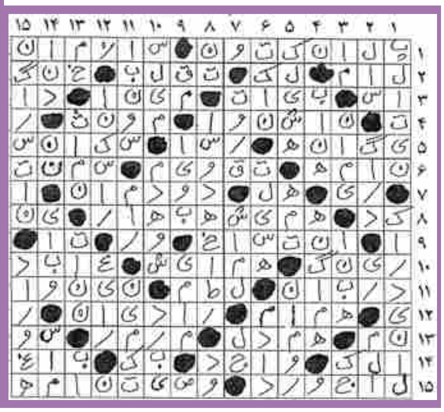
۱. جشن، کار راه انداز ـ خدای متعال ایرانیان باستان
۲. ساز کامل ـ دالان، سرسرا
۳. جانب، طرف ـ آزاد ـ مومن ـ الفبای ساز و آواز
۴. نوعی رقص ویژه مردمان آرژانتین ـ غذای تزریقی ـ از نژادهای اروپایی
۵. عقب، پس ـ ساخته شده از فلز پرمصرف ـ روحانی آیین زرتشت
۶. چرک و عفونت ـ بزرگ باربر ـ لقبی احترام آمیز برای اشخاص ـ مخفی، راز آلود
۷. تصدیق انگلیسی ـ اندازه لباس ـ کبوتر صحرایی ـ گوشت ترکی
۸. بزرگراه ـ ترسیده
۹. ده هزار متر مربع ـ وسیله ترمز خودرو ـ قطعی برای کتاب
۱۰. مقابل صادره ـ نوعی ساز پرده دار
۱۱. به سیگار زنند ـ داد و فریاد ـ حشره‌ای سیاه و پردار ـ گروه هم آوازی
۱۲. دوست ـ رسته، رده ـ واحد سطح ـ هوای متحرک
۱۳. از حال رفتن به سبب خنده زیاد ـ برابر ـ دریایی منشعب از اقیانوس منجمد شمالی
۱۴. از وسایل ارتباطی ـ تبار ـ نوعی میمون
۱۵. ضمیر وزنی ـ ابزار بنایی ـ مطبع ـ غرولند زدن
۱۶. حسگر الکترونیکی ـ شادمان
۱۷. بی تامل، نااندیشیده ـ جای دکمه

عمودی:

۱. ویژگی ماده غذایی عاری از میکروب ـ محیط، دورادور
۲. بیماری عروقی پا ـ ماده‌ای تلخ و بی بو با خاصیت بیهوش کنندگی و اعتیاد آور
۳. سبکی در موسیقی و اجرای آن ـ همه دارند ـ پدر ترک ـ راه رفتن با غل و زنجیر ـ چاشنی غذا و سالاد
۴. کدر ـ نجم ـ شاه معروف پیشدادی و فرزند چهارم آدم(ع)
۵. از سایتهای مشهور اینترنتی ـ شرقی ترین بخش آسیا ـ معروفترین سازمان فضایی جهان
۶. بوی رطوبت ـ برشی در خیاطی ـ هر جسمی که جریان الکتریسیته یا حرارت را از خود عبور دهد ـ موجودی خیالی
۷. از گروههای خونی ـ عدد خراب کردنی ـ پدر رستم ـ بازگرداندن فرنگی
۸. فلز خوردنی ـ عار ـ سنگواره
۹. منسوب به یکی از شهرهای استان تهران ـ درخت انگور ـ زایو ترسان قدیم ـ ابر نزدیک به زمین
۱۰. غم و اندوه ـ خبرچین در هم ریخته ـ در ترکیب به معنی رساننده آید ـ خاک کوزه گری
۱۱. هدیه فرستادن ـ فشار هوا و جور را اندازه گیری می‌کند ـ شمارک
۱۲. جمع مرسوم ـ عزل شده ـ نخ بافتنی
۱۳. دریا ـ نثر ـ مرکز اتریش ـ بخشی از کتاب ـ رفوزه
۱۴. نامساوی ـ بزرگترین رود ایران
۱۵. به روز رسانی کامپیوتری ـ کنایه از شخص مجهول الهویه

حل جدولهای شماره ۳۸۱۲





اجازه ندهید ترس شما را به بی تفاوتی سوق دهد
● دی آنجلس

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ل) چه تعداد است؟

- نوعی اختلال شدید روانی
- شمشیرزن
- سرگرمی
- نشانه ها
- عدد قرن
- معلم
- زار
- بخشی از گیاه
- شهری در انگلستان
- تصدیق آلمانی
- به بهترین شیوه
- متعصب در عقیده
- برگشتن
- کباب ترکی
- آرایش
- برنا
- نهر بزرگ
- خاندان
- شوهر خواهر
- فاش
- ماه سرد
- قادر
- فراوان
- آزاده
- اپراتورو دارنده وبلاگ
- لنگه
- قطار
- سمت راست
- خیس
- شهر خودرو سازی آمریکا
- بوی رطوبت
- هلاک شدن
- بچه سگ
- سمت
- پشیمانی
- اهل ری
- جنین
- بدکار
- بی غیرت
- برای خدا
- حقیقت
- بیرون کردن
- بی میلی
- درخشنده
- راه بندان
- رفیق
- من و شما
- ضمیر انگلیسی
- الهه شکار
- نیر درهم ریخته
- طلایی
- گشاده
- خون
- گلی زیبا
- آقای فرانسوی
- از دریاها
- وی
- کال
- گرفتگی
- کوهها
- دژخیم
- قورباغه درختی
- باوقار
- بزرگراه
- ماشینی زراعی
- قایق مسابقه‌ای
- گاری
- نوعی حلوا
- سیاره ما
- پیشکشی
- مانند
- گلی است
- پیک کاغذی
- شعله آتش
- نفس خسته
- مرض
- واحد سطح
- بصیرت
- فلز پرمصرف
- ودیعه

جدول سودوکو ۳۸۲۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۳	۱						۷
			۱	۲		۹	۶	۵
۲		۹		۶	۷			
							۹	۶
۷	۶		۵	۱	۹			
	۴	۸		۳		۵	۱	
								۹
۳	۹		۸		۲	۶		۱
	۲	۵		۹			۷	

با هوش خود کلنجار بروید

پاسخها در صفحه ۶۲

سهراب صفادار

۴ جزء حذف شده در تصویر حمام پدر

بچه ها برای پدرشان که در حمام مشغول آواز خواندن است، حوله آورده اند. اما در هر یک از تصاویری که کاریکاتوریست ما از تصویر اول کپی کرده و در یک نگاه کاملا شبیه به هم به نظر می رسند، چهار اختلاف وجود دارد. حال از شما می خواهیم در تصاویر ۲، ۳ و ۴ اختلافها را با تصویر ۱ پیدا کنید.



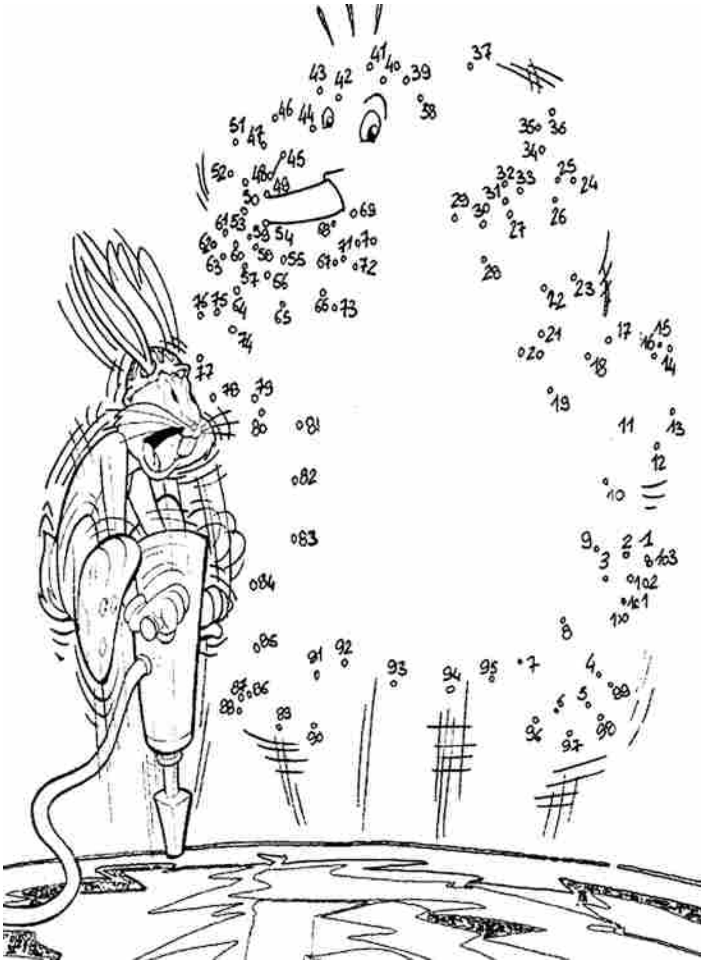


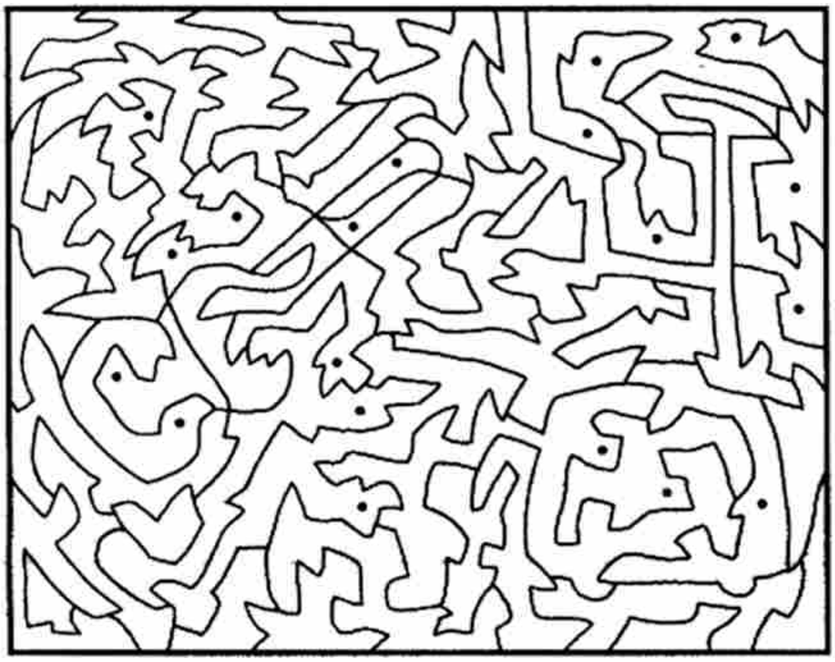




نقطه به نقطه

این خرگوش مشغول کندن زمین بوده ولی به محض شروع کار ناگهان چیزی به هوا پرتاب شد و او را ترساند. برای آنکه بدانید ترس خرگوش از چیست، کافی است مداد یا خود کاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۳ به هم وصل کنید.





نقاشی پنهان

در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا نهفته است. کافی است مداد یا خود کاری برداشته و خانه هایی را که دارای نقطه است رنگ کنید. برای بهتر شدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.

دهان زشت گوی را باید با خاموشی بست

● فرانسیس بیکن



مایه عبرت

-مامان! من دارم از غصه دق می کنم. چرا کسی پیدا نمیشه که من رو با خودم به سرزمین آرزوهام ببره؟

مادر لبهایش را ورچید و گفت:" آخه این چه توقع بیجاییه که تو داری دختر؟ مگه ایران چه عیبی داره..." حرفش را قطع کردم و گفتم:" هیچ عیبی نداره اما من دوست دارم یه کشور دیگه زندگی کنم، هرجایی جز ایران"!

مادر با غیظ گفت:" پس اونقدر منتظر بمون که جوونیت از دست بره!"

مادر راست می گفت. اگر همین طوری دست روی دست می گذاشتم، زمان می گذشت و یک وقت به خودم می آمدم و می دیدم هیچ خواستگاری ندارم و باید تا آخر عمرم تنها بمانم پس باید راه حلی پیدا می کردم.

***

بیست و پنج سال داشتم اما اصلاً دلم نمی خواست ازدواج کنم. نه اینکه از زندگی مشترک بدم بیاید نه، اما ایده آلها و شرایط خاصی را در نظر داشتم که مهمترینش این بود که همسر آینده ام بتواند مرا به خارج ببرد. زندگی در یک کشور اروپایی یا آمریکایی بزرگترین آرزوی زندگی ام بود اما وضع مالی ما طوری نبود که از پدرم بخواهم به این آرزو جامه عمل بپوشاند. او بازنشسته دولت بود و حقوق بازنشستگی اش کفاف خانواده پنج نفریمان را هم نمیداد چه برسد به اینکه بخواهد مرا هم راهی دیار فرنگ کند. تازه بجز مشکل مادی، او هرگز اجازه نمیداد من تنها به خارج بروم.

از بیست و دو سه سالگی تمام فکر و ذکر من شد ازدواج با کسی که فرشته نجات من باشد و مرا با خود به آن سوی آبها ببرد اما از شانس بد من هیچ یک از خواستگارهایم حتی قصد سفر به خارج را نداشتند چه برسد به سکونت در آنجا.

حالم خیلی گرفته بود. می ترسیدم این آرزو را با خود به گور ببرم. شب و روز به این موضوع فکر و خواستگارانم را رد می کردم. در رویاهایم می دیدم که یک ایرانی ساکن در اروپا یا آمریکا تمایل دارد با من ازدواج کند و شرایطی را فراهم می کند که من هم پس از ازدواج با او راهی آنجا شوم.

آنقدر به این رویا دل بسته بودم که وقتی شش ماه گذشت و خبری نشد، دچار یاس و ناامیدی شدیدی شدم. زمان تندتند می گذشت و من به هیچ وجه راضی نبودم به خواستگارانی که این شرط مهم را نداشتند جواب مثبت بدهم تا اینکه یک روز در اتوبوس با زن میانسالی آشنا شدم. صحبت ما از گرمای هوا شروع شد و به باز کردن سفره دل رسید. در جواب سوال او که چرا ازدواج نکرده ام از آرزویم گفتم و اینکه هنوز همسر دلخواهم را انتخاب نکرده ام.

زن مسن وقتی حرفهایم را شنید لبخندی زد و گفت:" امروز می خواستم برم خونه دخترم که نوهم رو ببینم. شوهرم خونه نبود به خاطر همین تصمیم گرفتم با اتوبوس برم. شاید این قسمت بود که من و تو توی این اتوبوس کنار هم بشینیم و با هم آشنا بشیم چون پسرخواهر من آلمان زندگی می کنه و چند وقتیه که حرف از ازدواج و زن گرفتن میزنه. خواهرزاده م یه دختر ایرانی میخواد که هم نجیب باشه و هم زبر و زرنگ".

از خوشحالی جلوی جمعیت بوسیدمش و گفتم:" شما فرشته نجات من هستین. باور کنین انگار دارم خواب می بینم!" این را گفتم سپس عکس خودم را از کیفم بیرون آوردم و به او دادم. به عکس نگاه کرد و گفت:" خودت از عکست قشنگتری. شماره تلفنت رو بده تا خیلی زود خبرت کنم"!

وقتی از او جدا شدم فوری خودم را به خانه رساندم. کم مانده بود از خوشحالی سکته کنم. وقتی جریان را برای مادرم تعریف کردم پوزخندی زد و گفت:" فکر می کنی ازدواج به همین سادگیه؟ همدیگه رو ندیدین و شناختی از هم ندارین. بعدش هم، فکر می کنی پدرت اجازه میده"؟!

با خوشحالی گفتم:" غیر از ایران رفتن هیچ چیزی برام مهم نیست. پدر هم باید راضی بشه چون من می خوام ازدواج کنم و زندگی خودمه"!

از آن روز به بعد بی صبرانه منتظر تماس آن خانم بودم و یک ماه بعد این انتظار به پایان رسید. خاله "حسام" تلفن زد و گفت:" خواهرزاده ام تو رو پسندیده و گفته که من و مادرش از طرف اون بیاییم خواستگاری تا ببینیم نتیجه چی میشه" و سپس با مادرم حرف زد و قرار سه روز بعد را گذاشتند. از خوشحالی نمی دانستم چه کار کنم.

پدرم می گفت:" من که با این ازدواج موافق نیستم. ما نه پسره رو دیدیم و نه می شناسیمش." مادرم می گفت:"خواستگاری غیابی همینه دیگه. عکسش رو میارن لابد. بعد هم خانواده ش میگن چیکاره ست اونجا." برای اینکه کارها خراب نشود گفتم:"برای من هیچ چیزی مهم نیست. نه قیافه و نه کار و بار. چون مطمئنم کسی که توی آلمان زندگی می کنه و داره گلیم خودش رو از آب بیرون می کشه، شغل درست و حسابی داره. قیافه هم برام مهم نیست. همین که ساکن آلمانه برام کافیه"!

پدر به نشانه تاسف سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

سه روز بعد مادر و خاله حسام به خواستگاری من آمدند. عکس حسام را هم با خودشان آورده بودند. جوان خوش تیپی بود. پدر و مادرم از کار و بارش پرسیدند. مادرش گفت:" توی یه شرکت کار می کنه و درآمد خوبی داره".

پدرم نفس عمیقی کشید و گفت:" چرا همونجا زن نمی گیره؟"

مادر حسام پشت چشمی نازک کرد و گفت:" دختر ایرانی به همه دخترای دنیا می ارزه. حسام عاشق غذاهای ایرانیه".

مادرم پرسید:" یعنی به خاطر اینکه غذای ایرانی بخوره میخواد زن ایرانی بگیره؟" از سادگی مادر خنده ام گرفته بود. مادر و خاله حسام هر دو خندیدند و گفتند:" نه، اما یکی از دلایلش همینه. اگه بدونین قرمه سبزی خوردن تو آلمان چه کیفی داره"!

پدر پرسید:"مگه شما تو آلمان قرمه سبزی خوردین؟" مادر حسام سرخ شد و گفت:" نه، چون اصلاً به آلمان نرفتم..." صحبت داشت به بیراه می رفت. می دانستم که پدر می خواهد آنها را حسابی سوال پیچ کند. به همین خاطر بحث را عوض کردم و پرسیدم:"اگه جواب من مثبت باشه، مراسم ازدواج چی میشه؟" مادر حسام گفت:" غیابی عقد می کنین و بعد تو میری اونجا. پسرم نمی تونه برای مراسم بیاد ایران چون سرش خیلی شلوغه"! قند توی دلم آب شد. کاش میشد در همان جلسه موافقتم را اعلام می کردم. به پدر که زل زده بود به من و مادر که چشم غره می رفت نگاهی انداختم. قرار شد چند جلسه ای تلفنی با حسام حرف بزنم و بعد جواب بدهم. جوابم هم که مشخص بود. روی تصمیمم پافشاری کردم و بی اعتنا به مخالفتهای پدر و مادرم، جواب مثبت دادم و غیابی به عقد حسام درآمدم و پس از انجام شدن کارهایم به فرانکفورت پرواز کردم.

***

حسـام در فرانکفورت زندگی می‌کرد، یک شـهر زیبا و دیدنی. او تقریباً همان طـوری بود که در عکس دیده بودمش اما صورت لاغـر و چروکیده و دندانهای مصنوعی‌اش توی ذوقم زد. قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش پیش دستی کرد و گفت: "چیه؟ تعجب کردی؟ مگه خودت نگفته بودی قیافه برات مهم نیست؟"... حق با او بود. سکوت کردم و چیزی نگفتم.

سـه ماه از اقامتم در آلمان می‌گذشـت. حسـام مرد خوبی بـود اما رفتارهای مشـکوکی داشت. این حس شـک آلود را به حسـاب تنهایی و بیکاری گذاشتم و از او خواسـتم در شـرکتش برایم کاری پیدا کند. حسـام حرفهایم را که شـنید با تعجب گفت: "شـرکت؟ کدوم شـرکت؟" ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم: "مگه توی شـرکت کار نمی‌کنی؟" حسام با خونسـردی جواب داد: "نه، من توی یکی از ایسـتگاههای مترو بلیت می‌فروشـم." از اینکه خانواده‌اش و خودش به من دروغ گفته بودند بدم آمد اما باز به روی خودم نیاورم و با خودم گفتم: "شـوهرمه دیگه. چه اشکالی داره؟ کار کاره دیگه"!

سعی می‌کردم با خودم و زندگی با حسام کنار بیایم و خودم را نزد خانواده‌ام که تماس می‌گرفتند و جویای احوالمان می‌شدند خوشبخت نشان بدهم اما رفتارهای مشکوک حسام نمی‌گذاشـت. گاهی شبها به بهانه کار به خانه نمی‌آمد و گاهی هم مسـت و لایعقل می‌آمد و به اتاق دیگری می‌رفت و در را پشـت سرش می‌بست. حـس می‌کردم چیزی را از من پنهان می‌کنـد هرچند خودش گردن نمی‌گرفت و می‌گفت: "من چیزی برای مخفی کردن ندارم"!

مدتی گذشت و تلاش من برای اینکه از کار حسام سردربیاورم فایده‌ای نداشت تا اینکه...

***

-ده سـال قبل که اومدم آلمان، خیلی تلاش کردم که یه کار درسـت و حسابی پیدا کنم اما نشد. هیچ کس حاضر نبود به کسی که نه تحصیلات داره و نه کار فنی بلده و نه پولی برای سـرمایه گذاری، کار بده. به همین خاطر به بیراهه رفتم. مدتی کارای خلاف انجام می‌دادم تا اینکه تصمیم گرفتم خودم رو مسـافری جا بزنم که اومده آلمان و حالا پولی برای برگشت نداره. نقشه‌م گرفت و تونستم تو فرودگاه از احساسـات پاک مسافرای ایرانی سوءاستفاده کنم اما مدتیه پلیس فرودگاه به من مشکوک شده و از طرفی مسافرها کلی سین جیمام می‌کنن تا یه کمی پول بهم بدن. برای همین نقشه تازه‌ای کشیدم. ازدواج من با یه دختر ایرانی می‌تونست این حسن رو برای من داشـته باشـه که دوتایی این کار رو بکنیم. اینطوری باورشون میشد و ممکن بود بیشـتر کمک کنن تا اینکه با تـو ازدواج کردم. وقتی گفتی که هیچی جز اومـدن و زندگی کردن توی اروپـا برات اهمیت نداره با خودم گفتم بهترین گزینه برای همکاری با من توی این کار نون و آبدار تو هستی...

تمام بدنم یخ کرد. باور نمی‌شـد حسـام هفت ماه پس از ازدواجمان این حرفها را تحویلم بدهد. آب دهانم را به سـختی قـورت دادم و گفتم: "یعنی با من ازدواج کردی که دوتایی با هم گدایی کنیم؟" نگاهم کرد و طلبکارانه گفت: "گدایی کدومه عزیـزم؟ این کار خودش یه ابتکاره. حالا حاضری با من کار کنی که وضع مالیمون بهتر از این بشه"؟

نمی دانسـتم به این مرد دروغگو و متقلب چه بگویم. فقط نگاهش کردم و چند روز بعد بی‌خبر وسایلم را جمع کردم و به ایران بازگشتم.

***

به آرزوت رسیدی؟

ایـن را پدر گفت. با شـرمندگی سـرم را پایین انداختم و چیـزی نگفتم. من به آرزویم نرسـیدم اما تجربه خوبی به دسـت آوردم و آن اینکه برای رسـیدن به آرزویم نباید شتابزده عمل می‌کردم و بی‌گدار به آب می‌زدم. پدر ترتیب طلاقم را داد و من غیابی در حالی که ماجرای زندگی‌ام برایم مایه عبرتی شـده بود از حسام جدا شدم.

اکنون که سرگذشـتم را برایتان می‌نویسم سالها از آن ماجرا می‌گذرد. ازدواج کرده‌ام و در وطن خودم زندگی نسبتاً خوبی دارم.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

روزی که مادرم را پیدا کردم

جوئل چندبار دیگر این کار را تکرار کرد و در برنامه‌های مختلف، درخواسـتش را مطرح کرد اما وقتی از لیندا خبری نشـد، با خودش گفت شـاید لینـدا او را نمی‌خواهد. او نگران بود کـه مادر واقعی‌اش مرده باشد.

مایـک، راننده جیپنـی که در خیابانهای شـلوغ شـهر رانندگی می‌کـرد و در حین رانندگی هم رادیو گوش می‌کرد، اتفاقی شـنونده برنامـه جوئل بود. او حدس میزد جوئل، همان گمشـده‌ای باشـد که همسرش سـالها پیش گم کرده و این همه سال چشم‌انتظار اوست. او می‌دانسـت همسرش "**هرمینیا**" چند سال پیش فرزندش را گم کرده اما نمی‌فهمید لیندا کیست؟ مایک تردید داشت ماجرا را با همسرش درمیان بگذارد. خوب می‌دانسـت از تماشای بخش کوتاهی از مستند چقدر ناراحت شده بود. اما طاقت نیاورد و فردا صبح، سر میز صبحانه از همسرش پرسید هیچ‌وقت اسمش لیندا بوده؟

لیندا آهی کشـید و گفت بله. سـالها پیش اسـمش لیندا بوده اما بـرای فراموش کردن خاطرات تلخ گذشـته اسـمش را تغییر داده. مایک دسـت همسرش را گرفت و گفت: "فکر می‌کنم پسرت منتظر توست."

هرمینیا یا همان لیندای سـابق که ۲۴ ساعت کامل نخوابیده بود، ۱۱ صبح نهم فوریه ۲۰۱۷ سـوار ماشـینی شـد که گروه تلویزیونی برایـش در نظر گرفته بودند. وقتی تهیه کننده تلویزیون و گروهش به خانه او رفتند و عکس کودکی جوئل را نشـان دادند، لیندا نتوانسـت جلو اشـکهایش را بگیرد. "**جوئل من!**" این تمام حرفی بود که هرمینیا توانسته بود به زبان بیاورد. لیندا عکسهایی را از آن سالها به گروه نشان داد و همه مطمئن شـدند جوئل و لیندا گمشـده خود را پیدا کرده‌اند. وقتی حال لیندا جا آمد، از گروه پرسید جوئل کجاست؟

حـالا در راه ملاقـات با مرد جوانی بود که ته قلبش یقین داشـت پسـر گمشده‌اش است. وقتی به مقصد رسیدند، لیندا از گروه خواست چند دقیقه به او فرصت بدهند. می‌خواسـت اشـکهایش را پاک کند. می‌گفت دیگر گریه بس اسـت و الان باید خوشـحال باشم. از فاصله چند متری پسرش را شناخت و فریاد زد: پسرم! پسری که ۳۰ سال از دیدنش محروم بود، حالا در چند متری او ایسـتاده بود. لیندا احساس می‌کرد قلبش دارد از سینه بیرون می‌زند. هر دو یک لحظه مقابل هم ایسـتادند بدون اینکه حرفی بزنند. دوربینهای تلویزیونی لحظه زیبا و شـیرین رسیدن مادر و پسر به هم را ضبط و ثبت کردند. لحظه‌ای که می‌توانست قلب میلیونها نفر را از عاطفه سرشار کند.

آزمایش ژنتیک نسـبت بیولوژیکی هرمینیا و جوئل را تایید کرد. وقتی خانم جولی فیلم مستند را تماشا کرد، از احساس هرمینیا و جوئل متوجه شد آن دو بالاخره گمشده‌شان را یافته‌اند. هرمینیا برای دیدن زنی که سالها از پسـرش مراقبت کرده و به او زندگی دوباره بخشیده بـود به اسـترالیا رفت. جوئل فهمید پدر واقعی‌اش کـه بعد از به دنیا آمـدن او و مادرش را ترک کرده بود در آمریکا زندگی می‌کند. او حالا بـرای مادرانی که فرزند خود را گم کرده‌اند یا فرزندانی که دنبال پدر و مادر واقعی خود می‌گردند فیلم مستند می‌سازد و امیدوار است همه آنها روزی گمشده خود را پیدا کنند.

کجاست کوهستان سردی که گامهای پرندگان را بر تن خویش ندیده

● والدیرا

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی

جمشید خاوری

گفت‌وگو با مجیدرضا مصطفوی کارگردان فیلم "آستیگمات"

اکران معیوب، پاشنه آشیل سینمای ایران است

"آستیگمات" دومین فیلم سینمایی مجیدرضا مصطفوی پس از "انارهای نارس" این روزها روی پرده سینماهاست. مصطفوی در این فیلم به سراغ خانواده‌ای رفته که اوضاع مناسبی ندارند و بی توجهی به پسر ۱۰-۱۲ ساله شان باعث می‌شود او دست به کارهایی بزند که خانواده را با یک بحران دیگر روبرو کند. با این کارگردان که تهیه کننده و فیلمنامه نویسِ آستیگمات نیز هست به گفت‌وگو نشسته ایم:

بیـن فیلم اول و دومتان چه اتفاقاتی افتاد و دیدگاه شما نسبت به سینما چقدر تغییر کرد که از یک فیلم تجربی با مخاطب خاص به یک فیلم اجتماعی با مخاطب عام رسید ید؟

هـر دو فیلم از لحاظ درونمایه، رگه های فکری ثابتی دارند که به سـلیقه شخصی من بر می گردد اما از نظر ساختاری تفاوت دارند. "انارهای نارس" یک فیلـم تجربی و فرم گرا بود که خط داسـتانی کم رنگی داشت اما "آستیگمات" قصهٔ پررنگ‌تر و شخصیتهای بیشتری دارد.

"انارها..." زاییدهٔ شـرایط خاص زمان خودش است. در آن زمان با پول کمی که من برای ساخت فیلم داشـتم فقط می‌توانستم سراغ چنین قصه ای بـروم. البته این را هـم در نظر بگیرید که آن زمان من ۲۵ ساله بودم و اگر شرایط جور دیگری بود من قصه دیگری را برای ساخت انتخاب می کردم.

چند سـال پیـش وقتـی فیلم اولتـان در جشـنواره اکران شـد در مصاحبه ای گفتید که نمی‌خواهیـد در فیلمتـان تلخی هـای جامعه را

من اصلاً سـیاهنمایی را نمی فهمم و به سراغش هـم نمـی‌روم. یـک هنرمنـد، آیینه تمـام نمای پیرامونش اسـت. اگـر قصه ای که مـن انتخاب کرده‌ام تلخ و سیاه اسـت باید همانگونه که هست نمایش بدهـم. نمی‌توانم از ترس اینکه به آن انگِ سـیاهنمایی بزنند، واقعیت را نادیده بگیرم و قصه را سـفید و روشــن روایت کنم! در این زمینه، نگاه فیلمسـاز خیلی مهم است. دوسـتانی که این اتهام را می‌زنند اول نگاه کنند ببینند هدف فیلمسـاز چه بوده و می‌خواسـته از طرح موضـوع چه چیزی را بهره برداری کند.

حمایت کند ولی این کار را نکرد.

به عنوان یک فیلمسـاز مستقل که بودجه دولتی ندارد، چقدر از شـرایط حاکم بر سـینما رضایت دارید؟

فیلمسـازی در ایـران هر قسـمتش مقوله‌ای پیچیده اسـت. از گرفتن پروانه سـاخت تا تولید و گرفتن پروانه نمایـش و اکران و در نهایت عرضه در شـبکه نمایـش خانگـی. اما به نظـرم فقط در بخش تولید، اوضاع کمی خوب اسـت و در سـایر بخشها مشکلات زیاد است. یک قسمت مربوط به سیاسـت گذاری مدیران است که باید این ساختار





نشـان بدهید. حالا چه اتفاقی افتاده که یک فیلم تلخ ساخته اید؟

آن جوابـی که مـن دادم با مقداری شـیطنت منتشـر شد! از من سوال شـد که چرا اصرار داری فقط تلخیها را نشـان بدهی؟! مـن گفتم واقعاً دلم نمی‌خواهـد فیلم تلخ بسـازم، این شـرایط جامعه اسـت که تاثیر می گذارد. به عقیده من هر کسـی در هر شـغل و منصبی که هسـت یک مسئولیت اجتماعـی دارد. من به عنوان فیلمسـاز، ابزاری در اختیار دارم و دغدغه‌ام این اسـت که یک روایتگر صادق از جامعه پیرامونم باشـم. ممکن است خیلی از واقعیتها تلخ باشد اما هدف من، سیاهنمایی و بیانِ گل درشت آنها نیست.

به عنوان فیلمساز، چه تمایزی بین ساخت فیلم تلخ؛ و "سیاهنمایی" قائل هستید؟

متأسـفانه یک اسـتدلال محافظه کارانه بیـن برخی مسـئولین وجود دارد کـه می گوید واقعیتهـای تلخ جامعه را نباید جار زد. این تفکر پارسال گریبان فیلم شما را هم گرفت و فیلمتان را کنـار گذاشـتندَ. دلیل ایـن کار را به صورت شفاف و دقیق به شما گفتند؟

بـه صراحت نگفتند که به خاطر تلخی فیلم بوده. گفتند مصلحت نیست فیلم‌تان در جشنواره باشد! ولی اخباری که از جلسات هیأت انتخاب به من می‌رسید بیانگر این بود که برخی اعضا نسبت به فیلم، تحلیل و برداشت اشتباه داشتند و این تحلیلِ اشتباه را به دیگر اعضا منتقل می کردنـد تا آنها هم مخالفت کنند! در حالی که آقای داروغه زاده، دبیر جشنواره به صراحت اعلام کرد آسـتیگمات فیلم خوبی است ولی شرایط حضور در جشنواره را ندارد. ایشان می‌توانست از فیلم

معیوب را سـر و سـامان بدهند. قسمت دیگرش مربوط به اکران اسـت که باید از حالت مافیا گونه خارج شـود. ما در ایران ۳۰۰ سالن سینما داریم و حدود ۷۰ فیلم باید در سـال اکران شوند. اینکه چه طرحی بریزیم تا همهٔ این فیلمها فرصت برابر برای دیده شدن داشته باشند و حق فیلمی خورده نشود؛ نیاز به یک برنامه‌ریزی منصفانه و همه‌جانبه دارد. به عقیده من، پاشـنه آشیل سـینمای ایران اکران معیوب است که نیاز به اصلاحات سریع دارد.

معمولاً بازیگـران خیلی کم بـرای ایفای نقشهای جدید ریسک می کنند و از این می‌ترسند که اگر از قالب همیشـگی شـان بیـرون بیایند تماشـاگر آنهـا را پس بزند. اما در آسـتیگمات می‌بینیـم که بازیگـران، نقشهایشـان متفاوت است، مخصوصاً محسن کیایی.

من در زمینه انتخاب بازیگر و بازی گرفتن از آنها همیشه دنبال تجربه کردن هستم. برای خودم چالش برانگیز است که یک بازیگر را در قالب نقشی متفاوت ببینم. در انارهای نارس هم یک نقش متفاوت به آناهیتا نعمتی دادم که خوب دیده شد. در آستیگمات دوست داشتم بازیگران حضورشان برای من و تماشاگر تازگی داشته باشد. خدارا شکر همگی همراه بودند تا کار به نتیجه برسد. ما حدود دوماه دورخوانی فیلمنامه داشتیم و در این مدت با بازیگران برای هر نقش به جمع‌بندی رسیده بودیم.

درباره‌ٔ حال و روز این خانواده که شما به تصویر کشیده‌اید و آسیبهایی که بچهٔ این خانواده می‌بیند علاوه بر والدین، جامعه و مدرسه هم مقصرند. اما به نظر می‌رسد که شما توپ را در زمینِ آموزش و پرورش انداخته‌اید.

ما در بحث کلان مدیریت آموزش و پرورش، سیاستگذاری درستی نداریم. دانش‌آموزان به موش آزمایشگاهی تبدیل شده‌اند. یک روز نظام قدیم را به نظام جدید تبدیل می‌کنند. یک روز مقطع راهنمایی را حذف می‌کنند و کلاسهای ششم و هفتم راه می‌اندازند. کتابهای درسی را مرتب عوض می‌کنند... این کارها نشان می‌دهد که هیچ برنامهٔ مُدوّنی برای نسل جدید ندارند...

معضل دیگری که وجود دارد این است که آن قدر که به "آموزش" بها می‌دهند؛ به "پرورش" و "تربیت اخلاقی" اهمیتی نمی‌دهند.

بله درست است. فکر می‌کنند محتویات چند تا کتاب را داخل کلهٔ بچه‌ها فرو کنند کار تمام است. در حالیکه تربیت، از آموزش مهمتر است. سیستم آموزش و پرورش باید برای بچه‌ها برنامه ریزیِ بلند مدت داشته باشد. برنامهٔ کوتاه مدت جواب نمی‌دهد. باید مشخص باشد که برای بچهٔ هفت ساله ای که تحویل می‌گیرد از کلاس اول تا زمانی که تحصیل می‌کند چه برنامه‌ای دارد. چه چیزهایی قرار است یاد بگیرد. قرار است از نظر روانی آدمهایی سالم وارد جامعه شوند یا مریض؟ در چه مسیری باید هدایت شوند؟

یک روز داشتم تلویزیون می‌دیدم، کارشناس برنامه حرف خنده داری زد. گفت: "نسل جدید، بچه های بی هویتی هستند که سرشان همیشه توی گوشی و تبلت است. اینها با فضای مجازی بزرگ می‌شوند و در واقعیت نمی‌توان با آنها رابطه برقرار کرد." به نظرم این تعریف از نسل جدید، مربوط به ظاهر قضیه است. درون این نسل اتفاقاتی دارد می‌افتد که اگر جلویش گرفته نشود در جامعه فاجعه به بار خواهد آورد. چالش برانگیز ترین اتفاقی که دارد در کشور ما می‌افتد بحث حضور دهه هشتادیها و نودیها در جامعهٔ امروز است. ما باید به چه بحرانهایی برسیم تا مسئولین دست به کار شوند؟ اگر آنها بنشینند و فقط نگاه کنند، در حق این نسل خیانت کرده‌اند.

شما در آستیگمات به مسأله مهم "بلوغ جنسی کودکان" هم پرداخته اید. اما برخی از تماشاگران اعتقاد دارند کاری که این بچه می‌کند دور از انتظار است. به نظرم بچه هایی که در خانه کمبود محبت دارند، نسبت به معلمشان وارد رابطهٔ مادر و فرزندی می‌شوند تا محبت ببینند. نه اینکه عاشقش شوند و برایش حلقه بفرستند!

یکی دیگر از واقعیتهایی که در این نسل وجود دارد و مسئولین آموزش و پرورش پنهان می‌کنند همین مسأله است. نمونه های زیادی وجود دارد که دانش آموز، ناخواسته عاشقِ معلمش شده‌است. بعد در تخیلات خود شروع به تصویرسازی می‌کند و دست به حرکاتی می‌زند که به بحران می‌انجامد. کسانی که بچه در اطرافشان هست باید رابطه کنترل شده داشته باشند و هر حرفی را جلوی بچه نزنند بعد بگویند "بچه است و نمی‌فهمد!" اتفاقاً خیلی چیزها را می‌فهمد، اما چون نمی‌تواند درست تحلیل کند به مسیر اشتباه می‌رود. در آستیگمات آنچه پیرامون این بچه در خانه، مدرسه و جامعه اتفاق می‌افتد باعث می‌شود که او از یک بچهٔ به ظاهر آرام، به یک بچهٔ عصیانگر تبدیل شود. ما اگر اجازه داشتیم، عمیق‌تر به این مسأله می‌پرداختیم و اتفاقاً برایش فکر هم داشتم. اما نمی‌شد؛ چون در آن صورت فیلم توقیف می‌شد و به آن، همین اکرانِ ناقص را هم نمی‌دادند!



هیأت انتخاب جشنواره فیلم فجر

طی احکامی از سوی ابراهیم داروغه زاده، دبیر سی و هفتمین جشنواره فیلم فجر احمد امینی، محمد علی حسین نژاد، حسن خجسته، شاهرخ دولکو، بهروز شعیبی، حسین کرمی و رضا مقصودی به عنوان اعضای هیأت انتخاب این دوره جشنواره منصوب شدند. همچنین طی احکام دیگری مرتضی رزاق کریمی، سید سلیم غفوری و آرش لاهوتی به عنوان اعضای هیأت انتخاب بخش مستند این دوره جشنواره منصوب شدند. جشنواره ۳۷ فیلم فجر از ۱۰ الی ۲۲ بهمن همزمان با گرامیداشت چهلمین سال انقلاب اسلامی برگزار می‌شود.

پیش‌تولید "فوق‌لیسانسه‌ها"

مجموعه "لیسانسه‌ها" به کارگردانی سروش صحت در دو فاز (۶۰ قسمتی) به تهیه کنندگی رضا جودی ساخته شد که از شبکه سه به نمایش در آمد. به دلیل استقبال و ارتباط مخاطب با این اثر تلویزیونی قرارداد نگارش فصل دوم این مجموعه نیز به سفارش گروه فیلم و سریال شبکه سه منعقد شد. پیش تولید فصل دوم مجموعه تلویزیونی "لیسانسه‌ها" با عنوان "فوق لیسانسه‌ها" از اسفندماه سال جاری آغاز می‌شود. تمامی بازیگران فصل گذشته این مجموعه در این فصل نیز حضور دارند و همچنین با اضافه شدن چند شخصیت به داستان، بازیگران جدیدی برای بازی در "فوق لیسانسه‌ها" انتخاب می‌شوند.



"بچه‌مهندس" را به آب نمی‌بندیم!

حسن وارسته نویسنده فاز دوم و سوم این سریال درباره نگارش آن گفت: تاکنون سه قسمت از فاز سوم این سریال به طور کامل به نگارش در آمده است. همچنین در تلاشیم تا بتوانیم حدود هفت تا هشت قسمت از فاز سوم این سریال را تا پایان دی ماه به نگارش در آوریم. وارسته در پایان با اشاره به قسمتهای فاز سوم "بچه مهندس" اظهار کرد: طراحی تعداد قسمتهای فاز سوم بین ۲۰ تا ۳۰ قسمت پیش بینی شده اما تلاش ما این است که قصه خوبی از کار دربیاوریم و بنا نداریم آن را آب ببندیم بنابراین تا جایی که قصه ما کشش داشته باشد آن را ادامه می‌دهیم. قصه فاز سه "بچه مهندس" به جوانی شخصیت جواد مربوط می‌شود و به سالهای آخر دهه ۸۰ و اوایل دهه ۹۰ می‌رسد. او در دوره جوانی خود وارد دانشگاه می‌شود و داستانهای این فاز با دانشگاه، شغل، هویت جوانی، عشق و مسایل این دوران ارتباط پیدا می‌کند. فاز اول این مجموعه تلویزیونی رمضان ۹۷ از شبکه دو سیما روانه آنتن شد و قرار است فاز دوم بعد از مجموعه "بی قرار ۲" و از هشتم دی ماه روانه آنتن شود.

هفت هنر



جبار آذین

"حقیقت نامه" یا "هرز نامه"؟

نقدوتغییر واصلاح ناپذیرها که روشنگری‌ها و افشاگری های مستدل، کارشناسانه، صریح و صادقانه یادداشتهای بنده، بساط حیف و میلهای آنها از بیت المال را به هم زده و حقایق نوشته‌ها، پنهانی های نادرست آنها را افشا کرده است، یکبار دیگر باشگردی دیگر، مانع انتشار مطالب و یادداشتهای من شده‌اند. اینان که از حربه‌های ارعاب و تهدید و کوشش برای تطمیع، بهره‌ای نبرده و دو بار هم صفحه اجتماعی مرا هک کرده‌اند، چند روز قبل باقرار دادن پیجم در ردیف "هرز نامه"ها تلاش کردند تا به طور رسمی، مانع روشنگری‌های فرهنگی و هنری و اجتماعی متنهایم شده و جلوی انتشار آنها را بگیرند. گرچه به مدت یک روز اقدام آنها نتیجه بخش بود و نتوانستم در اینستا مطلبی منتشر کنم، اما به همت یکی از دوستان فیلترهای مانع، از سر راه من حذف شدند. روز جمعه هم مجددا این اتفاق افتاد و سعی شد تا نتوانم پستی منتشر کنم، اما دوباره همان دوست به کمک آمد و موانع برطرف شد و... به رغم این قصه تلخ دنباله دار! فعلاً به انتشار مطالبم ادامه می‌دهم تا... با این حال، بد نیست حقیقت گریزان و شب پرستان بدانند که، پس از قریب پنجاه سال کار در حوزه فرهنگی و هنری و سینما و رسانه بویژه چهل سال اخیر که بدون هیچ چشمداشتی به دفاع از مردم و ارزشها و آرمانها پرداخته ام، از نظر مادی هیچ چیز حتی یک دوچرخه هم ندارم، اما شبها راحت می‌خوابم و اگر دیگر نتوانم حرفهایم را که حرفهای مردم است باز گو کنم، چندان شرمنده نیستم، چرا که در تمام این سالها، این کار را کرده‌ام.

نقش امام(ره) در حذف‌نشدن کاراکتر افسانه بایگان

افسانه بایگان در ویژه برنامه شب یلدا شبکه یک، درباره اینکه چرا در اینستاگرام صفحه ندارد، تاکید کرد: اینستاگرام خیلی وقتگیر است؛ من آن را نفی نمی کنم اما فکر می کنم کارم چیز دیگری است. اگر در لحظه خلق اثر هنری باشی، ناب‌ترین لحظه را شکل می‌دهی. اگر درگیر حاشیه‌ها نباشی بعدا دیده هم خواهی شد اما متاسفانه خیلی‌ها بیشتر درگیر بعدا هستند و در حال نیستند و اینگونه انرژی شان پرت می‌رود.

بازیگر سریال "تنهاترین سردار"، درباره حضور در پیاده‌روی اربعین اظهار کرد: انسان به این سیاره می آید و باید سیری را طی کند که ماموریت اوست و باید تجربه‌هایی به دست بیاورد. پیاده‌روی کربلا هم یکی از ناب‌ترین لحظات زندگی مرا رقم زد؛ البته من وقتی حس و حال آن سفر را داشتم خیلی درباره‌اش حرف زدم و فکر می کنم تکرار کردن این موضوع از قداستش کم می کند.

بایگان با بیان اینکه اگر برایم پیش بیاید باز هم به این سفر می‌روم، یادآور شد: مسیرهای زیارتی روی کره زمین وجود دارند که من چند تا را تجربه کردم و هر کدام بار خاص و ویژه خودش را دارد. مثلاً مکه حال جلالی به شما می‌دهد، سنگین و مقتدر است. مدینه شاعرانه و جمالی است. پائولو کوئیلو هم درباره سفرهای خود گفته مثلاً جاده سن دیه گو که شاخص ویژه خودش را دارد. خیلی مهم است انسان در این جایگاه قرار بگیرد و این تجربه‌ها را داشته باشد.

بایگان در پاسخ به پرسش علی ضیا (مجری) درباره اینکه آیا قرار بود نقش او در سریال "سربداران" حذف شود، توضیح داد: در زمان سریال "سربداران" در مرحله صداگذاری وقتی کلاه گیس مرا دیدند گفتند این شخصیت دیگر چیست و می‌خواستند نقشم را حذف کنند اما خوشبختانه آقای نجفی لابی کرد و فیلم را به طریقی به حضرت امام (ره) رساند و ایشان گفتند چه اشکالی دارد؟ اگر قرار باشد زن دربار مغول مثل زنان دیگر باشد که نمی‌شود. اینگونه به جز سه سکانس که نتوانست از تیغ سانسور بگذرد، باقی صحنه‌ها پخش شد.





بهرام بیضایی و انجمن منتقدان

مجید فلاح شجاعی

متاسفانه در مواقعی روال بر این است که بعضی از شخصیتهای هنری، علمی، سیاسی و... بدون هیچ دلیل محکمه پسندی از طرف عده‌ای بد معرفی می‌شوند و انتظار می‌رود همه چنین نگاهی به آن شخصیتها داشته باشند! چنین برخوردی با یکی از مفاخر سینما و تئاتر کشورمان صورت گرفته است. بهرام بیضایی که بدون تردید از بزرگان هنر ایران محسوب می‌شود و چند سالی است جلای وطن کرده، مورد غضب بعضی از چهره‌ها و گروهها قرار گرفته است! نویسنده فیلمنامه "روز واقعه" - شاخص‌ترین اثر نمایشی عاشورا- پس از ساخت فیلم "وقتی همه خوابیم" شرایطی برای ساخت فیلم جدید برایش فراهم نشد. بیضایی تلاش کرد تا نمایشنامه‌های "تاراج‌نامه" و "سهراب کشی" را به نمایش درآورد، ولی امکانش فراهم نشد. او وقتی شرایط کار را در کشور دشوار دید، سال ۱۳۸۹ به دعوتِ دانشگاه استنفورد همراهِ همسرش مژده شمسایی به آمریکا رفت. بیضایی در این دانشگاه مشغول تدریس و تحقیق شد و آنجا نمایشهایش را روی صحنه برد و جایگاهش را پاس داشتند و می‌دارند! دوازدهمین جشن بزرگ منتقدان و نویسندگان سینمایی ایران با دبیری همکار خوبمان **جعفر گودرزی** و با حضور هنرمندان، منتقدان و اصحاب رسانه در تالار ایوان شمس برگزار شد. بخش اول این مراسم به مناسبت چهل سالگی انقلاب اسلامی، برگزیدگان چهل سال سینمای کودک و نوجوان، از نگاه منتقدان معرفی شدند. در این بخش دو بار از استاد بهرام بیضایی نام برده شد. جایزه بهترین فیلمنامه به فیلم "باشو غریبه کوچک" به نویسندگی و کارگردانی بهرام بیضایی رسید. همچنین تندیس بهترین فیلم نوجوان نیز به فیلم "باشو غریبه کوچک" رسید که علیرضا کریمی صارمی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان این تندیس را به نمایندگی از بیضایی دریافت کرد. باید به انجمن منتقدان دست مریزاد گفت که به دور از بعضی نگاههای غیر هنری و همراه با حب و بغض، در جشن منتقدان به درستی از این هنرمند یاد کردند.



پای ترامپ در بدترین فیلمهای سال ۲۰۱۸



در حالی که در روزهای اخیر "ایندی‌وایر" فهرست برترین فیلمهای سال ۲۰۱۸ را از دیدگاه منتقدانش منتشر کرد، فهرستی که در آن "رُما" اثر آلفونسو کوارون در جایگاه اول و فیلمهای "اولین اصلاح شده"، "سوگلی"، "جنگ سرد" و "دزدان فروشگاه" پس از آن قرار داشتند، اکنون ایندی‌وایر باتوجه به نظر منتقدان متاکریتیک، فهرست بدترین فیلمهای سال ۲۰۱۸ را نیز منتشر کرده است. در این فهرست جایگاه بدترین فیلم سال به مستند "مرگ یک ملت" ساخته دینش دسوزا رسید؛ این مستند سیاسی در دفاع از دست راستی‌های آمریکا و دونالد ترامپ رئیس جمهوری فعلی این کشور ساخته شده است. "مرگ یک ملت" البته در وبسایت متاکریتیک نه تنها بدترین فیلم سال بلکه بدترین فیلم تاریخ لقب گرفته است!"مرگ یک ملت" در میان ۱۱۸۱۹ فیلمی که در وبسایت متاکریتیک به آنها امتیاز داده شده تا به امروز، جایگاه آخر را به خود اختصاص داده است.

جدایی قطعی جانی دپ از "دزدان دریایی کارائیب"



سرانجام یکی از مدیران ارشد دیزنی خبر جدایی جانی دپ از پروژه "دزدان دریایی کارائیب" را تایید کرد و بر شایعاتی که از مدتها پیش در هالیوود در جریان بود صحه گذاشت.

"شین بیلی" از مدیران ارشد دیزنی این خبر را در مصاحبه‌ای درباره تولیدات آینده دیزنی اعلام کرد. شایعه جدایی جانی دپ از پروژه "دزدات دریایی کارائیب" از مدتها پیش در محافل سینمایی پیچیده بود و پیش از این اکثریت قریب به اتفاق هواداران این مجموعه از بازگشت کاپیتان جک اسپارو قطع امید کرده بودند. دپ پیش از این و در ۱۵ سال گذشته در پنج قسمت از این مجموعه بازی کرده که آخرین قسمت آن "دزدان دریایی کارائیب: مردگان قصه نمی گویند" (۲۰۱۷) بود. این فیلم با وجود آن که بیش از ۶۰۰ میلیون دلار فروش جهانی داشت، به نسبت قسمتهای قبلی پایین‌ترین سطح استقبال و فروش را از آن خود کرد.

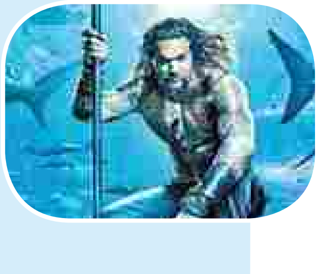
خرگوش معروف سینما بازمی‌گردد



نتفلیکس بازسازی فیلم "هاروی" با بازی جیمز استوارت را در دستور کار خود قرار داده و قرار است فیلمنامه این کار را جی دیوید اِستِم و دیوید ان. ویز بنویسند. فابیا دی چین نیز که در حال کار روی پروژه "مرد ایرلندی" ساخته مارتین اسکورسیزی است تهیه این فیلم را بر عهده خواهد داشت. این فیلم کلاسیک در سال ۱۹۵۰ با بازی جیمز استوارت در نقش الوود پی. دود ساخته شد. "هاروی" داستان یک مرد متمول با یک دوست خیالی؛ یک خرگوش شش فوتی به نام هاروی را روایت می کند. فیلم کلاسیک "هاروی" به کارگردانی هنری کاستر اقتباسی از نمایشنامه برنده جایزه پولیتزر مری چیس بود.

شاهزاده دنیای زیر آب بازارهای جهانی را درمی‌نوردد

فروش فیلم ابرقهرمانی "آکوامن" آرام آرام به مرز ۳۰۰ میلیون دلار نزدیک می‌شود و این در حالی است که "آکوامن" هنوز در داخل مرزهای آمریکای شمالی اکران نشده است. این اثر مشترک کمپانی‌های "برادران وارنر" و "دی‌سی کمیک" پس از آن توانست به صدر جدول باکس آفیس خارج از آمریکا دست یابد که در تعطیلات دومین هفته نمایش خود بیش از ۱۲۶ میلیون دلار از گیشه‌ها کسب کرد. البته تاثیر بازار چین در دستیابی به این رکورد حایز اهمیت فراوان است. "آکوامن" تا اینجای کار به عنوان شاخص‌ترین و آخرین فیلم سال ۲۰۱۸ "دی‌سی"، با ۶۵ درصد فروش بیشتر، عملکردی به مراتب بهتر از "لیگ عدالت" فیلم پرفروش سال ۲۰۱۷ میلادی این کمپانی داشته است. "آکوامن" اثری در ژانر ابرقهرمانان و بر پایه شخصیتی به همین نام به کارگردانی جیمز وان است. داستان این اثر سینمایی حول شاهزاده‌ای به نام آرتور کری، وارث امپراتوری زیر آب آتلانتیس می گردد که باید مردم خود را در مقابل بدخواهی‌های برادر ناتنی‌اش هدایت و رهبری کند.



با دنیای مجازی



نگار جواهریان: در فیلم «پریدن از ارتفاع کم» فکر می‌کردم رامبد نمی‌آید، وقتی آمد خوشحال شدم



مهتاب کرامتی و منصور ضابطیان داوری ۲۱ دوره جشنواره قصه‌گویی کانون پرورش کودکان



مرجانه گلچین و محمود دینی به بهانه بازپخش مجموعه خاطره‌انگیز برگریزان(آیبه عبرت)

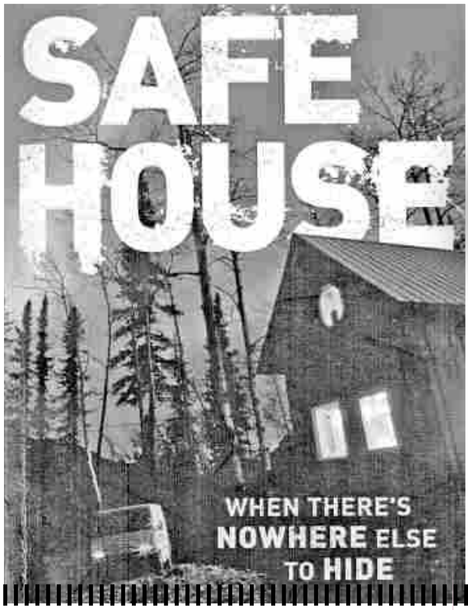


کتایون ریاحی: واپس منگر کولی/ آنچه را که در پیش است دریاب/ که لختی دیگر همانا واپس گردد

آنانی که همیشه در آرامش هستند، هیچ ندارند

●وادیز وولند

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور



خانه امن ۲۸

خلاصه قسمتهای قبل: ربکا حدس میزد خواهر راب قصد داشته به لنا کمک کند جایی مخفی شود اما هنوز نمی‌دانست چرا چنین قصدی داشته و این تصمیم، به مرگ خودش چه ارتباطی داشت. ربکا و راب به محل تصادف و مرگ لورا رفتند. ربکا حدس میزد کسی یا کسانی صحنه‌سازی کرده‌اند تا قتل خواهر راب را خودکشی جلوه بدهند. ربکا همچنین تاحدودی مطمئن شده بود که ورود راب به مزرعه هم اتفاقی نبوده و با قصد و نیتی انجام شده چون امکان نداشت از بین تعمیرکاران جزیره، فقط با او تماس بگیرند و از او بخواهند برای تعمیر آبگرمکن به آنجا برود. ربکا فکر می‌کرد شاید همه اینها زیر سر لنا بوده و به بهانه‌ای راب را به مزرعه کشانده تا بتواند به کمک او از آنجا خارج شود...

سرگردانی لنا

لوکاس لپ‌تاپ را به طرف آقای زیگر و اندرسون برگرداند تا بتوانند فایلی را که روی صفحه باز کرده بود، ببینند. فایل، آگهی ترحیم "لورا هیل" بود با عکسی از کسی که آنها به اسم "ملانی فلمینگ" می‌شناختند. اندرسون به عکس اشاره کرد و گفت: "خودشه! این هم برای اینکه کاملاً مطمئن بشین." آقای زیگر سرش را تکان داد و گفت: "موافقم."

اندرسون ادامه داد: "پس این خانم به ما اسم اشتباهی داده. و این یعنی خیلی باهوش بوده. اما سوال اینه، چقدر باهوش؟"

آقای زیگر از اندرسون خواست بیشتر توضیح بدهد و منظورش را شفاف‌تر بگوید.

اندرسون گفت: "من به این فکر می کنم که از کجا می‌تونیم مطمئن بشیم که مُرده؟"

لوکاس لپ‌تاپ را به طرف خودش برگرداند و مشغول گشتن در فایلها شد. مشکلی پیش آمده بود که فکر می‌کرد راه‌حل آن را می‌داند. لیست تاریخچه جست‌وجوهای راب را گشت تا به صفحه‌ای از یک روزنامه محلی رسید. گزارش خیلی کوتاه اما واضح بود. و به این خبر اشاره کرده بود که دختری ۳۱ ساله به نام "**لورا هیل**" بیش از سه هفته و نیم پیش، در یک تصادف رانندگی در جاده ساحلی کشته شده است. هیچ وسیله نقلیه دیگری در این تصادف مقصر نبود و پلیس به هیچ کس مظنون نیست. در گزارش همچنین به این نکته اشاره شده بود که لورا در لندن زندگی می‌کرد و برای دیدن پدر و مادر و برادرش راب به جزیره آمده بود. این موضوع را هم گفته بود که پدر لورا، جیمی هیل زمانی قهرمان مسابقات موتورسواری بود و در اواخر دهه ۱۹۷۰ برای جزیره افتخارات زیادی کسب کرده بود.

اندرسون سکوت را شکست و گفت: "اینکه چیزی رو ثابت نمی کنه."... آقای زیگر نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی راحتی‌اش تکیه داد. چند ثانیه به لوکاس خیره ماند و بعد پرسید:

"آخرین بار کی به مزرعه اومده بود؟"

لوکاس با اینکه می‌دانست جوابش خوب و قانع کننده نیست، گفت: "دقیقاً به خاطر ندارم کی بود."... آقای زیگر پرسید: "تاریخها با هم جور درمیان؟"... لوکاس درحالی که به پایین نگاه می‌کرد سرش را تکان داد. اندرسون گفت:

"باید هرچه سریع‌تر لنا رو جابه‌جا کنیم." این جمله را طوری بیان کرد که گویی قبلاً بارها در بحثهایش از آن استفاده کرده بود.

آقای زیگر دستش را در هوا تکان داد و گفت: "اصلاً از کاری که باید بکنیم خوشم نمیاد. می‌خوام بدونم الان چیکار می‌خواین بکنین؟ برنامه‌تون واسه پیدا کردن لنا چیه؟"

اندرسون لحظه‌ای ساکت ماند. بعد به یک تصمیم رسید. گفت: "ملانی فلامینگ. لورا هیل. هر اسمی که داشته باشه و شما دوست داشته باشین صداش کنین، امکان نداره درگیر شدن برادرش تو این ماجرا اتفاقی باشه. نه تنها اون، به نظرم حضور یه کارآگاه خصوصی هم نمی‌تونه بدون دلیل باشه. این وضع رو اصلاً دوست ندارم."

آقای زیگر پرسید: "پیشنهادت چیه؟"

اندرسون جواب داد: "تو کیف دختره میکروفن گذاشتم اما فکر کنم دستم رو خوندن. قدم بعدی اینه که اونا رو زیر نظر بگیریم و منتظر بمونیم ببینیم چه کار می‌کنن."

اندرسون به طرف لوکاس برگشت و رو به او ادامه داد: "این کار به هر دوی ما احتیاج داره. فکر می‌کنی بتونی به خانه راب برگردی؟" لوکاس سرش را به نشانه تایید تکان داد و بعد مشغول بستن صفحه‌ها و خاموش کردن لپ‌تاپ شد. اندرسون گفت: "بیرون یه ماشین هست. من رانندگی می‌کنم، تو هم راهنمایی کن و آدرس بده."

***

اندرسون از من پرسیده بود آیا وقتی لنا را دیدم، به من چیزی هم داد؟ و من گفته بودم نه. حرفم راست بود. از طرفی می‌توانست دروغ باشد. لنا به من چیزی داده بود. هرچند مستقیم نخواسته بود به من چیزی بدهد. من را گوشه‌ای نکشیده و نگفته بود چه کار می‌خواهد بکند. از من نخواسته بود دستم را دراز کنم و دسته کلید را بگیرم و جایی مخفی کنم. پس در جواب اندرسون حرف راست را زده بودم. اما جوابم دروغ هم بود. دروغ بود چون لنا به من یک چیز ساده و بی‌اهمیت داده بود. وقتی اولین بار به مزرعه رفتم، لوکاس کلید گاراژ را به من داد. کلید نسبتاً کوچک بود اما به خوبی قفل گاراژ را باز کرد و من توانستم به آبگرمکن دسترسی پیدا کنم. آن روز عصر، لنا به من از نقشه‌اش برای فردا صبح گفت و توضیح داد که به ون و موتورسیکلت من نیاز دارد. لنا از من خواسته بود کلید گاراژ را هم با خودم ببرم پس دیگر لازم نبود از لوکاس بخواهم کلید را به من بدهد. من همان کاری را کردم که لنا گفته بود و کلید به خوبی روز قبل کار کرد. وقتی سوار موتور شدیم و از مزرعه دور شدیم، کلید درون جیبم بود. بعد از تصادف هم سر جایش بود. در بیمارستان کیسه لباس و وسایلم را که به من دادند کلید را دیده بودم. با همین کلید توانستم ربکا را به مزرعه ببرم تا آنجا گشتی بزند و جست‌وجو کند. فقط یک کلید معمولی بود که به یک جاکلیدی پلاستیکی آویزان بود. باید همان موقع به کلید شک می‌کردم. باید با دقت به آن نگاه می‌کردم اما این کار را نکردم چون تا حالا چنین تجربه‌ای نداشتم. برای اینکه کلید برای من فقط یک کلید بود. تا وقتی کار تحقیق و جست‌وجوی ربکا تمام نشده و کلید را به من برنگردانده بود حتی متوجه نشده بودم کلید دومی هم به جاکلیدی وصل است. تا آن لحظه فکر می‌کردم تنها یک کلید هست و آن هم به گاراژ تعلق دارد اما حالا می‌دیدم دوتا

کلید بوده. کلید دومی کمی بلندتر بود و از نظر ظاهری هم با کلید گاراژ تفاوتهایی داشت. یک طرف آن عددی حک شده بود. نمی توانستم آن عدد را به خاطر بیاورم اما یادم بود سه حرف هم در یک طرف کلید بود. وقتی توضیحاتم تمام شد، ربکا پرسید: "**مطمئنی قبلاً اون کلید اونجا نبود؟**"

چشمهایم را بستم و در ذهنم لحظه‌ای را تصور کردم که لوکاس اولین بار کلید را به من داده بود. لحظه‌ای که با کلید، قفل گاراژ را باز کردم. خوب یادم هست آن لحظه‌ای که می‌خواستم کلید را درون قفل فرو ببرم انتخاب دیگری نداشتم. فقط یک کلید بود. یادم نمی‌آید یک کلید را امتحان کرده باشم، قفل باز نشده باشد و دوباره کلید دوم را امتحان کرده باشم. با اطمینان جواب دادم: "آره، مطمئنم."... ربکا پرسید: "پس فکر می کنی لنا کلید دوم رو تو جاکلیدی گذاشت؟"

ـ وقتی مشغول تعمیر آبگرمکن بودم لنا اونجا بود. اونقدر فرصت داشت که کلید رو سر جاش بذاره. اون لحظه همه حواسم پیش تعمیر آبگرمکن بود. ربکا با هیجان گفت: "آفرین. خیلی باهوشی."

پوزخندی زدم و گفتم: "چندان هم باهوش نیستم. خیلی طول کشید تا متوجه بشم جریان چیه." ربکا ادامه داد: "لنا طوری برنامه‌ریزی کرده بود که تو کلید رو ببری و بدون اینکه حتی خبر داشته باشی، به خودش برگردونی. به نظرم می‌خواست تو اون رو با خودت به جایی ببری. جایی که دقیقاً به کلید ارتباط داشت."

ـ اما اینطور که معلومه نقشه لنا نگرفت. درست میگم؟

ـ شاید. شاید هم نه. اما کسی که لنا رو دزدید به کلید دسترسی نداشت. حتماً لنا می‌دونست که با ترک کردن مزرعه داره ریسک بزرگی می کنه. برای همین می‌خواست کلید با تو باشه وگرنه می‌تونست کلید رو بذاره تو جیب خودش...

همان‌طور که می‌رفتیم از یک رستوران کوچک رد شدیم. تازه یادم آمد چند ساعتی است چیزی نخورده‌ام و حسابی گرسنه‌ام. از ربکا خواستم گوشه‌ای توقف کند. از ماشین پیاده شدم و چند دقیقه بعد، با دو بسته کاغذی و چند چنگال یکبار مصرف برگشتم. ربکا به شام محقرانه‌ای که گرفته بودم اعتراض کرد. با اشتها مشغول خوردن شدم و تاکید کردم که چیپس و پنیر جزیره ما حرف ندارد و بهتر است با خیال راحت غذایش را بخورد. به زور کمی از آن چیپس و پنیر را در دهانش گذاشت و سریع قورت داد. بعد پرسید: "لنا قصد داشت تو کجا ببریش؟ گفتی میدونی."

جواب دادم: "ان‌اس‌سی. این همون سه حرفی بود که گفتم پشت کلید حک شده بود."

ربکا با تعجب تکرار کرد: "ان‌اس‌سی؟ این دیگه چیه؟ لوگوی یه کارخونه‌ست؟"

ـ فکر نمی کنم.

ـ بانک؟ شاید کلید مال یه صندوق امانت بود. شاید لنا یه چیز مهمی رو تو اون صندوق مخفی کرده. یه چیز باارزش.

این بار چنگالم را در چیپس بیشتری فرو بردم و با اشتها لقمه‌ام را خوردم. با دستمال دور لب و دهانم را پاک کردم. هرچه فکر کردم آن دور و بر بانکی را به خاطر نمی‌آوردم که اول حروفش ان‌اس‌سی باشد. از طرفی تصادف ما صبح شنبه اتفاق افتاده بود. فقط مانده بود یک جا، "مرکز ملی ورزش". با هیجان به ربکا گفتم فکر کنم بدانم کلید به کجا تعلق دارد.

***

لنا روی دست سالمش دراز کشیده بود و دست آسیب دیده‌اش را روی صورتش گذاشته بود. پاهایش را طوری گذاشته بود که گویی داشت می‌دوید. حالتِ خواب طبیعی و همیشگی‌اش نبود. یک نفر او را در این وضعیت قرار داده بود. آنها طوری لنا را طناب‌پیچ کرده بودند که نتواند حرکت کند و سرش را تکان بدهد و داروی آرام‌بخش را تف کند.

داروی آرام‌بخش هنوز در تمام بدنش بود. سرگیجه و شل بودن عضلات لنا را مطمئن کرده بود که تا از بین رفتن اثر دارو زمان زیادی باقی است. وزوزی را در گوشش احساس می کرد. تمام اتاق دور سرش می‌چرخید. این حس را خوب می‌شناخت چون قبلاً هم بارها تجربه کرده بود.

خیلی قبل از اینکه بتواند به بدنش تکانی بدهد مغزش هوشیار شده بود. آخرین بار هم این اتفاق افتاده بود. حدس می‌زد دارویی که استفاده کرده بودند شبیه همان دارویی بوده که خودش هم بارها مصرف کرده بود چون اثر کاملاً مشابهی داشتند. به شدت خشمگین بود. گردنش درد می کرد و دلش می‌خواست طوری دراز بکشد که از این درد کُشنده خلاص شود. دستی که زیر بدنش مانده بود بی‌حس شده بود. وزن بدنش باعث شده بود خون به دستش نرسد. کوشش کرد چشمهایش را باز کند. موفق نشد. ماهیچه‌هایش از مغزش فرمان نمی گرفتند. پلکش حسابی سنگین بود و باز و بسته کردن هم هیچ اثری نداشت. گوشهایش را تیز کرد و به صداهای اطراف گوش سپرد. فقط صدای وزوز گوش خودش را می‌شنید. فکر نمی کرد هنوز در ماشین باشد. هرچیزی که رویش دراز کشیده بود، نرم و راحت بود. از تکان خوردنهای پی در پی ماشین و سر و صدا هم خبری نبود. بار دیگر گوشهایش را تیز کرد و صدای بلندی شنید و ناگهان چشمهایش باز شد.

مقابلش دیوار میدید، اما نه از دیوارهای همیشگی. شبیه فوم بود. فومی به رنگ خاکستری که تا حدودی او را به یاد شانه تخم‌مرغ می‌انداخت. سرش را آهسته بلند کرد. خیلی آهسته و به سختی دور و بر اتاق را نگاه کرد. دوباره آرام سرش را پایین گذاشت. این بار کوشید کمی جابه‌جا شود. تا بالاخره موفق شد درست به پشت دراز بکشد. نفسی از سر آسودگی کشید و چشمهایش را بست و از اینکه به زودی خون به عضلاتش می‌رسید لذت برد. این بار وقتی چشمهایش را باز کرد متوجه لامپی شد که درست بالای سرش، وسط سقف روشن بود. از خودش پرسید هنوز شب است؟ همان شب، یا یک روز و شب گذشته؟

پاهایش را صاف کرد و به انگشتانش کششی داد. دیگر کفش پایش نبود اما خوشحال بود که جوراب و لباسهایش سر جایشان بودند. دست آسیب دیده‌اش را روی سینه گذاشت و آهسته بلند شد و صاف نشست. وزوز گوشهایش و سرگیجه‌اش بدتر شد. اتاق طوری دور سرش چرخ می‌خورد که گویی هنوز در آن قایق لعنتی بود. باید می‌ایستاد. به خودش گفت هرطور شده باید با این سرگیجه و حس بد مقابله کند و سر پا شود. ایستادن برایش مثل یک مبارزه واقعی بود. پس تصمیم گرفت آن را به چند مرحله تقسیم کند تا موفق شود. ابتدا روی زانویش قرار گرفت. بعد تا انتهای اتاق چهار دست و پا رفت. چهاردست و پا رفتن خیلی طول نکشید. اتاق آنقدرها هم بزرگ نبود و این کارش را راحت می کرد. دیوار مقابلش یک پنجره هم داشت. خودش را کشید تا دستش به لبه پنجره برسد. و با دست سالمش آنجا را گرفت. فشار زیادی را تحمل کرد اما سرانجام موفق شد، روی لبه خاکی پنجره نشست و به منظره بیرون خیره شد.

منظره گیج کننده‌ای بود. آن پایین، دورنمای شهری بی‌در و پیکر نمایان بود با هزاران چراغ روشن. به نظرش آمد باید در طبقه‌های انتهایی آپارتمان یا یک برج باشد. چند آپارتمان و برج دیگر هم آن اطراف خودنمایی می کردند. بین دو آپارتمان، پرچم انگلیس به چشمش خورد. هیچ راهی نداشت که بفهمد در کدام کشور انگلیس اسیر شده است. امکان داشت هر جایی باشد. پنجره‌های روبرویی‌اش همه بسته بودند. آنقدر به منظره بیرون نگاه کرد که خسته شد و به طرف اتاق برگشت. یک لامپ، تخت و پتو تنها وسایل اتاق بودند. به نظر می‌رسید دیوار فومی را وسط دیوار اصلی گذاشته بودند و دری هم از آن بریده بودند. از لبه پنجره پایین آمد و به طرف دیوار خاکستری رنگ رفت.

از اینکه پاهایش حس داشت خوشحال بود. به دنبال دستگیره در بود. انتظار نداشت دستگیره بچرخد. به نظرش حتماً می‌بایست قفل باشد اما دستگیره خیلی راحت چرخید و در به طرف درون اتاق باز شد. لنا ایستاده بود و روبرویش اتاق بزرگتری را می‌دید. خوشحالی‌اش چند ثانیه بیشتر طول نکشید. صدایی گفت: "خوبه. مثل اینکه حالت بهتره. پیتزا می‌خوری؟"

ادامه دارد

هرچه بیشتر می‌گذرد، بهتر می‌فهمیم که هیچ نمی‌دانیم

● هادی وفا



ملوان: مجید کاظمی ۳۰

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و ماجراهای آن طی همین روزها اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران درگیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است (که امیدواریم همیشه مثبت باشد) همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی تان تقویت شود.. با ما باشید.

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

هنوز هم کشتی و هواپیما می‌بینید؟

ساعت ۱۱:۰۰ صبح، شنبه دوم ژوئن، آسمان صاف، باد ملایم از مشرق!
دما ۳۰ درجه و موقعیت:
شمال ۹،۴۷ مغرب ۳۹، ۱۶۰:

نپتون دو روزه که مهربانتر شده! دیروز شماره پنج و امروز شماره شش از ردیف یک تا ده بادبانها را به کار بردم، همه چي آرامتر و سرعت به مراتب بیشتره! امروز می‌شه با آسودگي پنجره‌ها را باز گذاشت که هوا جریان داشته باشه، روزها با باد شدید اگر به اندازه ته یک سوزن سوراخي باز بمونه آب راهشو به داخل پیدا می کنه. هیچ چي بدتر از خوابیدن توي رختخواب خیس نیست بخصوص که خسته و فرسوده باشي و تا به اینجای کار دیگه ثابت شده گنجایش آب کالیپسو سي لیتر هست، نه سیصد!

اینجا کتاب دوام نداره و سریع خونده می‌شه (برعکس خانه) جدولهاي سودوکو هر روز آسونتر میشن، از روزی که هواپیي را ترک کردم، دیگه نفتکش و کشتي کانتینر و هواپیما را هم ندیدم!

توي آبهاي بین‌المللي ما کاملاً استقلال داریم، ولی باید قوانین خودمان را داشته باشیم، منظورم کالیپسو و خودم هست. مثلاً ماهي گرفتن جواز نمی‌خواد و محدویت براي سرعت نیست، می تونیم لباس نپوشیم و مادرزاد زندگي کنیم!

یا می‌تونیم اسلحه حمل کنیم هرچي و هر قدر. مشکل موقعي شروع می‌شه که به محدوده جزایر و سواحل نزدیک می‌شیم، آن وقت باید تابع قوانین آنها باشیم. تدارک براي اینجور سفري نظم و تلاش بسیار لازم دارد، و **باید به خوانندگان ماجراجو بگم جمع آوری دانش دریانوردي ظرف یک یا دوسال ممکن نیست چون باید درکي عمیق تر از آن داشت و آمادگی جسمي و رواني تمرین و پي گیری دایم لازم دارد.**

شناخت و انتخاب و یافتن قایق مناسب کاریست بسیار دشوار و بیچیده.

یک سال یا بیشتر از قبل حرکت باید سفینه سفر آماده شده باشد و با کمي و کاستی آن کاملاً آشنا بود. خانواده و مجهول آن در این معادله، بسیار پیچیده و احساسی است و می‌تواند پیامد پیش بیني نشده داشته باشد. براي کسی که تمام عمرش در مجاورت دریا و بنادر زندگي کرده بسیاري از این پدیده‌ها طبیعی‌اند، ولي براي مردي صحرايي که در چاله آب کشاورزي شنا آموخته، همه چیز تازگي دارند!

تصادفاً آمدم ساموا

اینجا اینترنت بسیار آهسته و دستیابی به آن هم مشکل است، پس فرصتي براي چت نیست!

في جي امکانات بهتره و وقتي به آنجا رسیدم ادامه می‌دیم، فعلاً اینجا با مسئولان مرزي مشکل دارم و همه مدارکم را لازم گرفتن و جواب درست و حسابي هم ندارند. بهانه شان این هست که وقتي هاوايي را ترک کردم از ماموران مرزی آنجا ترخیص نگرفتم و مدرکي ندارم که از کجا میام! در ضمن باید یادآوری کنم مطلب براتون زیاد دارم، ولي اینترنت اینجا چلاقه!

صفحات مجله هم عالیند. امیدوارم چیزهایی که من می‌نویسم که بیشتر پاسخ سوالهاي شماست هم مورد علاقه خواننده‌ها قرار گرفته باشه.

البته از وقتی که بالای صفحه نوشتید این پاورقی در حال رخ دادن است خیلی خوشحال شدم چون طبق اطلاع من و بر اساس کنجکاوی که در نشریات خارجی و داخلی داشته ام، تا به حال به چنین چیزی برخورد نکرده‌ام که مثلاً فردی روی آبهاي خروشان دریا باشد و هیچ تکلیفش معلوم نباشد، اما در همان شرایط مسخره تند تند سوال کساني را جواب بدهد که پشت میز نشسته‌اند و در آرامش هستند و فکر می کنم مجله اطلاعات هفتگی با این کار رکورد گینس را حتماً شکسته است، مطمئن هستم!

ادامه دارد


اهالی جزیره ساموا که با هم دوست شدیم

طبق اطلاع من و بر اساس کنجکاوی که در نشریات خارجی و داخلی داشته ام، تا به حال به چنین چیزی برخورد نکرده‌ام که مثلاً فردی روی آبهای خروشان دریا باشد و هیچ تکلیفش معلوم نباشد، اما در همان شرایط مسخره تند تند سوال کسانی را جواب بدهد که پشت میز نشسته‌اند و در آرامش هستند و فکر می‌کنم مجله اطلاعات هفتگی با این کار رکورد گینس را حتماً شکسته است، مطمئن هستم!


نمای بیرون از داخل کابین

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
کتبی

خــواب کســانی کــه مشــخصات خــود را ننوشــته باشــند، تعبیــر نمی‌شــود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

ورود از پنجره با بچه

فاطمه شکوهی، ۴۰ساله، مجرد، شاغل، تهران

خـواب دیدم خواهرم می‌خواسـت جایی بـرود. نوزادی دسـتش بود که در خواب مال خـودش بود. در بیداری دو پسر بزرگ دارد. خواهرم دلواپس آن بچه بود. به خواهرم گفتم بچه را به من بسپار و خودت برو دنبال کارهایت. بچه را به من داد و آن را با پارچه به سـینه‌ام بسـتم. خواستم از پنجره داخل شـوم. احتیاط می‌کردم که سـر بچه به جایی نخـورد. دیدم نمی‌شـود. خانمی در اتاق بـود. بچه را به او دادم و خودم از پنجره رد شدم. بیدار شدم.

تعبیر:

این بچه نماد مشـکلاتی است که خواهر شـما دارد. شما می‌خواهید کمکش کنید، ولی می‌بینید به تنهایی از پس کار برنمی‌آیید و از خانمی کمک می‌گیرید. رفتـن از پنجره نمـاد انجام دادن کاری اسـت که از غیـر راه خودش انجام می‌گیرد که می‌تواند به این معنی باشـد که شما برای حل کردن مشکلات یا مسـائل، راه‌حلهای غیر رایج می‌دهید که هم خوب اسـت هم بد. خوب است چون آدم خلاق می‌شـود و برای مسـائلی که دارد راههای جدیدی کشـف می‌کند و بد اسـت چون ممکن اسـت راه جدید مثل راههای مرسوم معتبر و قابل اتکا نباشند. این خواب همچنین می‌گوید که شما گاهی هیجانی می‌شوید و از روی هیجان تصمیم می‌گیرید.

خواب غذا

آلما نویدی، ۲۹ساله، مجرد، شاغل، ماهیدشت

خواب دیدم در مدرسه‌ام و می‌خواستم درباره درسی توضیح بدهم. قرار بود دوستم بـه مـن کمک کند. از یخچالی که در کلاس بود، ران مرغ آوردم و به دوسـتم دادم و گفتم لازمت می‌شـود. آن را با پوزخند گرفت بعـد من رفتم طرف تخته. یکهو دیدم در مسجدی هستم که کل حیاطش را فرش کرده‌اند. گلدسته‌های بلندی داشت. آن طرف خیابان هم یک امامزاده بود. با خودم گفتم کاش بروم آنجا. شـنیدم خارجی ها می‌خواهند بمب بگذارند. خواسـتم فرار کنم. دیدم دختر پنج ساله‌ای که خارجی بود، می‌خواسـت دمپایی خود را که تویش بمب بود، نصف و پرت کند. با عجله خواسـتم بروم، پایم رفت توی دو تا اسـتکان. دیدم کنار آن دختر سـماور و بساط چایی هست. چند قدم بعد دیدم خانواده‌ام زیر سقف مسجد نشسته‌اند و سفره هم برایشان باز است. خیالم راحت شـد و رفتم سر سفره و با خودم گفتم خدایا ببخش که فقط وقت خوردن پیدایم می‌شـود و برای عبادت در اینجور جاها پیدایم نمی‌شـود. مرحوم مادربزرگم روبرویم بود. مادرم گفت او را به خانه خودمان می‌بریم. با خودم گفتم مادربزرگ زنده است پس چرا همیشه خواب می‌بینم مُرده؟ خواهرزاده کوچکم به مادربزرگم زل زده بود. گفتم رعنا جان این مادربزرگ منه. در آن سـفره بلند چند دیس پلو و چند ظرف مرغ بود که برای ما زیاد بود. با خودم گفتم خدایا سـفره به این بزرگی مال ماسـت؟ شرمنده بودم که به خاطر بمب فرار کردم و به خاطر غذا ماندم.

تعبیر:

غذا و خوردن محور اصلی خواب شماست. ممکن است گرسنه خوابیده باشـید، یا غذا خوردن را دوسـت داشته باشید. محور دیگرش عذاب وجدان اسـت که احتمالاً زیاد اهمیت ندارد اما خودتان برای خودتان بزرگش می‌کنید. ترسـی که در خواب از بمب داشـتید، ترس واقعی نیست و بیشتر به توجیه می‌ماند مثل اینکه وظیفه‌ای را انجام نداده‌اید و برایش دلیل بتراشـید. اول خـواب بـه این معنی هم هسـت که برای اینکـه زودتر و راحت‌تر به هدف برسـید، حاضرید شـیرینی بدهید. خواب با غذا شـروع می‌شود و با غذا تمام می‌شود اما محور دیگر خواب حرفهایی که اسـت در دل خود می‌زنید. و این نشـان می‌دهد که برای بیان کردن حرفها و احساسـات خود راحت نیسـتید. از مسـجد به امامزاده رفتن به این معنی اسـت که از امکاناتی که داریـد بهره نمی‌گیرید و به امکاناتـی دیگر فکر می‌کنید و در این راه به مشـکل برمی‌خورید: خواستید به امامزاده بروید و بمب‌گذار دیدیـد. دختربچه هم همین‌طور الکی وارد خواب شما شده چون به نظر نمی‌رسد خارجی ها بمب‌گذار باشند. قدر آنچه را که دارید نمی‌دانید و حسرت امکاناتی را می‌خورید که ندارید و این باعث می‌شود از اکنون خود لذت نبرید.

در سفرهای زیارتی گم می‌شوم

مهدیه آمری، ۴۰ساله، متأهل، شاغل، گرگان

یک سـال است که خوابی تکراری می‌بینم. در خواب به سفری زیارتی می‌رویم. بعد گم می‌شـوم و هی با قطـار از این مقصد بـه آن مقصد مـی‌روم. این گم‌شـدن در اطراف حـرم اتفاق می‌افتد. بیشـتر وقتها خوابـم در محـل زیارتی اسـت و هرگز به زیارت نمی‌رسم.

تعبیر:

این خواب می‌تواند تعبیرهای مختلفی داشـته باشـد. برای مثال کسـی که در حاشـیه‌های زیارت و کارهای معنوی غرق شده، لذت زیارت و معنویت عایدش نمی‌شود. مثل آن کسی که گفت از بس درخت زیاد بود نتوانستم خود جنگل را ببینم. هرگز اجازه ندهیم حاشیه به متن اصلی غلبه کند. تعبیر دیگر: کسی که حاجتی بزرگ دارد و با نذر و نیاز و زیارت به آن نرسـیده، ممکن است چنین خوابی ببیند. کسی که مجرد است و چنین خوابی ببیند، تعبیرش با کسی که متأهل است، فرق دارد. تعبیر دیگرش می‌تواند این باشد که دیگران شما را درک نمی‌کنند به همین دلیل گم می‌شوید ولی خودتان به آنها وابسته‌اید. تعبیر کلی این است که از زندگی ناراضی هستید. استرسهایی هم دارید. دلشوره باعث می‌شود موفق نباشیم.

محمد سجاد بهی

در حاشیه برگزاری دومین کنگره بین‌المللی فوتبال کلینیک

گفت‌وگوهایی خاص با دست نیافتنی‌ها!



تهران در دو روز آخر پاییز سال ۹۷ میزبان یکی از بزرگترین کنگره‌های علمی ورزشی آسیا بود. کنگره بین‌المللی که دومین دوره آن به میزبانی موسسه آموزش آزاد عالی معین و با همکاری مرکز عالی پزشکی فیفا در ایران یعنی ایفمارک و بازار بزرگ ایران (ایران مال) برگزار شد. کنگره‌ای با حضور بیش از ۷۰۰ علاقه‌مند به فراگیری علم و حضور اساتید چهره و بنام فیفا و فوتبال ایران. اما این کنگره مهمانهای ویژه‌ای هم داشت. مهمانهایی که برخی از آنها در دسترس نبوده و یا آن چنان اهل مصاحبه نبودند ولی این کنگره فضا را برای گفت‌وگوهایی خاص فراهم آورد...

مدیرعامل سابق پرسپولیس

هدایتی مقصر محرومیت پرسپولیس بود!

علی‌اکبر طاهری یکی از اعضای هیات رئیسه پنل کنگره فوتبال کلینیک بود که درباره جابجایی زودهنگام مربیان با تصمیم مدیران کم طاقت فوتبال ایران گفت:

البته تجربه‌ای که ما در پرسپولیس داشتیم متفاوت بود.مثلاً اول فصل ۹۴-۹۵ که ما بودیم، کار تیم با وجود کیفیت خوب بازیکنان با نتیجه همراه نمی‌شد و بعد از چند هفته هنوز در رده شانزدهم جدول بودیم. اما با حمایتهایی که صورت گرفت مربی کار خودش را کرد و بچه‌ها زحمت کشیدند و با وجود داوری‌ها بخاطر تفاضل گل دوم شدیم.

وی در ادامه در پاسخ به سوالی درباره اینکه در ماجرای مهدی طارمی و محرومیت پرسپولیس خیلی‌ها شما و ترکاشوند (مسئول نقل و انتقالات وقت پرسپولیس) را مقصر می‌دانستند، گفت: در یک برنامه (شبهای فوتبالی) تمام توضیحات را دادم و اسناد و مدارک را نشان دادم و یکی از مباحثی که وجود داشت، باشگاه محوری و اقتدار باشگاه بود. پس همانطور که گفتم، اگر ما اقتدار



علی‌اکبر طاهری

باشگاه را سرلوحه قرار دهیم چنین اتفاقاتی رخ نمی‌دهد. مثلاً من همان ابتدای کار یک فردی را می‌دیدم که در کنار زمین و در اطراف بازیکنان بود که مسئولیت سازمانی نداشت. ما آنها را از حوزه کار تمرین و سرمربی خارج کردیم. یا اینکه خیلی‌ها عادت داشتند بعد از بازی به رختکن بروند، ولی ما جلوی آن را گرفتیم. هیچ کجای دنیا اینگونه نیست که یک فرد بیاید و مثلا با دادن سکه یا چیزهای دیگر بچه‌ها را تشویق کند و این باشگاه است که این مسایل را هدایت می کند و این همان چیزی بود که ما به عنوان باشگاه محوری استراتژی آن را حفظ کردیم و به جلو رفتیم.

در مورد طارمی و ریزه اسپور هم اسنادی را نشان دادم تا ثابت کنم پرداختی که صورت گرفت بدون اطلاع و هماهنگی با باشگاه بود. وکیل ریزه اسپور به وکیل ما و باشگاه گفت؛ آن سندی که شما از تهران برای ما فرستادید که اسپانسر شما این پول را داده یک نوع "اغوا" بوده است و ما هم گفتیم اغوا نکردیم و خود این بازیکن می‌خواست برگردد و حالا در اینجا این موضوع را برای اولین بار می گویم؛ تنها بازیکنی که تنبیه شد آقای طارمی بود. پس ما اغوا نکردیم و حتی تنبیه هم داشتیم و خیلی فشرده و بسته کار کردیم.

اما در مورد تبلیغ اسپانسر و سربرگ اسپانسر باید بگویم وکیل ریزه اسپور به هیات سه نفره ما گفت یک بخش را هم از طریق اسپانسر داده‌اید که این محکومیت ما بود در حالیکه اصلاً باشگاه در جریان نبود. متاسفانه در جریان این موضوع مطالبی گفته شد و همان موقع گفتم در یک

باشگاه استقلال با ما قرارداد بسته و قرار است یک میلیارد و ۵۰۰ میلیون تومان به ما بدهد. ما هم روی آن سرمایه گذاری کردیم و به بازیکنان گفتیم این مبلغ می‌آید و خرج می‌کنیم

کنفرانس خبری در باشگاه در موردش خواهم گفت که آقای گرشاسبی مدیر باشگاه گفتند چون الان با فولاد در حذفی هم باخته‌ایم صلاح نیست و صحبتی انجام ندهید که من هم به اقتدار باشگاه احترام گذاشتم و سکوت کردم.

طاهری همچنین درباره بدهی‌های گذشته و بحث دو بازیکن اوکراینی که در زمان ترکاشوند به پرسپولیس منتقل شدند، گفت: نه، اتفاقاً کمیته اخلاق تشکیل شد و خود آقای برانکو هم در آنجا بودند.

من اینجا هم می گویم که ۳ نفر در دوران آماده سازی بازیکنان در اوکراین حضور داشتند، آقایان خوردبین، خمارلو و نیک سیرت که بعد از تمرین رفتند و طبیعتاً چون آشنایی نداشتند فردی (ایجنت اوکراینی‌ها) آنها را راهنمایی کرده که به دلیل دعوای روسیه و اوکراین در آن زمان، تیم و باشگاه اوکراینی‌ها منحل شده و این بازیکنان آزاد هستند و اینها را با سابقه و رزومه معرفی کرده‌اند. بعد هم این آقایان موضوع را به برانکو منتقل کردند و سرمربی روی آنها مطالعه کرد و گفت که این دو بازیکن را می‌خواهیم. از آنجا به من اطلاع دادند که این اتفاق رخ داده و من گفتم که باید به تهران بیایید و خود آقای برانکو این دو بازیکن را تایید کردند و گفتند برای دفاع و حمله خوب هستند.

آنها در ساختار دونتسک بازی کرده و خوب بودند و انتقال صورت گرفت ولی متاسفانه بی‌اخلاقی صورت گرفت و برخی حرفها که نباید گفته می‌شد گفته شد و من به جرات می گویم که هیچ چیزی جز این نبوده، یک مثالی هم داریم آن فردی که خواب است با یک تکان بیدار می‌شود ولی آن فردی که خودش را به خواب زده، به سادگی بیدار شدنی نیست، حالا این فرد می‌خواهد در برنامه‌های سیما باشد یا رادیو فرقی نمی کند و این نشان می‌دهد که یک رسانه چقدر می‌تواند مخرب باشد یا در جهت رشد کار کند.



هوشنگ نصیرزاده
استقلال باید شجاعیان را برگرداند

هوشنگ نصیرزاده، مدیرعامل باشگاه ماشین سازی تبریز هم در حاشیه کنگره فوتبال کلینیک در خصوص حضور در این مراسم گفت: ببینید الان این کنگره با دعوت از چند کارشناس خارجی در دوره‌های مدیریت توانست توجه آسیایی ها را به خودش جلب کند و باید تشکر کنم از ایفمارک که این مراسم را برگزار کرد. یکی از نکات مهم این است که آموزش عامل تغییر انسانها است و این کلاسها می تواند در رفتار خیلی از کسانی که در فوتبال هستند تغییر ایجاد کند. فوتبال یک ورزش غربی است و نمی توانیم آن را بومی سازی کنیم و امیدواریم که با چنین برنامه‌هایی فاصله ما با فوتبال جهان کمتر شود.

مدیرعامل باشگاه ماشین سازی در خصوص وضعیت کنعانی زادگان و شایعه پیشنهاد لالیگایی او گفت: آن پیشنهاد به دست ما نرسیده و من در جریان آن نیستم و در فضای مجازی آن را خواندم و بحث منتفی است. این بازیکن جزء مدافعین خیلی خوب ما است و به درستی به تیم ملی دعوت شدند. کنعانی مدافعی است که خوب دفاع می کند و اگر در حمله باشد خوب هم گل می‌زند و بازیکن خیلی بزرگی است که یک آسیب دیدگی سنگین داشت که رهایی پیدا کرد و در حال حاضر در ماشین سازی بازی می کند. تا پایان فصل هم با او قرارداد داریم البته یادتان باشد که کمتر بازیکنی با قرارداد یک سال و نیمه به تیم ملی دعوت می‌شود و امیدوارم کنعانی تا پایان فصل بماند و اگر خواست برود ما با او مساعدت می کنیم.

وی در ادامه خاطر نشان کرد: باشگاه نزدیک به ما تراکتور است و ما با آنها هم خانه هستیم و می‌توانیم به هم بازیکن بدهیم نه فقط تراکتور بلکه بقیه تیمها هم همین طور، مانند دو بازیکنی که از پارس جنوبی گرفتیم و البته دو بازیکن تراکتور را هم می‌خواهیم که اگر بتوانیم بگیریم دیگر مشکلی نخواهیم داشت.

نصیرزاده همچنین درباره آخرین وضعیت داریوش شجاعیان در استقلال و شایعاتی که درباره بازگشت وی به تبریز شنیده می‌شود، گفت: ببینید باشگاه استقلال با ما قرارداد بسته و قرار است یک میلیارد و ۵۰۰ میلیون تومان به ما بدهد. ما هم روی آن سرمایه گذاری کردیم و به بازیکنان گفتیم این مبلغ می‌آید و خرج می کنیم. ۲۵ اسفند سال گذشته آخرین مهلت دادن این چک بود، اما همه آن چکها مشکل داشت و به اجبار حواله اعتباری از باشگاه گرفتیم. این مبلغ مانده و هنوز آن را نداده‌اند. حتی جلسه هم گذاشتیم و فرصت دادیم تا با نقل و انتقالات همزمان شود ولی انجام نشد و باید از آن باشگاه پرسید که شما بازیکن گرفتید و به محض اینکه وی مصدوم شد پرداختی‌تان را قطع کردید؟! ما بر این اساس قرارداد بستیم که اگر هر یک از چکها پاس نشد ایشان (داریوش شجاعیان) برگردد. الان هم یکی از چکها نزدیک به ۱۰ ماه است که پاس نشده و بازیکن هم باید برگردد. ما به شجاعیان نیاز داریم، او یک بازیکن خوب و فانتزی است که در هر تیمی که باشد می‌تواند به آن کمک کند. ولی اگر شجاعیان نیاید ما می‌توانیم او را برگردانیم اما امیدوارم این مشکل حل شود.

او درباره اینکه با امیرحسین فتحی سرپرست باشگاه استقلال صحبتی کرده است یا خیر، گفت: به صورت تلفنی، سه بار باهم صحبت کردیم و آخرین بار که با حضور نماینده‌های آنها برگزار شد، قرار بر این شد که دو ماه فرصت بدهیم که دو ماه هم تمام شده و هنوز خبری نیست.

صادق درودگر
فساد فوتبال باید از بین برود...

صادق درودگر، مدیر بازاریابی سازمان لیگ فوتبال ایران هم یکی از حاضران در کنگره فوتبال کلینیک بود که درباره این کنگره گفت: این کارها باید در فوتبال ما نهادینه شود و به صورت دایم با گسترش علم با فوتبال جهان همراه شویم. باید متدلوژی توسعه فوتبال در دنیا را بیاموزیم و بر اساس دستاوردهای کشورهای توسعه یافته در این مسیر قرار گیریم.

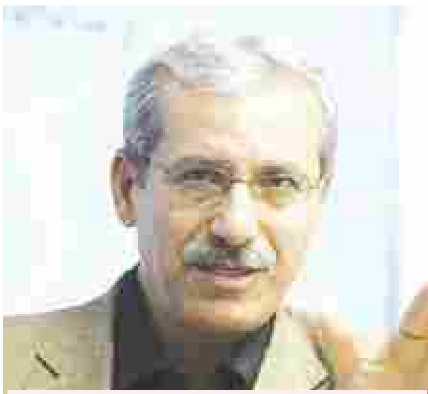
او درباره اینکه دغدغه فوتبال کشورمان حق پخش و تبلیغات محیطی است و آیا فوتبال به حق خود خواهد رسید، گفت: در درجه اول باید فساد در این حوزه از بین برود، فسادی که تمام درآمدهای فوتبال را تحت تاثیر خود قرار داده و باید قانونمند شود.

او در پاسخ به این سوال که امسال حق پخش به تیمها خواهد رسید یا خیر؟ گفت: امسال مجلس شورای اسلامی مصوب کرده است که دولت باید در بودجه خودش بخشی را به عنوان حق پخش تامین کند و صداوسیما باید آن را پرداخت کند و امیدوارم به این وعده عمل کنند.

درودگر درباره چکی که در رسانه‌ها منتشر شده و مربوط به پاداش ۱۵ میلیونی مدیر رسانه‌ای تیم ملی فوتبال است، گفت: من هیچ اطلاعی از این موضوع ندارم ولی ما در سال اقتصاد مقاومتی هستیم و باید نسبت به این موضوعات حساس و جدی باشیم.

او در مورد اینکه آیا سازمان لیگ برنامه‌ای برای تبلیغات محیطی و حق پخش دارد اظهار داشت: صددرصد برنامه دارد، البته ۱۷ سال روش این کار به گونه‌ای دیگر بوده و الان آن را تغییر داده‌ایم و به نتیجه خوبی رسیده‌ایم. تجربه امسال ما در آینده بسیار کمک کننده خواهد بود. ما الان به یک سری مسایلی رسیده‌ایم که قبلاً در فوتبال بروز نکرده بود و امروز که وارد این حوزه شده‌ایم، دیده‌ایم که چه کلاه بزرگی سالها به سرمان می‌رفت!

امسال مجلس شورای اسلامی مصوب کرده است که دولت باید در بودجه خودش بخشی را به عنوان حق پخش تامین کند و صداوسیما باید آن را پرداخت کند و امیدوارم به این وعده عمل کنند.



هوشنگ نصیرزاده



صادق درودگر

انسان قبل از هر چیز باید به دنبال خوبی باشد

ورزشی

لطفا خیانت نکنید

فرهاد عشوندی

آخرین شایعه ای که دوستان عاشق تعلیق رسانه ای کرده‌اند، فرصت ۴۸ ساعته برای ایران بوده. یعنی روز دوشنبه! اینکه از این روز تعلیق می شویم. چرا؟ چون دولت دخالت کرده است و در مسیر فعالیت فدراسیون فوتبال محدودیت ایجاد کرده .جالب اینکه مهدی تاج و دوستانش در هیات رئیسه هنوز نه برکنار شده‌اند، نه استعفا داده‌اند اما از تعلیق گفته می شود. خودشان سکوت کردند و بلندگوهایی در حمایت از آنها، مدام در بوق تعلیق می‌دمند .اقلاً خود مهدی تاج و علی کفاشیان می‌دانند چقدر تعلیق بد است و چرا باید دست به هر کاری بزنند تا تعلیق نشود فوتبال ملی‌مان اما چرا کار به اینجا کشیده است؟چه شده که اینقدر منیّت فردی بر منافع ملی اولویّت یافته؟این ماجرایی است که شهامت گفتنش را به مردم ندارند. کدامیک از اعضای هیات رئیسه فدراسیون فوتبال بر اساس عرفی خارج از آنچه امروز گریبانشان را گرفته به این جایگاه رسیده‌اند که حالا برای دادن پستشان تمام رویاهای مردم را برای قهرمانی در جام ملتهای آسیا به چالش می کشند؟

بی تردید رویای همه آنهایی که به فوتبال علاقه‌مندند، ایجاد مکانیسمی است که هر نوع اجازه دخالت دولتی در فوتبال را بگیرد. اینکه دیگر فوتبال یک نهاد مستقل باشد و بی نیاز از دخالت و نفوذ دولتی بتواند هزینه هایش را تامین کند. اینکه حق و حقوقش را بگیرد و دستش جلوی نهادی دراز نباشد و از بودجه بیت المال استفاده نکند. اما نه این اساسنامه چنین استقلالی را ایجاد کرده و نه بدتر اینکه همه این اعضا بر اساس روندی مستقل روی کار آمده‌اند و نه حتی بدتر از این، لحظه ای این افراد دنبال ایجاد این استقلال بوده اند.اگر این افراد دنبال استقلال مالی فوتبال بوده‌اند، چرا نمی آیند شفاف به مردم بگویند وقتی در قانون پنج ساله ششم و از پایان سال ۱۳۹۶، تلویزیون مکلف به پرداخت پول حق پخش فوتبال بوده است، هنوز ریالی از این بخش پول به فوتبال نیاورده‌اند. چرا تخلف قانونی کرده‌اند و چرا برای گردش مالی شان، حقشان را از رسانه ملی نگرفته اند؟از چه ترسیده‌اند که اجل بر قانون بوده است؟ آقایان که خودشان عضو شورای عالی سیاستگذاری ورزش سیما هم هستند، چرا باید اینقدر کوتاه می آمدند؟ چه مصلحتی را اندیشیده اند؟

چطور دنبال حقوق فوتبال نرفته اید و امروز که نوبت صندلی‌تان رسیده، فوتبال یک کشور را می خواهید قربانی خواست فردی‌تان کنید؟ کاش آقای تاج که اعتقادمان این است نمی‌خواهد به خاطر ماجراجویی دوستانش، فوتبال ملی تعلیق شود، در همه یک سال گذشته به همراه کمیته اخلاقشان با پرونده اتهام فساد مالی درباره ۳۱۶ هزار دلار گم شده برخورد می کردند و آن را به حکم می رساندند تا امروز نباشند افرادی که دارند برای فوتبالمان شاخ و شانه می کشند؟اصلاً چه کسی از بین این ۸۰ میلیون ایرانی که کارلوس کی روش می گوید سنگینی خواستشان برای قهرمانی در جام ملتهای آسیا را روی شانه هایش احساس می کند، حاضر است فوتبال ملی ما برای افرادی چون آقای اسلامیان، کفاشیان، بهاروند و طالقانی تعلیق شود؟ بیایید با مردم روراست باشیم. مهدی تاج می تواند بماند و حالا دیگر وقت رفتن کفاشیان و دوستان است. یادتان باشد بخشی از همین مکانیسمی هستید که شما را به این کرسیها رسانده است. به قانون و خواست عمومی احترام بگذارید و کاری نکنید که بعد از ۴۰ سال فعالیت دولتی لقب خائن به وطن برایتان استفاده شود.با همه بی کفایتی و اشتباهاتی که مدیران اداره کننده ورزش در این مسیر از خود به خرج داده‌اند که امروز در این جایگاه قرار گرفته ایم، اگر تعلیقی رخ دهد،این شمایید که مقصرید.



فروشی هست یا خیر ؟!

احسان خراسانی

هـر چند وقت یک بار خبری مـی آید و خیلی زود هم می رود. "اسـتقلال و پرسـپولیس قرار اسـت خصوصی شـوند." این جمله به گوش اهالی فوتبال بسیار آشناسـت و همان اهالی فوتبال هم خوب به یاد دارند که پـس از اعلام این خبر، تا به حال هیچ اتفاق موثر و مفیدی در این خصوص نیفتاده است. واگذاری دو باشگاه پرسـپولیس و استقلال به بخش خصوصی، موضوع تازه‌ای نیست. در سـالهای اخیر بارهـا و بارها صحبت از این واگذاری به میان آمده و حتی جدی شـده اما هرگز به سرانجام نرسیده است. حـالا بار دیگر بعد از تصویب طـرح واگذاری این دو باشگاه در هیأت دولت، پروسه خصوصی‌سازی از سر گرفته شده‌است. قیمت گذاریها انجام شده و قرار است تا پیش از عید مزایده هم برگزار شود. از همان زمان که این طرح به طور رسـمی تصویب شد، مشتریهایی هم برای خرید امتیاز سـرخابیها اعلام آمادگی کرده‌اند که شـرکت پیشکسـوتان پرسـپولیس برای خرید باشگاه پرسپولیس و یک شرکت خودروسازی برای خرید باشگاه استقلال از جدی‌ترین گزینه‌ها بوده‌اند. در کنار اینها و جدی‌تر از این دو گزینه البته دو شرکت اپراتور تلفن همراه هـم از گزینه‌های جدی واگذاری امتیاز سرخابیها به حساب می آیند.

در کنـار این اشـخاص حقوقی که بـه دنبال خرید امتیـاز این دو باشـگاه هسـتند و تردیدهای جدی هم نسـبت به حسـن نیت و یا صلاحیت آنها برای این کار وجود دارد، اشـخاص حقیقـی هم بوده‌اند که طی این مدت برای خرید این دو باشـگاه اعلام آمادگی کرده‌اند که آخرینشان مجید احتشام زاده، پیشکسوت تنیس روی میز ایران است!

احتشـام زاده که سـابقه فوتبالی مشخصی ندارد، پـس از مراجعـه بـه وزارت ورزش و طی کردن مراحـل حضـور در مزایده خرید پرسـپولیس در این خصوص گفـت:" من به نمایندگی از گروهی از دوسـتانم که در کنار علاقه به باشگاه پرسپولیس، توانایـی پرداخت مبالغ خریـد و مهمتر از آن اداره باشـگاه را دارند، وارد شدم و امروز ثبت نام کردم. برنامـه کامل و مدوّنی بـرای اداره اصولی و مدرن باشـگاه پرسـپولیس داریم و این باشگاه محبوب را تحت استاندارد آلمانیها به سطوح بالای فوتبال بین المللی خواهیم رساند."

حسین هدایتی هم که همیشه یکی از مشتریان ثابت پرسپولیس در گذشته بود،به نظر می آید پس از اینکه چند سـال پیش اهلیتش توسط نهادهای ذی ربط رد شـد و بعد از آن هم گرفتار حواشی دیگری شد، گویا دیگر قصد و امکان ورود به این عرصه را ندارد.

استقلال هم در این سالها که زمزمه خصوصی سازی همیشه جریان داشته است، گاهی مشتریانی به خود دیده. مشتریانی که همیشـه با پیشنهادات بزرگ وارد شدند و در انتها به هیچ جا هم نرسیدند.

در دور قبلی مزایده که چند سـال پیش برگزار شد، **علی فتح الله زاده** آمادگی خود و دوستانش را برای خرید استقلال اعلام کرده بود اما در نهایت آب او و وزارت ورزش در یک جوی نرفت تا آن ماجرا منتفی شـود.به تازگی اما فردی نه چندان شناخته شده به نام **ایمان ابراهیمی** ملقب به ایمان ابرا با بازار گرمی فراوان خود را مشـتری خرید استقلال اعلام کرده اسـت. مشتری‌ای که با وعده‌ها و سخنانی عجیب و غریب چندی پیش پا به میدان گذشته و به نظر می آید صرفاً به دنبال کسـب شهرت و معروف شدن در فضای مجازی اسـت.نام او از پیش فصل امسال و با وعده تقبل پول تمدید قرارداد تیام و جپاروف با استقلال بر سـر زبانها افتاد. هرچند برخلاف وعده هایش نه تیام ماند و نه جپاروف. سپس بحث خرید ۱۰۰ درصد سهام استقلال را پیش کشید، آن هم با شرایطی که در فوتبال ایران عملاً غیر ممکن است. شـاید بهترین سـخن در واکنش به این اقدامات و حرکات را علی خطیر،معاون باشگاه استقلال مطرح کرد کـه گفت:" اسـتقلال هیچوقت بـه مدعیان مجازی فروخته نمی‌شود."

بازنشستگی قهرمان المپیک در ۲۳ سالگی!

شناگر جوان آمریکایی که پنج مدال طلای المپیک در سالهای ۲۰۱۲ و ۲۰۱۶ کسب کرده بود، دیگر نمی‌خواهد درد بکشد. میسی فرانکلین در ۱۷ سالگی توانسته بود چهار قهرمانی در المپیک



۲۰۱۲ لندن را به ارمغان بیاورد.او پس از درخشش بسیار در مسابقات ورزشی با مصدومیت سختی مواجه شد.اتفاقی که باعث شد از مصدومیت شانه و مسائل دیگری همچون افسردگی رنج ببرد. او برای اعلام خداحافظی‌اش نامه‌ای منتشر کرد و با بیان اینکه آمادگی درد هر روزه را ندارد، از ورزش حرفه ای خداحافظی کرد.فرانکلین در طول دوران پرافتخارش ۱۷ طلا، ۶ نقره و ۵ برنز کسب کرد که ۵ طلا و یک برنز تالار افتخارات او مربوط به المپیکهای ۲۰۱۲ و ۲۰۱۶ است.

بهداد سلیمی و نجات یک قهرمان

قهرمان المپیک از مردم خواست تا برای نجات جان یک ورزشکار به او کمک کنند.بهداد سلیمی با انتشار پستی در صفحه رسمی‌اش در اینستاگرام از مردم درخواست کرد تا به کمک یک قهرمان وزنه برداری بیایند.بهداد سلیمی در این پست نوشته



است:"**صادق فرضی زاده** یکی از ورزشکاران ایران است که دچار ضایعه نخاعی،عفونت ریه و زخم بستر شده است و مثل همیشه مسئولان ما در مواقع سختی و بیماری ورزشکاران را تنها گذاشته‌اند. وقت آن است که آستینها را بالا بزنیم و به جوانی که روزی افتخارآفرین بود و مدال کسب می کرد و به دنبال قهرمانی در جهان و المپیک بود کمک کنیم.جوانی که حالا روی تخت بیمارستان خوابیده و بزرگترین آرزویش این است که بتواند به زندگی برگردد و امید را در دلش زنده نگه دارد."
سلیمی از مردم خواسته تا اگر کمکی از دستشان بر می آید این کار را انجام بدهند و به این ورزشکار در رشته وزنه برداری کمک کنند.

یک طلای دیگر جامانده از المپیک ۲۰۱۲

نتیجه آزمایش دوپینگ تروختی، وزنه بردار اوکراینی در دسته ۱۰۵ کیلوگرم المپیک لندن مثبت اعلام شده و مدال طلای این رقابتها به نواب نصیر شلال وزنه بردار ایرانی می رسد که نفر دوم شده بود.فدراسیون جهانی در حال بررسی این موضوع است و نتیجه قطعی خودش از این نمونه برداری را به زودی منتشر می کند.پیش از این دوپینگ حریفان سعید محمدپور هم مثبت اعلام شده و مدال طلا به او رسیده بود.نواب نصیر شلال که به احتمال فراوان به مدال طلای المپیک می رسد درباره این اتفاق گفت:"ساعت ۴ صبح بود که دیدم یک سری از دوستان دارند زنگ می زنند.خبر را دادند و خودم رفتم وارد سایت وزنه برداری جهانی شدم و دیدم که صحت دارد.قطعاً هر چیزی سر جای خودش قشنگ و زیباست.به هر حال یک سری



چیزها در گذر زمان از ارزش می افتد.اگر این مدال در زمان خودش بود خیلی شیرین تر بود.با این حال خواست خدا بود تا این اتفاق بیفتد."
نصیر شلال با بیان اینکه برای "تروختی"ناراحت است گفت:"من پیگیر کارهای او هستم.می دانم که در حوزه ورزش کسب و کاری به راه انداخته و زندگی‌اش از این راه می‌چرخد.بیشتر برای او ناراحت هستم که از این راه دارد زندگی می کند. امیدوارم لطمه‌ای به کار و زندگی‌اش نخورد.طبیعی است که من و خیلیها از این اتفاق خوشحال شویم. شاید خوشحال کننده ترین خبری که می شد شنید اما خب زیاد در حال من تاثیری ندارد."
از نواب سوال کردیم که پس از طلایی شدن سعید محمدپور در وضعیتی مشابه،او فکرش را می کرد که خودش هم به مدال طلا برسد یا نه؟
که نواب این واکنش را نشان داد:"آن زمان یک لحظه در ذهنم جرقه ای خورد و این اتفاق را دیده بودم که برای خیلیها افتاده بود اما خیلی جدی به این قضیه نگاه نمی کردم.در هر صورت باز هم می گویم که کار خدا بود."

با فضای مجازی



مائده برهانی، کاپیتان تیم ملی والیبال زنان ایران به باشگاه مانیسا اسپور ترکیه پیوست. این بازیکن پارسال به همراه زینب گیوه دیگر ملی‌پوش ایران در یک باشگاه بلغارستانی بازی می‌کرد



سلفی اشکان دژاگه و همسرش



هستی مهدوی
در کنار علی دایی و مهدی مهدوی کیا



زهرا نعمتی که محبوب ترین و موفق ترین بانوی کماندار در بازیهای پارآسیایی ۲۰۱۸ جاکارتا معرفی شد

بیشتر کسانی موفق شده‌اند که کمتر تعریف شنیده‌اند
● امیل زولا

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **وحیــد جان،** روزی را برایــت آرزو می کنم که بهترینها را به زندگی‌ات بیاورد و زندگی تو را به سمت شادی و موفقیت فراوان سوق بدهد. زادروزت مبارک

خواهرت دکتر سوده ـ اتریش

✽ **ای الهه ناز، دخترم،** ۲۷ آذر روز تولدت را تبریک می گوییم

مامان و بابا حیدری ـ تهران

✽ **همســر عزیزم، زهرا جان،** بابت حضورت در زندگی مشترکمان و مهربانیهای بی‌مانندت برای من و پسرمان ابوالفضل قدردانت هستیم

همسرت، رسول معینی ـ ساین قلعه زنجان

✽ **صنم فدایی و صادق چوبدار، مادربزرگ و پدربزرگ مهربانمان،** از خداوند یکتا برایتان عمری با عزت و شادکامی آرزو دارم، امیدوارم هرچه زودتر سلامتی تان را به دست آورید

آیتگین چوبدار ـ تهران

✽ **پدر و مادر عزیزم،** به ناهید و ماه و مهر و چشـــمه ســـاران و قله‌های سر به فلک کشیده و پرندگان خوش نوای جهان سوگند که همیشه دوستتان دارم

فرزندتان آوین جمشیدی ـ اصفهان

✽ **پدر و مادربزرگ مهربان و پدر و مادر خوب و عزیزم،** با تقدیم یک دسته گل زیبا به حضورتان می گویم هزار بار دوستتان دارم

یسنا محمودی کیا ـ الیگودرز

✽ **جناب آقای یعقوب توفیقی نژاد بختیاری،** خدمات شایان توجه شما به مردم شـریف گچساران در فروش خشکبارهای با کیفیت و با قیمت مناسب و همچنین همکاریتان با نمایندگی مطبوعات، ستودنی و قابل تقدیر است

علی اکبر حیدری ـ نمایندگی روزنامه اطلاعات گچساران

✽ **نغمه من، دختر نازم،** دوم دی، هجدهمین سالروز تولدت و اولین سال ورودت به دانشـگاه در رشته مهندسی پزشـکی را تبریک می گوییم، آرزوی همیشگی ما موفقیت و سلامتی توست، دوستت داریم

پدر و مادرت احمدرضا و مریم نبی زاده ـ قائمشهر

✽ **برادر عزیــزم، محمدجواد تیموری،** لطف و محبـت بی پایانت را قدردانم و از خدای بزرگ می خواهم سایه‌ات همیشه بالای سرمان باشد

برادرت عبدالله تیموری ـ میانه

✽ **همسر عزیزم و پدر مهربان فرزندانم، محمدابراهیم صیامیان گرجی،** سالروز تولدت را به شــما که قلبی به بزرگی دریا و روحی به وســعت آسمانها داری، تبریک می گوییم و امیدواریم در کنار هم همیشه شاداب و سالم باشی، دوستت داریم

همسرت، هدیه و فرزندان و دامادها و عروسها و نوه‌ها ـ گرجی محله بهشهر

✽ **خواهرزاده عزیزم، مریم جان،** باید تمام مردم دنیا، بنان شوند از بس که تو را الهه ناز آفریده اند، ۹ دی سالروز تولدت مبارک باد

خاله ات، ساعده مفخمی ـ تنکابن

✽ **همسر عزیزم، شیدا جان،** از زحماتی که برای استحکام بنیان خانواده می کشی از شما تشکر می کنم و امیدوارم همیشه در زندگی سالم و شادکام باشی

همسرت، میلاد قربانی ـ گنبدکاووس

✽ **همســر گرامی، فرشــته ناظری،** قدردان حضور همیشگی‌ات در طول زندگی مشترک و رسیدگی به امور پسرمان محمدپارسای عزیز هستم و برایت تندرستی وشادکامی آرزومندم

همسرت احسان ناظری ـ زنجان

✽ **یلــدا جــان،** نمی دانم چطور خدا را به خاطر این هدیه قشــنگش شــکرگزار باشــم، به اندازه تک تک سلولهای بدنت شادیم و سپاسگزار خداوند مهربان و از او می‌خواهم این هدیه را در پناه خودش حفظ کند، ۴ دی ۹۷ روز باشکوه یک ساله شدنت مبارک عزیزم

بابا مهدی و مامان زهره ـ اصفهان

✽ **پسر عزیزم، امیر حسین جان،** تولدت مبارک. از صمیم قلب پدر، مادر و خواهرت شایلان جان دوستت داریم و امیدواریم در زندگی همیشه موفق و پیروز باشی

پدرت عبدالغدیر حبیبلی ـ گنبد کاووس

✽ **نانوای مهربان، نانوایی برادران پاکدل، گلدیس شاهین شهر، اصفهان،** زحمات صادقانه و خداپســندانه شما در زیر سایه و همت مادر شیردلتان که همچو پدری مهربان توانست شما را مردانی زحمتکش به بار آورد و رضایت اهالی را با پخت نان مرغوب از دستهای توانمندتان فراهم کند، ستودنی است

محمد فدایی، حیدری

✽ بدینوســیله از زحمات ارزشمند **جناب آقای دکتر دهقان و دکتر رضایی و ســرکار خانم دیلم،** در جهت درمان بیمــاران در مانگاه خاتم الانبیا بی‌نهایت سپاسگزارم و برای شما عزیزان موفقیت روز افزون آرزومندم

داوود خامنه ـ علی آباد کتول

✽ مدیر مســئول محترم و ســردبیر گرانقدر مجله وزین اطلاعات هفتگی جناب آقای فتح الله جوادی وآقای کریم ملکی و همچنین کلیه کارکنان مجله بخصوص آقای علی ملکی، ســرکار خانم زواره‌ای و ســرکار خانم گردان از زحمات بی‌دریغ شــما عزیزان بی‌نهایت قدردان هستیم و برایتان از درگاه خداوند متعال سعادت و سلامتی خواستاریم

خواننده پرسابقه مجله، داوود خامنه ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ٤ جزء حذف شده در تصویر حمام پدر

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شما جزو معدود اشخاصی هستید که از اعتماد به نفس شگرفی برخوردار هستید اما توصیه می کنم این روزها به شدت مراقب حرفهایی که در جمع درباره کار و آینده‌تان می‌زنید باشید چون خوب می‌دانید که بعضی‌ها به دنبال بهانه هستند تا سالها تجربه و پیشرفت شما را زیر سوال ببرند و کارهای غلط خودشان را توجیه کنند. اما این قانون در مورد کسانی که به آنها اعتماد دارید نمی‌شود و اتفاقاً این روزها باید بیشتر از گذشته آنها را دریابید!

اردیبهشت

در روزهای شگرفی قرار دارید از یکسو غرق شور و اشتیاق و زندگی هستید و از سوی دیگر گویی همه چیز دست به دست هم داده تا مشکلات بخشهایی از روح شما را با خود ببرد، اما همین که می‌توانید کنترل احساساتتان را در اختیار داشته باشید بسیار ارزشمند است و بدانید که به زودی برخلاف آنچه می‌بینید، همه چیز بر وفق مراد شما تغییر خواهد کرد و آنگاه است که می‌توانید توانایی تان را به رخ بکشید و آرام بگیرید.

خرداد

خیلی خوب می‌دانید که زندگی شما از دو قسمت کاملاً متفاوت تشکیل شده، ولی از آنجا که توانایی شما آنقدر زیاد است که به هر چه بخواهید می‌توانید دست بیابید همیشه زندگیتان امواج حرکتی‌اش را حفظ کرده است. بنابراین باید سعی کنید که ارتباطتان را از دست ندهید چون شاید گاهی لازم باشد برای رسیدن به اهداف زندگیتان از برخی چیزها بگذرید، اما نگران نباشید چون، عواملی که شما به عنوان کمبودها می‌شناسید، جبران خواهد شد.

تیر

در مسیری پرفراز و نشیب گام برمی‌دارید و گاه در طول مسیر دچار تردیدهای عمیقی می‌شوید، اما اگر واقع بین باشید حالا وقت ناامید شدن نیست، زیرا هنوز راههای بسیاری مانده که امتحان نکرده‌اید و با جسارتی که در شما سراغ دارم به خوبی می‌توانید به هدفی که مدتهاست در ذهن می‌پرورانید دست پیداخواهید کرد، ولی باید مواظب چالشهای ناشناخته باشید.

مرداد

درحال حاضر درگیر اتفاقهایی هستید که قرار است در آینده‌ای نزدیک در زندگیتان رخ دهد و هیجان بسیاری را هم با خود به همراه دارد، اما دوست خوبم بسیار محتاط باشید چون دارید به پله‌های بالاتری قدم می‌گذارید و درست در لحظه‌هایی که می‌توانید قدرتتان را به دیگران نشان دهید، یک خطا می‌تواند همه معادلات ذهنی‌تان را بر هم بزند. در حالی که آینده روشنی در انتظار شماست، پس احتیاط کنید!

شهریور

فرصتی دوباره برایتان فراهم شد او که از نمای دور، اتفاقا بر وفق مراد نشان می‌دهد، اما گویی این روزها قصد پا گذاشتن در خانه‌های شطرنج ریسک و شلوغی ندارید و این یک نعمت الهی است که آرامش آن می‌تواند به تمام سلسله‌های مختلف زندگی شما سرایت کند و امیدوارم بپذیرید که فراموش کردن گذشته می‌تواند کلید یافتن آرامش آینده باشد، پس امتحان کنید و کوتاه نیایید.

مهر

در روزهایی که خیلی‌ها نوع رفتار شما را درک نمی کردند و آن را مشکل آفرین می‌دیدند، به "او" تکیه کردید و خواستید که تغییر کنید و نتیجه شد این چیزی که می‌بینید و حالا حالاها این لطف حضرت دوست ادامه خواهد داشت، اگر خودتان را گم نکنید و بپذیرید که آب رفته به جوی باز نمی‌گردد. پس قدرت جادویی صبرتان را تقویت کنید و به دیگران اجازه بدهید تا حرفهایشان را بزنند و در مقابل شما بهترین تصمیم را بگیرید.

آبان

بهتر است از خودتان بپرسید، وقتی با دیگران دوست هستید کارها بهتر پیش می‌روند یا وقتی که می‌خواهید به آنها ثابت کنید که مسئولیت دارید؟! پس وقتی پاسخ دقیق این سوال را پیدا کردید سعی کنید در کار و نوع گفتارتان تنوع را رعایت کنید و به دنبال کاری باشید که علاقه‌تان هم در آن جا گرفته باشد، نه اینکه فقط موانع رااز سر راه بردارید و هیچ علاقه‌ای در کار نباشد. احتیاط کنید!

آذر

این روزها بیش از هر زمان دیگری سرتان شلوغ شده واتفاقاً اوضاع به گونه‌ای است که همیشه شکلی رویاگونه از آن در ذهن می‌پرورانید. پس دست از لجبازی با خودتان بردارید و توصیه‌هایی که می‌شنوید را جدی بگیرید و نگذارید غر زدن جای فکر کردن را در زندگی‌تان پر کند. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم حالا وقت خوبی است که مهربانی‌تان را ثابت کنید.

دی

امروز از آن روزهایی است که به منطقتان تکیه کرده‌اید و سعی دارید با مسایل و مشکلات احساسی برخورد نکنید. اما نقطه طلایی این ماجرا تنها به تامین منفعت شما بازنمی گردد و می‌بینید که چه زیبا و دوستانه با اطرافیان برخورد می کنید و سعی دارید سنگها را از پیش پای اطرافیانتان بردارید. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم اگر به دنبال پایان خوشی هستید، خیلی در برنامه ریزیها سخت گیری نکنید!

بهمن

این روزها به نحوی پشت سر هم قرار گرفته‌اند که اگر تلاشی هم بکنید نمی‌توانید بین ثانیه‌های آن فاصله بگذارید و البته که خودتان هم خوب می‌دانید این از لطف حضرت دوست است که باعث شده ذهنتان از مخمصه‌ها خلاصی یابد و به زودی متوجه خواهید شد، مشکلاتی برایتان به وجود آمده نه تنها بر تجربه‌تان افزده، بلکه مسیر روشنتری را هم برایتان باز کرده است. پس آرام بگیرید و لبخند بزنید.

اسفند

فرصت‌هایی در مقابلتان قرار می گیرد که شما را وسوسه می کند، برای رسیدن به آرامش یا منفعت کنار بکشید و از بیرون به ماجراها بنگرید، اما اگر خودتان را خوب شناخته باشید، شما فرد جنگ هستید و تا به اینجای کار را هم در دل ماجراها رفته‌اید و سربلند بیرون آمده‌اید، جز در یک مورد که این یکی هم به لطف خدا گره‌اش در حال باز شدن است. اعتماد کنید.

انسانیت که باشد، سوء استفاده از دیگران کم می‌شود

●ویونا

سهراب صفادار



پرتغال: بادهای زمستانی علاوه بر هوای سرد، اثرات دیگری هم دارند. وزش بادهای این فصل باز دیگر باعث شده تا علاقه‌مندان به موج سواری به شهرهای ساحلی بیایند. در تصویر "**سباستین استودنر**" آلمانی را می‌بینید که در حال موج سواری روی یک موج عظیم است.



روسیه: عکاس روسی در حال عکاسی از درختان پوشیده از برف و یخ در نزدیک رودخانه ینیسی در سیبری است. در جایی که دمای هوا به ۳۲ درجه زیر صفر میرسد، اصلی‌ترین چالش عکاسان زنده ماندن در این هوای سرد است!



هند: موجی از سرما که از جنوب غربی وارد مناطق مرکزی آسیا شده، بارش برف و باران و سرمایی سخت را برای کشورهایی همچون هند به ارمغان آورده است. اما ظاهراً این نوزاد خوشحال، جایش در آغوش گرم پدرش امن است.



انگلستان: افراد خود را برای جشن سال نو آماده می‌کنند و برگزاری فستیوالهای مختلف از جمله این فعالیتهاست. به تازگی اجرای طرحهای حجمی که داخلشان چراغهایی تعبیه می‌شود تا در شب بدرخشند، توانسته‌اند جذابیت بیشتری نسبت به فستیوالهای مجسمه سازی پیدا کنند. نمایی از فستیوال مجسمه‌های نوری در محله ویلتشایر را می‌بینید که موضوع آن کریسمس است.



نمای نزدیک: بالاخره نمایی نزدیک از سیارک "بنو" را شاهد هستیم که حاصل کنار هم گذاشتن ۱۲ تصویر بسیار دقیق است. ابعاد آن در حدود ۳ بلوک ساختمان است و ۸۰ میلیون تن وزن دارد. این سیارک به طور منظم از مدار زمین می‌گذرد و حدود ۱۵۰ سال دیگر از فاصله‌ای بسیار نزدیک و خطرناک از زمین خواهد گذشت. دانشمندان گفته‌اند احتمال برخورد آن با زمین وجود دارد.



تایلند: پاول بارتون یک نوازنده انگلیسی است که داوطلبانه به تایلند آمده تا برای فیلهایی که نجات یافته اند اما بیمار هستند و آزار دیده‌اند پیانو بزنند. او ۱۰ سال است که داوطلبانه برای فیلها پیانو می‌نوازد.

خواندنیها

بقیه از صفحه ۳۳

از هر دری سخنی

آن ۵ درصد که بـالای ۳ میلیون می گیرند چه کسـانی هسـتند. چند درصد این عده دو برابر این رقم، چند درصدشان ۳ برابر این رقم و چند درصدشـان بیش از ۳ برابر این رقم را دریافت می کنند و این عزیزان از چه قشـری هسـتند؟ ضمنـاً از آن ۹۵ درصـد چند درصدشـان با نصف همان مبلغ روزگار می گذرانند و دریافتی حدود یک ونیم میلیون تومان دارند. بد نیست بدانیم که تعداد بازنشسـتگان کشوری(جدای بازنشستگان لشکری و تامین اجتماعی) بیش از یک میلیون و سـیصد و هفتاد هزار نفر است که



از این تعداد ۶۹ درصد را مردان و ۳۱ درصد را زنان تشکیل می‌دهند که حدود ۲۷ درصد آنان درحال حاضر سـاکن اسـتان تهران محسوب می‌شـوند و کمترین آنان با حدود ۱۰۳۰۰ نفر در استان ایلام سـاکن هستند. بیشترین تعداد بازنشستگان نیز فرهنگی و از خانواده آموزش و پرورش هستند (۶۲۸۴۶ ۸۰ نفر، ۵۶/۵۵ درصد) مدرک تحصیلی آنان نیز بدین شرح است: دکتـرا و بالاتـر ۱۸۰۵۴ نفر ـ فوق لیسـانس ۴۱۳۹۱ نفـر ـ لیسـانس ۳۱۵۳۴۶ نفر ـ فوق دیپلـم ۲۵۰۲۴۵ نفر و دیپلـم ۳۸۹۱۶۸ نفر... اما وضعیـت مهمترین صندوق بازنشسـتگی یعنی صندوق تامین اجتماعی هم چندان روبراه نیسـت با این تفاوت که این صندوق از بودجه دولتی هم ـ برخلاف صندوق کشوری و لشکری ـ نمی‌توانـد اسـتفاده کند و تمام سـرمایه‌اش متعلق به کارگران اسـت امـا کارگران دخالت چندانـی در آن ندارند.اخیراً یکـی از اعضای هیئت امنای سازمان تامین اجتماعی اعلام کرد که تا آخر امسال سازمان ۳۵۰۰ میلیارد تومان کسـری دارد در حالیکه از آن طرف نزدیک به ۱۸۰ هزار میلیارد از دولت طلبکار اسـت ولذا خواهـش می کنیم که دولت حداقل بخشـی از این بدهی را به صـورت نقدی بدهد تا ما دچار مشکل نشویم!

واین در حالی است که اگر یک شرکت یا کارخانه یا یک مرکز اشـتغال یک ماه بدهی داشته باشد جریمه می‌شود و اگر چند ماه بدهکاری‌اش طول بکشد سازمان مزبور به قول عوام جدّ و آباء طرف را جلوی چشـمش می‌آورد اما نمی‌تواند از حق و حقوق کارگران که صاحب اصلی صندوق تامین اجتماعی هسـتند دفاع کـرده وحتی یک اخم به دولت که این همه بدهـی دارد تحویل دهد چرا که خود را بیشـتر نوکر دولت می‌داند و نه نوکر مردم...

بد نیسـت بدانیـم که در حال حاضـر بیش از سـه میلیون و چهارصد هزار نفر بازنشسـته و مستمری بگیر سازمان تامین اجتماعی هستند و به این تعداد هر ساله اضافه می‌شود درحالیکه تعداد بیمه شـدگان به خاطـر رکود بازار کار و مشکل اشتغال، چندان افزایشی را شاهد نیست و به اصطلاح نسبت ورودی و خروجی سازمان تعادل مناسبی ندارد.

به گفته مسـئولان در گذشته و در قبال ۲۰ نفر بیمه شده، تنها دو نفر بازنشسته داشتیم اما رفته رفته داریم به مرحله سر به سر می‌رسیم.

برنامه داشتن ویژگی آدمهای کار آمد است

●وین دایر

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

خانه نحس

شد و به سارا و آزیتا گفت بروند در خیمه بمانند و تا خودش نگفته بیرون نیایند. سـارا آهسـته پرسـید: "خطر؟" غفور با سـر گفت: "مطمئن نیسـتم. بروید و سـاکت بمانید." غفور تفنگ و خشاب فشنگش را برداشت و خمیده و محتاط جلو رفت و پشـت یک برآمدگی کمین گرفت. چنـد لحظـه بعد باز هـم جلوتر رفـت و جایی دیگـر کمین کرد و دو مـرد دید که عمو و دایی سـارا بودند. یکی‌شان قمه و دیگری چوبدستی داشت. غفور وقتی فهمید تفنگ ندارند، خودش را نشـان داد و پرسـید: "دنبال من می گردید؟ بهتر اسـت برگردید و دردسر نسازید." عموی بزرگ گفت:

"ما مردمی غیرتی هسـتیم. تا خون سـارا را نریزیـم، آتش غیرت ما خاموش نخواهد شـد. بهتر است مانع کار ما نشـوی. بـا تـو کاری نداریم. آمده‌ایم مشکل خانوادگی خودمان را حل کنیم." غفور گفت: "سارا و آزیتا حالا زن و بچه من هسـتند. اجازه نمی‌دهم کسـی آنها را رنجور کنـد." دایی بزرگ گفت: "خونت پای خودت." و هر دو به طرف او دویدند. غفور دو گلوله شـلیک کرد و بی‌نیم‌نگاهی به راه خود برگشـت. راسـوها را هم دید که جست و خیز کنان به سوی بوی خون می‌رفتند.

غفور به سـارا و آزیتا نگفت چه پیش آمد و در جواب سؤالشـان که چرا تیرانداختی، گفت: "خرس آمده بود. باید به جای امن‌تری برویم." و شتابان سوار جیپ شدند و به بالاترین قسمت جنگل رسیدند و اتراق کردند. شب که شد، سارا و دخترش در خیمه خوابیدند.

غفـور دورتر از خیمه کنار آتش نشسـت و تفنگ را روی زانویش گذاشـت و نگهبانی داد امـا طبق قانون خواب در وقت سـحرگاه گران می‌گـردد، خواب به او غلبه کـرد و چند لحظه پلک بسـت و همـان زمان کوتاه بـرای برادر بزرگ سـارا بس بود که به غفور نزدیک شـود و تیغـه قمه را به پشـت او فشـار دهد. غفور از چرت پرید و پرسـید: "چه می‌خواهی؟" برادر بزرگ گفت:

"ما با تو کار نداشتیم اما دو نفر از ما را کشتی. حـالا باید تقاص پس بدهی. اول تو را می کشـم بعـد آن دو نفر را گردن می‌زنـم." و تیغه قمه را از پشـت وارد بـدن او کرد. غفـور افتاد ولی قبل از اینکه بمیـرد، آخرین گلوله عمرش را شلیک و قلب قاتلش را پـاره کـرد و هـر دو با هم جان دادند. سـارا بیـرون آمد و بـرادر بزرگ و غفـور را دید که کنار آتش مرده بودند . کسـی نفهمید سـارا و دخترش چطور به خانه نحس خود برگشـتند. حتی کسی جسـد آن چهار نفر را پیدا نکرد. به سارا هم مشکوک نشدند و حتی شاید نفهمیدند او مدتی در خانه نبوده. سـارا و دخترش سالها در آن خانـه زندگی کردنـد. روزی آزیتا وقتی که بزرگتر شـده بود، با مادرش بحثی کرد و به قهر از خانه رفت. او تا چند سال بعد که مادرش مُرد، به آنجا برنگشت. شاید هم آمده بود ارثیه مادرش را تحویل بگیرد. آزیتا شوهری داشت که ورشکست شده بود و از آن ارثیه ارزنده بسی خوشحال شد.

راسـوهای قدیمی مـرده بودند اما دو بچه آنها زنده بودند و وقتی که آزیتا و شـوهرش را دیدند، مثل آشـنا رفتار کردند و از دیدن آنها جست و خیز کردند. آزیتا به شوهرش گفت:

"اینجا نحس اسـت اما نحوسـتش مال این راسوهاسـت. باید آنها را بکشیم و بسوزانیم تا طلسمش باطل شود."

شـوهرش پرسـید: "اما آیا نحوسـت مال راسوهاست؟" آزیتا گفت: "نمی‌دانم. باید صبر کنیم و ببینیم چه پیش خواهد آمد."

و آنهـا هنوز دارند صبر می کننـد و بااینکه سالهاست نحوسـتی ندیده‌اند، همچنان منتظر بلایی ناگوارند.





ریحانه ولی زاده



رقیه موسی پور ۵ساله - بردسیر



زهرا موسی پور ۹ساله - بردسیر



ملیسا صبوری



نیما رحیمی ۹ساله - تنکابن



علی اصغر مستعلی زاده ۱۰ساله - بردسیر



مینا ریاحی ۹ساله - بندرگز



فاطمه فرخچه

شکوفه های زندگی



ریحانه ولی زاده



هلیا محمدی



ملکان محمدی



بنیامین وجیدی



آرمان حاجی زاده